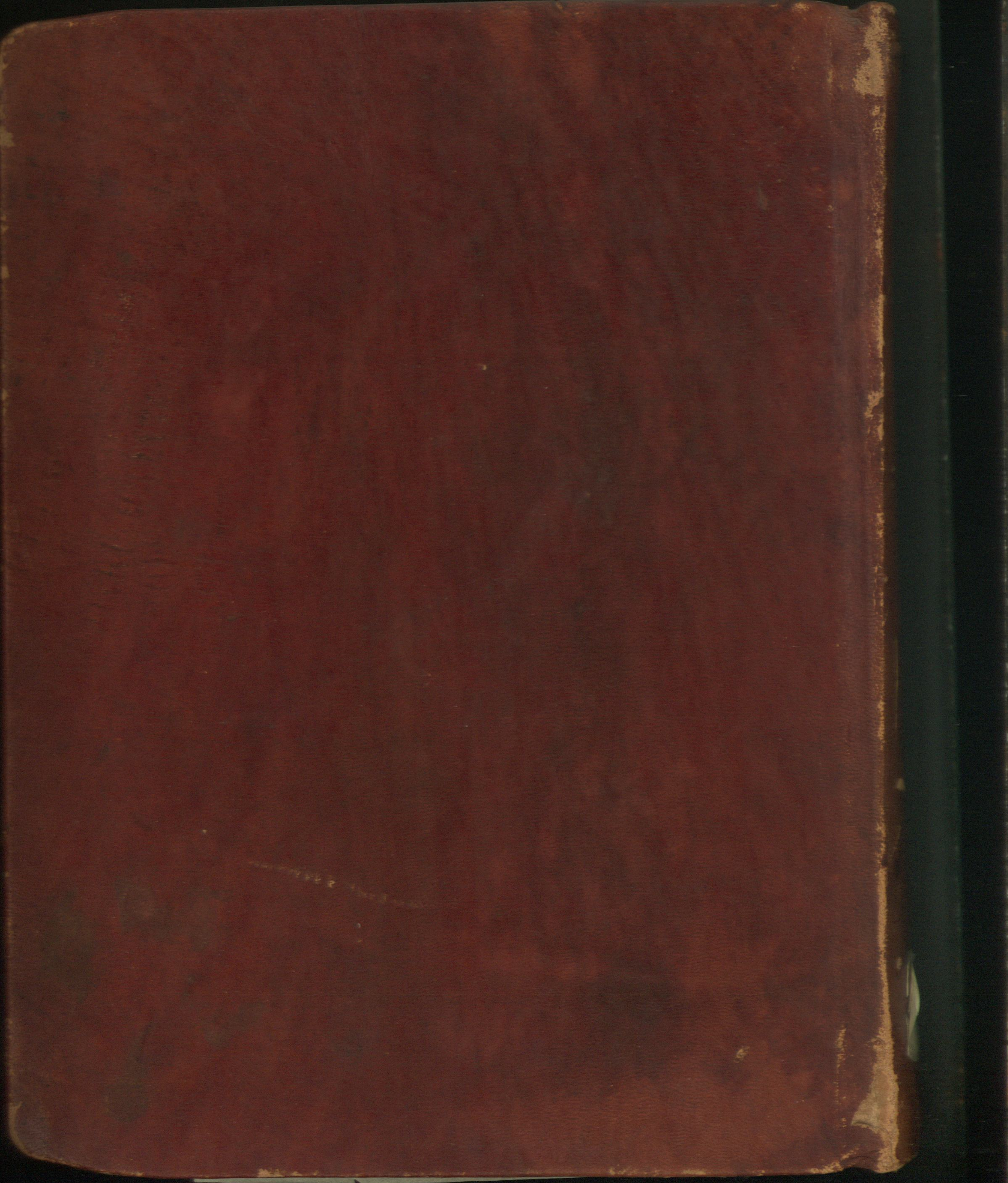


۱

۲/۱

اندیشه و گفتار تولستوی

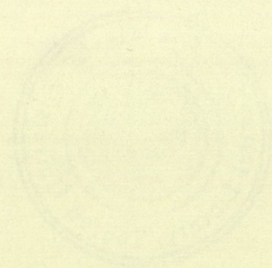
۴۹۰۴



تولستوی

۲/۱

٢



INDEX

INDEX

Progress and Poverty 43

INDEX

7

فهرست INDEX

مقدمه



از نسخ مرحوم اقبال

Thoughts and Sayings of: (Les Pensées et Paroles de: اندیشه و گفتار تولستوی
Leo Tolstoy.

Part 1.

Part2.

مقدمه

چون چند کلمه مقدمه برای این کتاب باید نوشت تا آنچه محرک نگارنده در ترجمه عقاید حکیم تولستوی بوده بطور خلاصه بیان دارد و نیز پرتو بیشتری بافکار و تعلیمات وی که سالهاست به تفصیل بزبانهای مختلف تفسیر و تعبیر شده دفکنده شود، از تحریر سطور ذیل ناگزیر است.

در این دنیای مادیت ظهور یک قدرت روحانی خارق العاده بس شگفت بنظر میرسد، لیکن در همین حال آن قدرتها نفوذ ملهم و جذاب میگردد که طرفه و نادر بودنش نمودار و اعجاب را در خور است. پس از انکار آسمانی بودن عهده داقتدار پادشاهان و زوال حکومتهای میراثی و سلطنت های الهیه، تنها قدرت روحانی است که بی زوال و فیاض میتواند بود، و بنابراین یگانه جانشین سلاح جبر و سطوه فرماندهان و دعوت گذاران قوم، ها نا آئین حق و راستیست که در چنین قدرت باید شناخت و حقیقت را درک کرد.

اما این قدرت روحانی همینکه از بند سنن دینی و قید قوانین مذهبی آزاد گردید، سیرش چنان ماورای اندیشه است و چنان از حد فهم و قیاس بیرون میرود که ما را ممکن نخواهد بود تأثیر بلا نهایت آنرا در خویشتن تصریح نموده و نه حدود حصری از تأثیر آن قدرت در توده ناس قائل شویم. مانند نسیمی که در فضای محیط وزیده متفرح ذات میگردد، آن قدرت همه جا نافذ و فائض ولی مادام همچنان قدرتی نامحدود و بیقیاس و خارج از تصور است.

این چنین قدرت و نفحه روح که ثقالت مادیت عاجز از فرونشاندن آنست در نفس و گفتار آورندگان طریقتهای چند که در اقلیمهای متفرق ظهور کرده اند بس هویداست. سوای رهبران دینی امثال بودا و پیغمبر اسلام که ملیونها پرستنده هریک را بمرتبه الوهیت رسانیده اند، نامورانی هستند که بی اختیار نامشان بخاطر خطور میکند. بسو، ناردولا، لوتر، ژاک رسو، کالوین از آنطبقه اند که چنین مقام روحانی و قدرت نفس را احراز نموده پیشوا و رهبر شناخته شده اند. اما کیست که بتواند منکر شود که حکیم تولستوی، آن نابغه عصر خویش که عظمت مقامش چنانکه باید و شاید هنوز بر جهانیان روشن نیست در زمره آن مقتدایان شمرده است؟ تولستوی آن حقیقت شناسیست که گرچه خویشتن را هدف تیر ملامت اهل کلیسا و روحانیون گردانیده ولی بقوه دلایل و براهین عقلی و منطقی و در نتیجه تفکرات عمیق در عالم طبیعت یکباره پرده های ضخیم و سنگین

رمز و اسرار را از آئین مسیحی یک سو کشیده اعلای کلام حق را بطوریکه از تعلیمات مسیح مستفاد میشود سبب ابلاغ گردیده است. تولستوی آن استاد برازنده هم داراست که بدون هیچگونه تظاهر و حرف بواسطه قوه فضل و کمال سرحلقه و پیشقدم نویسندگان بزرگ عصر خویش بشمار آمده است. بالاخره تولستوی آن معنی شناس و راستگوئیست که با همه کوششیکه درراه حق و راستی نمود بارها چنانکه رسم زمان است حتی از کسانیکه با وی همکون و همگفتو و در یک خط تعلیم و تربیت بوده اند زبان طعن بسویش دراز گردیده، گهی آئین نوع پرستی او را امری محال فرض نموده گاهی مواعظش را با طرز زندگانی او تطبیق کرده متناقض خوانده اند و بسی انتقادات بی مغز و اساس از هر جهت درباره وی شده است.

این است رفتار اهل زمان نسبت به نابغه بزرگی که با بضاعت مزجاة قلم میخواهیم چند کلمه درباره اش سخن گفته شود.

بهر تقدیر، با وجود کثرت بیقیدی ابناء زمان بعالم معنویت، آیا چنین باید فرض کرد که عموم ناس از تماس معنویت گریزان و از پاک اندیشی یکجا دست کشیده اند؟ و حال آنکه برخلاف چنین نظریه و برغم مادیت، بل بعلت همان افراط هوسها بجانب مادیت و هواپرستی مردم این زمان است که هادیان قدس و معنویت وقت بوقت در عصر ما ظاهر شده و از هر جانب انبوه کثیری از خلایق بسمت آن بزرگواران گرویده است. دستور ایشان چیست؟ دستور آنان دعوت بزندگانی ساده و اصول عدالت و مساوات را پیرو بودن و دانستن مسئولیت استملاک و مالداریست. به همچنین جلوگیری از جنگ و خونریزی بواسطه سپردن اختلافات بدیوان محاکمات و نفرت طبقاتی را به رسم و آئین برادری و یگانگی تبدیل نمودن است.

بر عکس نه همینکه طریقت معنویت و پاک اندیشی بصورت دستور و احکام دینی بیرون آورده میشود، آن یکچیزی از زیبائی نخست و محاسن اصلی را در مقابل آنگونه تغییر و تحول از دست میدهد. فی المثل، از اینروست که فلسفه ایجابی کونفوتسه با آنهمه آمال و نیات شریفی را که در بر دارد، اثرش در مغرب زمین که امروز معدن علم و فضل شناخته شده محدود و بل خاموش مانده است. در عالم ادبیات هم شعرا و فصحای زمان چه با شارات و کنایات عرفانی و چه بصراحت لهجه و فاش گوئی هر دم نوع پرستی را تبلیغ و توصیه نموده اند، اما آرویهمرفته منظومات و آثار قلمی این فرقه بالذات اخلاقیست و از این لحاظ در اشعار و آثار آنها نهایت همدردی و شفقت درباره ستمدیدگان و دردمندان عالم بشریت پیداست، بدون آنکه تحت العمل مصائب بشری درست و بسزا تشریح شده باشد.

پس از آنچه وجهات دیگر نصیحت و پندار مهمی از آنان در دنیای علم و ادب ابراز شده که مخصوص طبع شعرا و اهل تجرد میباشد، اگرچه فلاسفه نیز که دامنهٔ فکر و تأمل را بیشتر وسعت داده با منظریات مرجح و کوتاه خویش بسی مشغول گردیده‌اند، با نتیجه جز اینکه همین شیوه را آلت تفریح قرار دهند برای دردمندان بشریت که مادام در تقلا و پیکار با یکدیگرند هیچ دستور معقولی بمیان ننهاده لذا گفته‌های ایشان هم برای اهل ذوق تاکنون در حکم دفتری مکتوم است.

لیکن تولستوی دستور معنویت و پاک اندیشی را در طرز زندگانی دهقان رنجبر دریافته، زیرا مرد دهقان اعتقادش بخدای خود بیش از عقیده برانایان قوم است که از غرور دانشمندی و فرط خودپسندی نخست نفس خویش را مورد پرستش و اعزاز قرار داده سپس هرگاه از خویشتن فراغت دست دهد در ظاهر اقرار بخدا و توحید است! چه آن مرد دهقانی با آنکه غرق موهومات ابداعیهٔ کلیساست، هنوز قلبش پر از ایمان و مانند همگنان و همکیشان وی که در سلف میزیسته‌اند هیچگاه دست توکل و کوشش از آنکه خلاق عالم و مبداء کائنات نامیده شده کوتاه نگردیده است.

همین سنن و شعائر مغلق دینی مذهب ارتودوکس در روسیه بود که تولستوی را بجوش آورده بر آن داشت که با حرارت و شور بیشتری قیام نموده مکرراً اعتراضاتی پی در پی بموهومات رایج کرده در صدد برآید که گوهر مسیحیت را از صدف شعائر پوچ و بیهوده جدا ساخته جوهر معنی و حقیقت را در برابر دیدهٔ اعتبار بگذارد، و بهمین سبب بود که حکم ارتداد وی از اثر تعصب و جاهلیت از مصدر روحانیت ارتودوکس صادر گشت.

حکم ارتدادیکه از مقام قدس دربارهٔ تولستوی صادر شده بود، با وجود مخالفت شدیدی که تولستوی از دیر زمان بین خویش و روحانیون از یکسمت و از سمت دیگر با دولت نگاهداشته بود، تا مدتی به تأنی پیش میرفت و در واقع جاری و مطلق نبود تا آنکه دو سال پس از آن قضیه - یعنی در سال ۱۹۰۱ بواسطهٔ طبع و نشر کتاب «رستاخیز» با حقایق تلخی که در آن درج است عملی شده، ماده را سخت غلیظ کرد. و از آن پس تخم عداوتیکه سی سال پیشتر بر اثر بسته شدن دبستان تولستوی و ضبط و تفتیش کاغذجات محرمانه وی بدست پلیس در زمین قهر و غضب مدعیان کاشته شده بود، در انتشار یک چنین کتابی ثمر داده، بزودی عواقبی ناگوار را بیش از آنچه جرم شخص او در خور است بخود گرفت. امّا از جانب دیگر موجیک‌های مظلوم و بی‌زبان بواسطهٔ تبلیغات صحیح تولستوی صدای زندهٔ آشنائی بگوششان میرسید که بدرستی مصائب آنان را شرح داده مترجم احوال فلاکت اشتمال آن بیچارگان شناخته میگردید.

تولستوی طبعاً و هم از نظر سوابق ذهنی ترجمان خوب و شایسته‌ای برای روستائیان می‌بود،

زیرا تماس نزدیک با آنها و دقت کامل در احوال و اوضاع مختلف آن مردم، چه در وقت جنگ و چه در زمان صلح، برایش میسر شده با نیکوئی و زشتی آنها درست آشنا بود. خانهٔ ییلاقی قدیم و معروف خانوادهٔ تولستوی «یاسنایا پولیانا» («یاسنایا پولیانا») که مسکن خود و برادران و یکتا خواهرش می‌بود، و در اوایل زندگانی همگی در آنجا سپردهٔ دو خالهٔ مهربان بودند، نه تنها آرامگاه زواران، بسمت یک زیارتگاهی که دور دست واقع بود، و به همچنین سرای آسایش و توقف سالکین و غربای آن طریق شده بود، بل آنخانه پناهگاه عده‌ای از ضعفا و دهاقین نیز بود. و در آنجا خاله - الکساندرا ساعات طولانی را در مراسم دینی و عبادت با مهمانان خود میگذرانید.

در ضمن اوراق تذکرهٔ «عهد طفولیت» خویش، تولستوی در سرگذشت مردی گریشا نام که یکنفر زوار با تقدسی است که در خانهٔ آنها چندی مهمان بوده، در جائی گریز بیک موقع خاصی میزند و آن شبی است که تولستوی با سایر اطفال همسن خود در تاریکی برای دیدن حرکات گریشا در یک اطاق چوبی در پهلوی منزل وی آهسته پنهان می‌شوند. و در آنجا مشاهدهٔ دعا و زاری آهسته و عابد بدرگاه حق و کلمات مؤثریکه از او شنیده میشود، چنان تولستوی را مجذوب مینماید که پس از سالهای دراز در حالیکه خاطرات طفولیت خویش را به تحریر می‌آورد، یکباره همان امواج عقیدت صاف و بی‌آلایش کودکی وی باز بحرکت و حب ایمانش بجوش آمده، در گریز مطلب بی‌اختیار میگوید: «ای گریشای بزرگ مسیحائی، تو ایمانت چنان قوی بود که خدا را براستی بخویشتن نزدیک میدیدی. عشق تو به پروردگار چنان گرم و سرشار بود که در حال عجز و نیاز، کلمات بدون مراعات ترکیب و ترتیب الفاظ از لبهایت تسلسل فرو میریخت. کدام ثنا و ستایش بذات حق نیکوتر از آنکه هرگه مجال تقریر بر تو تنگ میگردید خود را بخاک عجز انداخته از شدت گریستن رخسار خود را با آب چشم شست و شو میدادی!

...... این تصویر زودترین عقیدهٔ دینی از جمله یادداشتهای زمان خردسالی تولستوی بود که بعدها هرگاه در دریای فکر و تشکیک غوطه ور میشد بازگشت آن خاطرات قلبش را تشفی داده تسلیت روح بدو می‌بخشید. لیکن انعطاف سرشت رقیقی که تولستوی در کودکی دربارهٔ موجیک‌ها در خود احساس می‌نمود، رفته رفته کم و بیش آمیخته بکراهت شد، زیرا کوششهای وی بخاطر اصلاح احوال آنها - که مجملی را در کتاب «آناکارنینا» و هم چنین در کتاب «صبح مالک» ذکر کرده، پس از چندی بعلت جهل و خودرائی آن مردم منتهی بیأس و عدم پیشرفت گردید. آنحالت نومیدی با وی باقی بود تا زمان جنگ با ترکها و صعوبت و تلخی‌های آن ایام که مشاهدات شخصی او بواسطهٔ عهدهٔ نظامی که در آن

جنگ داشت، بدوی معلوم و مسلّم داشت که چگونه یک سرباز دهاتی درحالیکه در میدان نبرد با نهایت دلیری
که خود بیدار شجاعت خویش نیست، میجنگد، در ایمان بخداوند و صدق و رأفت باطن نیز قوی و پایدار است،
در صورتیکه آن صفات را در یک افسر نظامی بندرت میتوان دید.

مقداری از کلیهٔ تأثیراتیکه به تولستوی در مأموریت های نظامی دست داده گاهی در ضمن داستان
لشکرکشی و پیکارهای ناپلئون در روسیه، در دفتر «جنگ و آشتی» باز بشکلی دیگر از آنها اشارت میرود.
از آنجمله شب پیش از میدان رزم بُرودینو از گفت و شنید بین پرنس آندره و پی‌یر روبروی تیموخین که
یک تن سپاهی و نوکر وفادار پرنس آندره است بدین منظور میتوان پی برد. آنوقت است که پرنس مُشارالیه رفیق خود
پی‌یر را مخاطب کرده میگوید: «پیروزی در جنگ ممکن نیست صرف بواسطهٔ دانستن فن حرب یا داشتن اسلحه
و یا تعداد قشون نصیب هیچ لشکری بشود، و نه هرگز تاکنون پیروزی در میدان نبرد بنتیجهٔ آنگونه وسائل بوده است.»

پی‌یر میپرسد: «پس چیست که آن نتیجه را باعث میگردد؟»

پرنس آندره پاسخ میگوید: «آن نتیجهٔ احساس و اراده‌ایست که در من است در او است» —
در اینجا باشاره به تیموخین نوکرش میکند، — «و در هر یک از افراد نظام است.»

سپس فرق بین روحیات جداگانهٔ افسران و افراد سپاهیان را معاینه کرده دامنهٔ سخن را
چنین میکشد: «بسی از صاحبمنصبان قشون هدف آمالشان جز منافع شخصی هیچ نیست. هرگونه دشواری و موقع
تاریک برای اغلب آنان فرصتی است که رقیب خویش را از پا دراندازند، برتبه نظامی خویش بیفزایند،
نشانی بدست آورند و یا محرز جاه و منصبی بهره‌ور شوند. در این دقیقه تنها چیزیست که خاطر مرا مشغول میدارد
و آن این است که فردا یکصد هزار قشون روس و یکصد هزار فرانسه باهم درآویخته میجنگند. آنانکه
با همت و حرارت جنگیده از هیچ چیز فروگذاری نمیکنند برد پیکار نصیبشان در چنین روز است.»

در این لحظه تیموخین بزبان ساده آهسته میگوید: «راستی و عین صواب همان است
که جناب والا فرمودند. هیچ باور نمیکنید که هیچیک از افراد فوج ما هنوز یکقطره گنیاک نچشیده،
آنها میگویند حالا روزش نیست!»

در آن روز داوری در رزم جوئی پی‌یر از ثبات و پایداری سربازان دلیر روس در زیر

آتش دشمن در حیرت مانده بود. افتادن هر تن در آن عرصهٔ کارزار بی اختیار بر تهییج افراد سپاهیان افزوده
رخسار هر یک را آن به آن درخشانتر میکرد و چنین می‌نمود که او طلبی نبرد و دفاع از هجوم خصم در آنجا که عزم
و ارادهٔ جنگی است. در تطبیق با آنچه رشادت گروه سربازان در آن میدان جنگ یکجا داشته بجوان افسر
سفیدروئی است که با نگاهی پر از بیم باطراف خویش و شمشیر فرود آورده‌اش در حال هزیمت و عقب رفتن
بوده و پی‌یر او را دیده است. . . .

در جاهای دیگر تولستوی از جرئت و جلادت و وطن دوستی جمیع طبقات نظام بطوریکه راستی
و عدالت را سزاوار است سخن رانده. لیکن علاقهٔ قلبی وی معلوم است که مادام بانفرات سپاهیان و افراد فوج بیشتر،
چنانکه در تجسم کردن اخلاق و اطوار پلاتون که یک تن سرباز دهاتی است، درجهٔ احساسات گرم تولستوی را
درباره وی در ضمن داستانهای دفتر «جنگ و آشتی» از سطور ذیل بدست می‌آوریم. —

پلاتون کاراتوف پنجاه سال از عمرش گذشته بود، لیکن سن او را فقط از تعداد جنگهائیکه در آنها
شرکت داشته ممکن بود تخمین کرد زیرا او نمیدانست میلادش در چه سالی بوده است. هر بار پلاتون میخندید —
و بسیار هم خنده رو بود، — دو دسته دندانهای سفید و سالم در دهانش نمایان میگردید. یک تار موی سفید نه در سر
و نه در ریش داشت. قیافه و مشی وی ملائم چُست و چالاکی و عزم و سرآمد هرچیز بردباری وی را اشارت میکرد.
گرچه چین بسیاری بجبین داشت، لیکن صورتی بود که از فرط سادگی هنوز نشاط جوانی را نباخته و آثار صداقت
در آن نمایان بود. در صحبت صدایش بس گیرنده بود و گرم، و هنجری ملایم و خوش آهنگ داشت. بر آنچه میگفت
بقدری سلیس و روان بود که گوئی آبی بود که از سر چشمهٔ صافی جاری میگردید. او هرگز فکر نمیکرد از پیش چه گفته
و از پس چه خواهد گفت، اما همینکه بسخن می‌آمد آهنگ موزون و لطف کلام وی در مستمعین طوری نافذ و مرغوب بود
که همه را بی اختیار بوجد می‌آورد. شبها که بخواب میرفت و بامدادان که از خواب برمیخاست دعایش
این بود: «خدایا باشد که من مانند یک تخته سنگ بخواب رفته و مثل یک گرده نان تازه
از جای برخیزم.» پلاتون بهرچیز دست داشت. چندان خوب از عهدهٔ هر کار بر نمی‌آمد ولی بد هم کار نمیکرد.
بکار آشپزی میرسید. درز و دوخت را انجام میداد. رنده کاری و نجاری را از عهده بر میامد.
پینه دوزی کفشهای خود را میکرد و همیشه بیک کاری اشتغال داشت. فقط شبها اجازه

صحبت کردن و آوازه خواندن بخود میداد. البته آواز را مانند یک آوازه خوانی که متوجه است چطور مردم به او گوش میدهند نمیخواند، ولی مثل یک مرغ هوا که بنا بطرز خود و خالق کل اشیاء میخواند نغمه سرائی میکرد و چنین حس می نمود که آوازه خوانی همانقدر لازم میباشد که راه رفتن یا دراز کشیدن را برای انسان واجب و لازم باید شمرد. آواز حزین وی گرچه با شباهت کمی بصوت زنانه داشتن، نسبت بقیافه جدی او مغایرت می نمود، اما راستی اینکه ملایم و شیرین بود. پس از چند هفته گرفتاریها که ریشش از نو روئیده بود، چنین می نمود که از آن بشره و روی تراشیده سربازی که بعاریت اختیار کرده بود و صورت حقیقی پلاتون نبود، خلاص گردیده، باز بشکل روستائی همیشگی و مردم خودش در آمده بود. در پیش چشم سایرین پلاتون یک تن سرباز عادی بیش نبود که با وی شوخی و بذله گوئی میکردند و در پی هر قسم فرمانی روانه اش میساختند، لیکن در نظر پی یر او مادام همان مظهر ساده گی و درستی بود که در آن اول شب که در جوار همدیگر صرف کرده بودند او را دیده و بجا آورده بود ...»

(در آن اول شبی)

این بود ورقی از دفتر یادداشت «کریمه» در روزهای خدمت نظامی تولستوی در آن جبهه پیکار تاریخی که محتویاتش جابجا انعکاس حقیقی از وضع زندگی در آن عهد شناخته میشود.

دستوراتیکه در دفتر مزبور از مطالعه میگذرد پر از شباهت است با نظریاتیکه در ضمن «نامه های سباستوپول» از او ابراز گردیده، بخصوص در قسمتهای دوم و سوم آخر اسلات، و بخوبی مکشوف میدارد تا تاثیریکه از حقایق جنگ در مخیله آن جوان بزرگزاده که تا حدی مقید با داب و رسوم خانوادگی بوده و تغییراتیکه در احوال وی پس از گذشت مدت آن قضایا دست داده تا چه اندازه بوده است. تولستوی با توسعه ذهنی در توسعه منظر شخصی از حوادث جنگ با خود برداشتن وی پی بردن بنهایت منظور در زندگانی بود که در اواخر محاربه «کریمه» به پطرزبورغ مراجعت نمود. و در حین ورود از جانب زبده ارباب قلم و نخبه اصحاب مجالس و محافل پایتخت پذیرائی گرم و شایانی از او شد. البته این چنین تشریفات و نوازشات اگر چند سال پیش عمل می آمد بسی امتنان و شعف در خاطر وی بار می آورد، لیکن اکنون با وجود آگاهی از فلاکت زندگی ابناء جنس، آنگونه تظاهرات حس بیزار او را هر دم تحریک میداشت، زیرا او هیچ وجه خویشتن را با آن دسته اهل علم و ادب که سرکردگی تورگنیف در اطراف وی جمع بودند موافق نمیدید. در پیش چشم تولستوی آنها جماعتی بودند که، در لباس اهل معرفت، آنها را مشغول بمظاهرسازی و

بداخلاقی مینگریست. بنابراین تولستوی در ضبط کردن افکار خویش از آنمردم بس رنج میکشید. ولی بالاخره ضدیت مسلک و اختلاف عقیده بین تورگنیف و تولستوی طوری منجر بمشاجرات علنی شد که معرکه راه انداخت، همینکه تولستوی کاملا از اخلاق همقلم معاصر خود چشمانش باز، بل کلیه از عالم علم و ادب بیزار و آگاه شد، ناچار پشت پا بهرچه در پایتخت بود زده از عهده نظامی خویش استعفا خواست، از روسیه دوری اختیار کرده چندی مدت روانه المان و فرانسه و سویس گردید.

سیاست اعدام کردن مجرمین که از دیرگاه تولستوی را متنفر میداشت، در سفر فرانسه دو مشاهده دستگاه گیوتین، و سر زدن یکنفر جانی را بواسطه آن دستگاه، چنان او را منقلب ساخته و بحدی بر شدت نفرت و کراهت وی از چنین طرز مجازات افزود که تا مدت زمانی آنواقعه روح وی را معذب میداشت.

پس از روانگی از آنجا بسویس و چندی خویشتن را در آغوش مناظر طبیعی زیبا و دلکش آن کشور و در مجاورت و مصاحبت با عده ای از دوستان خاص و خوش محضر یافتن بود که بالاخره استراحت و آسایش خاطر او را فراهم گردانید.

تغییر حال فوق العاده ای که در نتیجه توقف و استراحت چند مدت در سویس به تولستوی جوان دست داده از سطور ذیل که از متن یکی از مراسلات خصوصی بعنوان خانم کونتس الکساندرا در اینجا نقل شده می توان دریافت، در جائیکه می نویسد: «... گوئی غنچه گلی بود که در گلشن خاطر شکفته از بوی خوشش هر دم مشام جان را معطر و آرام میساخت. احساس خستگی با وی بی اعتنائی بهر چیز که تا آنوقت بر من مستولی بود یکباره از سرزمین تن رخت بربست و بجای آن، بدون آنکه خود ملتفت هیچگونه تحولی در خویشتن بشوم، شور و عشق و تشنگی مهر و محبت در دایره وجودم پا نهاده درهای امید و شعف را از نو بر رویم گشوده نسیم شوق را بر چهره ام باز دمید...»

خانم کونتس الکساندرا تولستوی، از ندیمه های افتخاری امپراطریس در قصر سلطنت بود و پیوسته در دایره مخصوص و ممتاز رفت و آمد میکرد و از هر باب قرب منزلت خاصی در دربار داشت. وی زنی بود بس هوشمند و نیکو سیرت ولی در همین حال بی اندازه به آداب شناسی معتقد بود و دنیاداری را از دست نمیداد. از اینرو با همه مهر و ملاطفتهائیکه از او درباره تولستوی ابراز می شد، هرقدر بر دوران سبک و سنجیه تولستوی از اعیان منشی با صعود جوئی احوال اجتماعی منتقل میگردید، رویه و سیاق زندگی خانم مشارالیها بجای خود ثابت و برقرار مانده

کمترین تغییری در آن راه نمی‌یافت، تا بالاخره در انتهای چهل سال اُنس و علاقمندی، یکوقت طرفین بیدار شده دریافتند که اختلاف عقیده کار خود را کرده، آنوقتی بود که آخرین حلقهٔ اُلفت فیمابین گسیخته درخت بلندقامت مودت عدیم‌المثال آنها را یکباره شکسته خار و خس‌وار از پای درانداخت.

لیکن آن نامه‌ها یادگارهای بس نفیس از عهد مودت نادریست که تولستوی بایک بانوئی از خویشان خود سالیان دراز داشته و مطالعهٔ آنها علاوه بر هرچیز اعتبار بسزا است. اورا در تجلی افکار دانشپرور و اسرار نهانی خویش و هاگذا جهات مختلف طبع خود را پی در پی آشکار ساختن، در حالیکه فلسفه اخلاقی وی هنوز از دورهٔ معتقداتی پا بیرون ننهاده بود، نشان میدهد، بل فرط توکل صاحب مکتوب را حکایت میکند، و از هر حیث مجموعهٔ پربار و استفاده‌بخشی است.

از قطعه‌ای از مراسلات اولیهٔ خانم کونتس چنین دریافت میشود که هرآنچه پرتو عشق و طبیعت، امید و ابتهاج، در زمان توقف در سویس در تولستوی سرایت داده او را سرگرم و دلخوش میداشته به دوستانش نیز اظهار نموده است، چنانکه در تأیید این منظره، کونتس وی را مخاطب بدین عبارات یاد کرده است: «تو بیش از هر اندازه خوبی، و بهمین جهت در جوار و همصحبت با تو بودن و خوشحال نبودن غیرممکن است. من هیچگاه نبوده است تورا دیده و آرزومند اینکه مخلوق بهتری شوم در خود احساس نکرده باشم. حضور تو فی الحقیقه خاطر را تسلی‌بخش و خصلتهای نیکویت، که خود از آنها غافلی، روان را نیروی تازه بخشیده شادی و سرور بی‌اندازه در قلب بار می‌آورد. . . .»

چند سال بعد، خانم کونتس حکایت شیرینی از اینکه چگونه نگارشات تولستوی در یکی از رجال مملکت مؤثر بوده در ضمن نامهٔ خویش چنین بیان مینماید: —

«واقعهٔ بامزهٔ ذیل را بتو مینویسم: در این تازگیها یکروز در موقع ناهار در حضور امپراطور من پهلوی بیسمارک کوچک خودمان نشسته بودم و با یکروح مفسده‌جوئی خواستم او را درباره تو امتحان کرده مقصد را درآورم. لیکن هنوز اسم تو بزبانم جاری نشده بود که او بایک شور و شدت هرچه تمامتر چهار نعله شروع بتاختن کرد و با کمالات تو یکان یکان از چپ و راست جولان بازی نمود. مادامیکه در ضمن اظهار بلاغت خویش اوصاف تورا با معتقدهای ساخته و پرداخته خود بیان و فصاحت میداد همه درست و با اخلاق وی جور می‌آمد. اما همینکه ملتفت شد که من با دقت گوش فراداده متوجه فضیلت ستائی او هستم، آنمرد میدان یکپارچه گوشت بریان را بدندان گرفت و آنگاه ز درفشانی کرد و بلافاصله خود را در قوس صعود رها کرده در عالم

ترقیات استکمالی نفس را برتبهٔ الوهیت رسانیدن پرواز نمود. پس از رسیدن باوج بلند پروازیهای خویش چنان در بند عبارت پردازی پیچید و در حالیکه از آن تکه کاتولت عالی که در پیش داشت باز بعجله تکه‌ای در دهان گذارده تا روی استخوان بپیچید، و آنقدر بال و پر زد که ناگهان از رفتار درمانده از فراز فهم خود سرنگون و بالاخره سرش طوری پائین رفت که دیدم جز نوک گوشهای پهن او چیزی از سیمایش نمایان نیست! چقدر افسوس دارم از اینکه عیناً کلمات او را نمیتوانم تکرار کرد. ولی چطور ممکن میبود؟ همه صداهای بی‌آهنگ و کلمات شکسته و بیربط بودند که سعه‌ام می‌نواختند و اکنون جایشان خالیست!»

آزادفکری به همچنین فاش گفتن و نوشتن جنبهٔ ذاتی تولستوی بوده و از خردسالی بدان خصلت خو گرفته حتی در انتقاد و تجزیهٔ کردار و پندار خویش هیچگاه فروگذاری نمیکرد، چنانکه در تمام عمر این رویه برای وی عادت شده بود. اعترافنامهٔ او این معنی را شاهد و سطور ذیل از صراحت لهجه و سلاست بیان وی نمونه ایست. —

«در طفولیت مرا ایمان پرشوری در سر بود بدون آنکه در آن باب هیچ فکری کرده باشم. در سن چهارده سالگی شروع کردم به اندیشه در زندگی و چندی حواسم مشغول مطالعات در آئین مذهبی میبود، لیکن آن اعتقادها با افکار و نظریات من موافقت نمی‌نمود، از آنجهت علاقهٔ مذهبی بمتارکه افتاد. تا ده سال بی آنکه پیرو مذهب باشم با کمال رضایت و آسایش خاطر امرار حیوة میکردم. (حیات) ترتیبات زندگیم نیز در ظرف این مدت طوری تقسیم و تنظیم شده بود که جائی دیگر برای آئین داری باقی نبود. از آن پس وقتی رسید که هرچیز پیش چشم من روشن شده و دیگر زندگانی نزد من هیچ اسرار نهانی نداشت، جز آنکه ارزش خود زندگانی از میان رفته و بی اهمیت گردید. . . .»

بعد از آن تولستوی شرح میدهد چگونه دو سال پیش از جنگ کریمه در قفقاز میزیسته، آنزمانی بوده که از افراط کاریهای جوانی ملول گردیده کم کم بهوش آمده و از نو دماغی از خرد تازه کرده با عالم طبیعت ارتباط یافته بود، آن ارتباط تا آخرین دم زندگانی با او یار و همباز بود و انقطاع آنرا برای خود امری محال می‌سنجید. باز در جائی میگوید: «من یادداشتهای آنزمان را با خود دارم و اکنون که بمطالعهٔ آنها میپردازم در حیرتم چگونه انسان میتواند بدان درجه نشاط و تعالی روح حاصل کند چنانکه مرا میسر گردید. گرچه آن ایام دورهٔ تحول باشقتی میبود لیکن از روزهای مبارک و مسعود برای من میبود.»

قدری دورتر چنین می‌نویسد: «در آن دو سال مطالعات معنوی بود که من یک حقیقتی را که بس کهن و ساده است بدست آورده و نیکوتر از دیگران بدان معرفت یافتم. ماحصل آنکه من چنین دریافت کردم که زندگی جاوید برای انسان حقیقت محض است، محبت همین راستی است و اینکه در زندگانی باید خویشتن را مصروف دیگران داشت اگر سعادت و مسرت لاینقطع و علی‌الدوام را آرزومند است.»

برای آشنا کردن خود و هم‌آهنگی با افکار و روحیات خاص تولستوی، تا اندازه‌ای لازم است اوضاع و احوال محیطی را که او در آن زندگی میکرده در نظر گرفت. از اینرو البته نگارنده را قصد آن نیست که در اینجا بتاریخ و سیره‌نویسی بپردازد، بلکه مراد و منظور اصلی از تحریر این اوراق آنست تا جائیکه ممکن میباشد عناصر و عوارضیکه محسوس موجد و مؤید آن چنان احوال و مؤثر در نمو و تربیت آن روحیات می‌توانند بود بیان کرده باشد، زیرا پر واضح است که بحکم آنکه قضاوت عادلانه در سیرت اخلاقی احدی بشود بدواً بایستی از عوامل و وسائطیکه دست در پرورش آن سیرت داشته‌اند مظنه و تخمینی حاصل نمود. باز همان عوامل و وسائط را بنوبت مفتاحی است و بدست آوردن آن مفتاح صرف از راه دقت و تجزیه و تحقیق در خو و خصلت و آمیزش و اختلاط، به همچنین غور و تأمل در اصل و نسب و صفت قومی آن شخص میسر میگردد. بنابراین برای حل معمای شناختن تولستوی و مطالعه در سیرت وی تنها نقش بی‌رنگی از او بر دیوار کشیدن روا نیست، بل او را باید بر صفحه مزین و منقش با طوار و اوضاع سرزمین بومی و کشوریکه در آن میزیسته است جلوه داد تا بواسطه عظمت روح و مقام معنوی او را دریافته پی به بزرگی و شخصیت منفرد او برده شود.

دیگر آنکه آنچنان اجتماع کثیر و مردم انبوهی را که از نژادهای گوناگون تشکیل جمعیت مملکت روسیه را میدهند بدیهی است از روی یک نمونه و مثال ممکن نیست شناخت. لیکن برای منظور ما همین قدر بس است که از اخلاق و اعتیادات عمومی اهالی آن کشور پهناور که تولستوی حصه بزرگ عمر خویش را در آنجا و در میان آن توده صرف کرده و از حیث میلاد نسبت بدان آب و خاک قرابت و وابستگی طبیعی داشته و مادام کوشش در بهبود احوال آن مردم می‌نموده است بر سبیل اجمال تذکاری بنمائیم. پس بی مناسبت نیست گفته شود که یکنفر روس عادی، با وجود زود رشدی وی در طفولیت، بهره زیادی از همان سادگی و نشاط قلب خردسالی را در تمام عمر با خود نگاهداشته و هم گاهگاه تند و با یأس و نومیدی او را

گریبان‌گیر و بر وی مستولی میگردد. او معمولاً بسیار رنجه و به زیبائی و دلفریبی جنس نسوان میشود، لیکن هر قدر که در سودای عشق و مهرورزی پرشور است جنبه استقامت وی نیز ضعیف میباشد. از اینرو گرمی عشق و علاقه وی بهمان اندازه کم دوام میباشد که تهور و تندی در رفتار وی مشهود است. داستان سرائی و گفت و شنیدهای دراز و پر آب و تاب خاطر وی را بس مشعوف میدارد، زیرا طبعاً حراف و ایرادگیر ولی معنویت دوست است. در مسئله پول لاقید و بی‌پروا و مسرف است. گاهی بعلت و در نتیجه تنبل و مسامحه‌کاری در امور و مشاغل، خود را از دست داده زیاده از حد معمول سهل‌البیع حتی متحجر میشود. روسها عموماً بخصوص طبقه دهاقین بسی مایل و مشتاق بعیش و نوش و رقص و سماع هستند بی آنکه عواقب تعیشات فضولی خود را بسنجند. از طرف دیگر بحران چنین احوال، بواسطه اعتقاد محکم که بجبر و تفویض دارند، ابراز شجاعت دادن در هر مصاف، و خطر را پیشواز نمودن و شکیبا بودن از رنجوریها و کلیه بحکم تقدیر تن در دادن بهرگونه دشواریها از خصلتهای این مردم است.

(جبر و تسلیم؟!)

از لحاظ سادگی نیز حالات مخصوص در آنها مشاهده میشود. فی‌المثل، یکنفر روس در حین صحبت بعضی اوقات از روی صفا و صداقت منشی راجع بخانواده و متعلقات شخصی شما سؤالاتی میکند و بی آنکه شما را آزرده باشد شما را دعوت بجواب می‌نماید. او خود نیز بنوبت حاضر است زوایای قلب را گشوده بار تقریب مکنونات خاطر خویش بشما بدهد. اما بیچاره روستائی اکثر زمین در معرفی کردن خویش نسبتاً قدری محتاط است. چه او معتقد بر این است که آنانکه منزلت اجتماعی برتری از او دارند، هم توانا و متعصب‌اند و هم عالم و آزموده، و بدان جهت او در شناسائی باحوال خود نمیتواند چندان بدانها اعتماد نماید، بل غالباً درباره آنها بدگمان است. چرا چنین نباشد؟! آن بیچاره مانند یک حیوان بارکش بیچاره عادتاً از نزدیکی صاحب مقتدر خود رم نموده میترسد از اینکه مبادا ضربت ناگهانی بر او وارد آمده آسیبی بدو برسد.

از جانب دیگر دیده میشود محبت آمیز روستائی درباره حیوانات که شریک کار و مشقت روزانه وی هستند باندازه بسیار جالبی در اخلاق وی مشهود است. تولستوی هیچگاه از این نکته و اهمیت دادن بدین صفت را با آن طرز خاص مؤثر و مؤلدی که سبک تحریر خویش بود فروگذاری نمیکرد و یک داستان بلیغی شرح میداد چگونه یکنفر موجیک با وجود سختی و پریشانی احوال خویش به چارپای خود ترحم نموده او را از برف و باران پناه میدهد، با سرداری خود او را می‌پوشاند، با آذوقه کم خویش

آنسیرا از گرسنگی حفظ می نماید. حتی در وقت عبادت مانند یک فیلسوف یونانی و درخواست وی از الههٔ نباتات،
او نیز از پیر حیوانات نگهبانی چارپایان خود را ملتمس میشود. — زیرا چنین دانسته است که «حیوانات را نباید فراموش کرد».
مردمانی که با آب و خاک کشور علاقهٔ زیاد دارند عبارتند از روستائیان. اینمردم نیک پروردهٔ
خاکند و بواسطهٔ دایر کردن اراضی و آبادی سرزمین خویش، با آنسرزمین و هر آنچه وابسته بدان است، اعم از کشتزارها، مراتع و مرغزارها، جنگلها، درودبارها و آبشارها، مناظر و چشم اندازهای طبیعی — حتی با کوه و دشت و هامون،
خاک میهن سروکار و روابط خاصی دارند. بنابراین بی آنکه با ترانه و تغزل از وطن نام برند، ارتباط و علاقهٔ
آنان بدان آب و خاک همه آن در وضع زندگیشان جلوه گر و حاصل نتایج دسترنج آنها بهترین گواه نوع پروری
و وطن دوستی ست.

(جنگلها، درودبارها و آبشارها)

گرچه تولستوی در طی نگارشات خود از وطن دوستی جاهلانه انتقاداتی کرده، لیکن روح میهن پرستی
در بسیاری از نامه های شیرین و دلچسب او جلوه گر است. نمونهٔ چنین احساسات شریف چنانکه گاه و بیگاه
در ضمن داستان «جنگ و آشتی» و افسانه های دهقانی او تراوش مینماید، حقیقةً قدرت معجزنمائی از
حُسن بلاغت و مواهب بزرگ و نادری شمرده میشود که بدو عطا شده بود؛ خاصه تسلط وی در زبان و اصطلاحات
روستائیان. به همچنین سحر کلام او در توصیف مظاهر طبیعت و تصویر مناظر دلکش اطراف مکان
و مأوا و خط سیر وی در هر جا — نه تنها از حیث زیبائی آن مظاهر و مناظر بدیع، بل از لحاظ اهمیت مقدار،
آنگونه تجلیات در عالم معنویات و حکمت بالغهٔ الهی — براستی گوهر تابانی از فضایل خاص آن یکتا نابغه هم داور است.
راستی آنکه در صنعت انشاء و صفت اشیاء میتوان گفت کمتر کسی از نویسندگان پیشین
و معاصر باستثنای تورو (۱) باندازهٔ تولستوی مجذوب مظاهر طبیعت بوده. اما تورو تنها مشغول مطالعات

(براستی گوهر تابانی)

X

(۱) هانری داوید تورو عالم طبیعی و نویسندهٔ منزوی مشهور در شهر کانکورد از ایالات متحدهٔ امریکا در سال ۱۸۱۷ متولد و در سال ۱۸۶۲ وفات نموده است. منشاء او از خلف فیلیپ تورو و همسر وی ماری کانالد، پاک نژاد فرانسوی است که دو نسل پیش از او از فرانسه مهاجرت و به بندر سینت هلیر رفته و در آنجا رحل اقامت افکنده اند و سپس اخلاف ایشان بدور زمان راه ایالات متحدهٔ امریکا را پیش گرفته در شهر کانکورد از ایالت ماساچوستس جایگزین گردیدند. در نظر هانری تورو سرزمین کانکورد از نقاطی را که دیده و تفحص کرده بود زیبائی و جلوهٔ مخصوص و مطلوبی داشت که با طبع

در عجائب خلقت با آنچه مربوط با هستی در عالم نباتات و حیوانات است میبوده، و حال آنکه تولستوی بدان
تحقیقات اکتفا نکرده، در کل اطوار وجود با چراغ دل ذات حق را جویا و بواسطهٔ معنویات از هر شیئی خویشتن را
بدان قدمی بوحدت وجود — یعنی خود را او در هر چیز دیدن — نزدیک تر می ساخته، و حتی درک معرفت
از اشجار و ازهار و موجودات حیه میکرده، و زمانی اکتساب معنویت از ساحات و سماوات می نموده است.

در تصنیفات عدیدهٔ خویش او اکثر ناموران داستان خود را با طبیعت همساز و با حلیهٔ طبع سرشار
و ذوق فطری — چنانکه تنها خویشتنش از آن خصائص پرمایه و معمور بوده — می آراسته. زیرا او سرتاسر جلوه های
طبیعت را واسطه و دلیل شناسائی حق و حقیقت قرار میداده است. سرگذشت گفت و شنیدهٔ پرنس آندره با درخت بلوط
در داستان «جنگ و آشتی» را از اینگونه تجلیات — یعنی همسازی و همرازی با طبیعت — میتوان قیاس کرد.
گرچه در آن حکایت، پرنس بیشتر مرد کار دیده میشود تا آنکه اهل عقیدت بوده باشد، و عادةً نکته گیر هم است،
معهذا یک درخت شاه بلوط کهنی را که در گذرگاه خویش می یابد، آئینهٔ فکر پریشان و نومیدی وی گردیده و بالاخره حقیقت را
از آن دریافت میکند.

زبان حال درخت: «گفتی بهار است! فصل عاشقیست! موسم شادی است!

— مگر تو هنوز چنین سوداهای خام را در سر داری!

مگر مکر و نیرنگهای زمان باز تو را سرگرم داشته!

مگر فریب جهان اینک قصهٔ روشن برای تو نباشد!

بهار چیست! عشق یعنی چه! شادی کدام است!

هان نگاهی بدین درختهای کاج و صنوبر بینداز که مدام بیک قرار و در یک حال مانده اند!...

(جائی را از بهر)

پیروان طبیعت چون وی نیکو جمع می آید. وی بخاطر برگزیدن جای مناسب حال بهر خویش چندی با اطراف رودبار و چمن زارهای حول و حوش و گردش و سیاحت میسپرد تا بالاخره در پیرامون کانکورد جائی را بهر خود انتخاب نمود. اعضاء خانوادهٔ تورو نه بضاعتمند بودند و نه مقام بانفوذی در پیش همگنان داشتند، ولی معهذا در محل سکنای خود همواره محترم میبودند. هانری در طفولیت گاه مادرش او را گاهگاه میبرد و در آن هنگام بود که بمظاهر طبیعت عشق و علاقهٔ مخصوصی پیدا کرده و به تنهائی خو گرفته بود. در فراگرفتن دروس در دبستان و سپس در تحصیلات در دانشگاه هاروارد امتیازی بر سایر محصلین بروز نمیداد جز اینکه دانشجوئی سرکشنده و پر مدرک بود. یونانی و لاتین را ابتدا آموخت و کلیهٔ تحصیلات وی

قطری پیازه‌های پژارگه که در بالای زشت من روئیده اند بنما !

من ببینم که روزگار مرا سخته !

زیرا تکاپو و اعتقاد با امید و یأس چه ثمری حاصل است !»

پس از این تخیلات و زبان حال درخت را شنیدن، پرنس آندره باز عبوراً نگاهی متعجب انداخته می‌بیند آن کهنه درخت در میان گل و لاله‌هائی که در اطراف وی در جوش و نمو هستند با منظور ربانی و سرکش بجای خود ایستاده است ! سپس بخود چنین تلقین می‌نماید : «بلی راست است. هزار بار حق بجانب پیر درخت بلوط است که از وضع و احوال را فهمیده. این گول و فریب‌های زمانه را باید بجوانهای خام واگذارد. ما میدانیم قدر و قیمت زندگانی چیست. ما می‌دانیم لذت دنیا برای ما چه بوده است.»

شش هفته دیگر پرنس آندره از همین راه با شادی و دلگرمی از ملاقات با مادموازل ناتاشا بجانب منزل خویش رهسپار و آنوقتیست که ملالت و گرفتگیهای دیرینه از دیدار آن دوشیزه بالتمام از خاطرش محو گردیده است. آنروز روز بیست گرم و انقلابی در هوا پدید است. ترشح باران خاکهای معبر را فرو نشانده رخسار سبزیهای خندق را شسته و شو داده، نزهت و طراوتی بسزا و فرح بخش بران قطعه بخشیده است. در سمت چپ، جنگل سپیدار منظر بسطوعیست. در سمت راست، از تموج خفیف باد شاخ و برگهای نو و تازهٔ درختان به جنبش آمده شعاع لرزان آفتاب بروی آنها جلوه گر و بی نهایت مقبول است. از دور و نزدیک همه جا صحنه‌های پر از گل و ریاحین نمودار و از هر سو سابقت و مبالغت بلبلان در نغمه سرائی بر زیور حسن و دلربائی آن منظر بسی افزوده است.
پرنس آندره با خود میگوید : «یاد دارم در اینجا درخت بلوطی بود که با من آشنا بود !» در آن حین نگاهی بسمت چپ خویش انداخته مشاهده میکند همان درخت کذائی را که در جستجویش بود در کمال صفا و خرمی بر پا ایستاده منظر وی را

دورا در دانشگاه بدرجهٔ استادی رسانید. در بدایت عمر خیلی پیش از آنکه شناختن طبیعت را بر شناختن جنس بشر مقدم بدارد - یعنی در سن دوازده سالگی - برای یکنفر عالم طبیعی سویسی آگاسیز نام که تازه وارد به امریک بود، چیزهائی چند از خواص طبیعت گرد میآورد؛ در آن دوران بود که مرغزار و چمن زار و رود بار را بهم گنجینهٔ معرفت برای وی شده بودند. گرچه پس از ترک مکتب دارالفنون ثورو شغل نطاقی و نویسندگی را از بهر خود پذیرفت، ولی با رنج دست بود که در حتی چندین سال امرار حیوة میشود. در ضمن کوششهای خویش در راه امرار معاش مستطرفه بروی ایقان حاصل گردیده بود که بخاطر نایل گردیدن به مقصد ما باید بهترین و پیروی اقتصاد تخفیف داده شود، زیرا

(آگاسیز)

(حیات)

جلب مینماید. اما آن درخت کهنسال اکنون سرتاپا سبزپوش و در زیر چتر خود که مانند گنبد خضرائی مملو از شکوفه‌های خندان است با شکوه و جلال هرچه تمامتر عرض اندام کرده، نسیم ملایمی که در آن اندام میوزد با جلوهٔ انعکاس فروزان خورشید در مغرب توأم و از هر تشنج و تلألوئی که از آن اندام و برایت زیبای شاه بلوط دیده میشود، آن اندام را باعث فروغ و رونق بی اندازه (ازدیاد) است. دیگر نه اینکه از آن شکافهای ناهموار بر پیکر او نمودار و نه از دریدگی شاخه‌هایش چیزی نمایان است. آن هیکل متجاسر و اندوهگین پیش که جز قیافه عبوس و مأیوس و ماتم زده‌ای بیش نبود، اکنون چنان مینمود که خلعت عاریت از دست طبیعت پوشیده، بجای آن اندام زشت و شمایل بی آب و رنگ روزهای بی نوائی، اینک تنه‌های جوان و برگهای لطیف و نازک پر از شیره و لعاب از هر جانب از پیکر و پوست آن پیر درخت سر برون کرده بطوری که بیننده را بس بحیرت میاندازد که چگونه آن تشنج کهنسال جوانی از سر گرفته است !

پرنس آندره از مشاهدهٔ آن احوال بی‌اختیار میگوید : «ای بسا اندیشهٔ خام ! ای بسا نومیدی بی‌هنگام ! هان این شکوه و شیمت برازنده‌ای که در پیش چشم ماست گواه راستی جز از مقدم میمون بهار و آنچنانکه ظریفی که برخاست آن هیکل فرتوت راست آمده سوای خلعت نوین فصل ربیع است که بدان سان مینگریم !»

لحظه‌ای از این پندارها پرنس آندره را مشغول و مشعوف ساخته، سپس او نزد خویشتن چنین می اندیشد :
«نی، خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ! اقتضای جبن طبیعت را باید فراموش و مشعل شوق را بی هنگام خاموش کرد.. ولی این بس نیست که من به تنهائی از این حکمت آگاه شوم. دانستن این نکته بر دیگران نیز لازم است. پس از هم آن دوشیزهٔ نورس را که میخواهد بعالم اسرار عشق گریزان شود بایستی از این معنی آگاه کرد !....»

عقیده‌اش این بود که هرچند آدم خوشبخت را کمتر مشغول جمع آوردن خواهشات نفس مافوق آنچه در خور احتیاج ضروری و قطعی است بدارد از بهر خودی و جامعه بهتر است. و بنابراین عقیدت، صلاحیت وی در برانداختن رسم جاری تلاش روزانه بود، بدین معنی که وی بعوض شش روز تلاش کردن و یک روز آسایش در هفته، یکروز تلاش و شش روز آسایش را معقولتر دانسته و می‌پسندید. در سال ۱۸۴۵ بود که ثورو گوشه‌گیری در والدن را شروع نمود. والدن نام جنگلیست در ناحیهٔ کانکورد و انتخاب چنین نقطه در نشیبگاه صنوبری که در کنار استخر والدن واقع است محض اثبات بر خود و دیگران بود که انسان میتواند مستقلاً و به تنهائی همچنانکه مرغان هوا آشیانه ساخته زندگی میکنند مسکنی گزیده زندگی کند. ثورو با دسترنج خویش کلبه‌ای

مراسلات تولستوی به همسر خویش و دوستانش و همچنین یادداشتهائیکه در دفتر روزنامهٔ خود کرده تماماً
عشق مفرط او را بطبیعت گواهی میدهند . امّا ردای پشمینهٔ زهد از دوش آنمرد خردمند در آندم بعقب افتاده و بحر ذوق
شاعرانه در نهادش بجوش آمده است که در ضمن یادداشتهای او چنین میخوانیم : "پاسی از شب گذشته بود همینکه نظری
به بالا انداخته احساسیکه نظیر حالت طرب و نشاط روح است بمن دست داد . . . ." این اشارات در حالیست که
سوار بر "سورتمه" (گردونهٔ یخ سُر) مسافتی را در عرض راه سرازیری می پیموده و مشاهدهٔ "آسمانی پاک و غرق از
ستارگان تابناک بالای سر" یکباره او را شیفتهٔ منظرهٔ زیبای آفاق و انجم ساخته است . و یا آنگاه که در موسم بهار
در حین گردشهای بامدادی "از نکهت سپیده دم سرخوش" و از بادهٔ فیوضات طبیعت مخمور گردیده است .
و یا آن زمان که شکفتن غنچه های گل را در باغ و بستان نگریستن و از هر سو ترانهٔ مرغان خوش الحان را شنیدن و دانستن اینکه
"نغمه سرائی آن پرندگان دیگر بوجه عارضه و بر سبیل اتفاق نیست ، بل آنکه مرغان چمن درهای محبت و مغازلت
درهای دل را بسعادت گشوده اند" او را بترنم آورده است . بهرجهة اینها بطریق اجمال اشاراتی از احساسات
آنمردیست که تولستوی یکسره مجذوب عالم خلقت و جلوه های گوناگون طبیعت بوده است .

گرچه در دفتر روزنامه و مراسلات خصوصی وی ایماء و اشارات بسیاری در این باب از نظر میگذرد ولیکن
بایستی مطالعهٔ عمیقی در کتاب "قزاقان" و همچنین در کتاب "سعادت ازدواج" کرد تا از حسن چمنزارها و دشتستان
اطراف بطوریکه در آن دو دفتر بدیع و داستانهای شیرین بیان شده لطافت ذوق شاعرانه و سخن آفرینی "تولستوی"
دریافت کرد . آنچه بیشتر استفاده بخش بل مایهٔ شگفت میباشد ، همانا منعکس گردیدن این نکته است که این چنین
سخن وری تازه و لطف بی اندازه در توصیف طبیعت اغلب همراه و همنشین با ملالت فکری و کسالت روحی است
که گاه و بیگاه بوی دست میداده است .

بنا و اثاثیه مختصری فراهم کرد ، و آن مسکن را منظم و مرتب نگاه میداشت . در ظرف دو سال توقف در جنگل به کشت و کار چند جریب زمین و لوبیا و سیب زمینی
بار آوردن و کمی مباشرت کردن اشتغال میورزید . لیکن با همهٔ اینها آن استقلالی را که منظور داشت میسرش نگردید . تورو زیاد مطالعه میکرد و بسیار مینگاشت .
در موقع گردش و ره جوئی دانه‌های در جنگل والدن چنان با طبیعت پرندگان و بهائم و ماهیان آشنا گردیده آنها را بخود رام کرده بود که پرندگان را آواز
کرده نزد خود میخواندند و آنها بر خلاف رسم ذاتی بی‌محابا بسوی وی میامدند . حیوانات وحشی نیز نزد وی آمده دور و برش جست و خیز کرده او را نوازش
میدادند . حتی ماهیان دریاچه در زیر آب بدرس بروی دستهایش آمده و رخت میکردند . این چنین انس و الفت بی نظیر با مرغان هوا و بهائم صحرا بسی ستایش را سزاوار است .
(بی‌محابا = بسوی وی بی‌اندر)

فرزندی یأس و نومیدی با کثرت تشکیک و تردید که هردم باعث حزن و آزردگی طبع می بوده به همچنین عدم
پیشرفت مساعی و مقاصد وی در راه خیر و منفعت عام بالاخره یکوقت چنان تولستوی را محاصره کرده زیر فشار
میاورد که نزدیک بوده است مرتکب خودکشی شود - چنانکه در اقرارنامهٔ خویش مینویسد :-
"قیل و قال دیوان داوری بقدری مرا معذب میداشت ، شغل کتب داری انجمن بیهوده و مبهم بنظر میامد ،
مشاهدهٔ وضع من در صلاحیت تعلیم دادن بدیگران در صورت پنهان داشتن نادانی خویشتن از اینکه چه باید بمردم
آموخت ، بحدی ملالت انگیز بود که مرا مریض ساخت . سپس نومیدی بجائی رسید که پانزده سال پیش تباهی
نفس برای من حتمی بود و فقط ملاحظهٔ یکطرف مسئولیت زندگانی - اهل و عیال داری ، مرا از آن قصد باز داشت ."
و امّا جشن مواصلت تولستوی با مادموازل آندریونا برس ، دختر دکتر برس ، مقیم مسکو بعد از
چند مدت معاشقهٔ نامزدی بالاخره در پائیز سال ۱۸۶۲ گرفته شد . از آن پس تولستوی بیک عهد
مسرت و آسایش فکری وارد میگردد که تا آنزمان نظیر چنان سعادت و مسرت را درک نکرده بوده است .
مراسلات وی به عمه زادهٔ خانم کونتس الکساندرا و دوستش فت و سایرین در آن ایام گواه شاهد
اینمعنی و همه پر از ندای شوق و شادی در این مرحلهٔ زندگانیست . در این زمان تکثر و تردید حتی پیروی اسرار
عرفانی و غیره را عالم عشق محجوب ساخته سعادت ازدواج سرآمد و غالب بر هرگونه تمایل است .
در اوایل تابستان سال دیگر طفلی برای او بوجود میاید . در آن حین که همسر جوان او با چهره‌ای "از وجاهت
فوق العاده" درخشان در بستر دراز کشیده و بخاطر شوهر گریان خود که در پای بستر او زانو بر زمین زده است سعی
میکند تبسمی بروی خود آورد ، تولستوی چنین مینماید که برای اول بار دریافت کرده است که در الهام پیمبرانهٔ وی
اختلافی ظاهر گردیده و از آنرو اینک در حال شادی و غم است . اگر قبل از مواصلت در تصور او گنجیده بود
که یکروز ممکن است از احراز مقام پدری اینگونه احوال بر او دست دهد او البته قضیهٔ زایش اول فرزند

یادداشتهای دلپذیری که از تجارب دو سالهٔ تورو در دفتر موسوم به "والدن یا زندگانی در جنگل آزاد" بیادگار مانده همانا آثاری بس زیبا
و درخشنده است . او از لحاظ تحقیق و تدقیق در علم نباتات و حیوانات از بهترین معلومات شناخته شده . تورو در عمر خود ازدواج نکرد .
اطفال را دوست داشت . درباره متمرین خویش و بیگانه شفقت منظور میداشت . عموماً نسبت به همجنسان مهربان بود ،
لیکن جنس آدم را باندازهٔ پرندگان و چرندگان مقبول و دلچسب نمی یافت .

ماشا راکه حکایتش در دفتر «سعادت ازدواج» نقل شده یکواقعهٔ غیرمهم نه پنداشته آنرا بوضع شایسته‌تری بیان میکرد. زیرا در این لحظه بروی محسوس است که آنچه دل را ضیاء بخشد و خاطر را فرح انگیز میتواند گردانید بواسطهٔ چند لمحه تسلیم گردیدن بشور عشق میسر نمیشود، بل آن بحران عظیم فرزند بدنیا آوردن است که موجب چنان احوال میگردد دانست که هردم اعاده‌اش مقدور نمیباشد.

کمک‌های خستگی ناپذیر اهلیهٔ تولستوی در کتابت کردن انشائات شوهر خویش در سیدگی به امور خانه و مراقبت احوال فرزندان نگذارد مصداق سرگذشت افتراق ناجل بین «سرج و ماشا» در روزگار وصلت آنها بروز کند بل آنکه جدائی آنها را سالهای دراز بتعویق انداخت. در حقیقت در اینزمان بود که افقهای وسیع‌تری در منظرهٔ فکری تولستوی گشوده شد و چنین مینمود که وجود او نیروی تازه یافته و از نو برانگیخته شده چنانکه دوشاهکار ادبی وی یکی داستان «جنگ و آشتی» و دیگری سرگذشت «آنا کارنینا» گواهی ناطق از تحریک و تقویتیست که پس از مزاوجت بدو رسیده و هردو کتاب از آثار پربار قلمی تولستوی در آنعهد و یادگار گرانبهائی بشمار آمده است.

(صحیفهٔ نادره)

در متن اوراق آن دو رمان بدیع فوق الذکر و با کمال در خاتمه یک صحیفهٔ نادرهٔ فصیح و بلیغ به عنوان:

«پس ما را چه باید کرد؟» در سال ۱۸۸۶ نگارش یافته، تولستوی با بهترین وجهی قدرت نفوذ نسوان را در مجامع و محافل تشخیص داده مصور میکند. و پس از تصدیق اینکه: «زنها هستند که عقیدهٔ عامه را بقالب میریزند و در اینعهد ما زنها مخصوصاً صاحب اقتدارند» او بالاخره یک همسر مطلوب را اینطور مجسم میکند که: «آن زنیست که در زندگانی فداکاری را بشوهر القاء نموده و فرزندان را برای چنین مطلوب عالی تربیت میکند.» و باز میگوید: «این طبقه زنانند که حکمران مردان و ستاره رهنمای ایشان میتوانند گردید.» و در اینجا ندا در میدهد «ای زنها! ای مادران! شمائید که نجات دنیا را در کف دارید!» اما در ضمن درخواست او از مادران دنیا یکنوع اعتراضی هم نهفته است که در طی نگارشات بعدتر آن اعتراض بسط یافته آنان را باندازه‌ای مورد ملامت و سرزنش قرار میدهد. در واقع تولستوی موضوع مادری را برای آن انتخاب کرده بود که نمونهٔ فداکاری نفس را بطوریکه در دفتر «زندگانی» که بفاصلهٔ کمی بعد از تحریر صحیفهٔ انیقه بعنوان «پس ما را چه باید کرد؟» انتشار یافت نشان داده آنرا اثبات کند. لیکن مهر و محبت مادری را بوضعیکه در خانهٔ خویش و دیگران مثال پیدا کرده بود گرچه در نظر وی شریف بوده، ولی بنا بعقیدهٔ او آن وظیفهٔ بزرگ مادری بیشتر مصروف و معطوف

براه خطا و خودرائی شده است.

استدلال در اینمعنی آنست که محبت مادری ریشه‌ایست که در زمین مهر و محافظه کاری فرو رفته، زیرا در نظر ما در محافظت جسمانی طفل اولین وظیفهٔ متحتم و مفروض است — اصلاً بواسطهٔ پرورش جسم قویست که جان برومند در فضای تن مسکن مقبولی یافته بحد رشد و کمال پرورده میشود. این طرز مادریت را تولستوی یکوقت بمنزلهٔ یک پدر بجای خود پذیرفته. لیکن بوقت دیگر، بمنزلهٔ یکمرد حقیقت خواه و ممنونیت دوست، بدان پشت پا زده رد کرده است، و بنابراین عقیده بود که تولستوی مسلک درویشی را برای تزکیهٔ روح میخواست اختیار کند. اما همسر او در جلوگیری از آن نیت جهد و مبالغه‌ای بگزاف میکرد، و همین باعث گردید که در میان مواصلت آن دو تن فتوری ظاهر و منجر بدلسردی شود بدون آنکه بهیچیک ایرادی وارد آید. هرچه بود نتیجه این شد که تولستوی از آن پس در وادی بیکسی با افکار خویش روان و سرگردان بود. صلح میخواست میسرش نمیگشت. آسایش خاطر میجست بدست نمیاورد. چندان با رنج بسر برد که ویرانی تاب کرد و ظاهراً در این هنگام است که تولستوی پیش از آنکه از گرداب پریشانی بساحل نجاتی برسد نزدیک به مخاطرهٔ انتحار میشود.

ارباب معرفت برآنند که رسالهٔ موسوم به: «پس ما را چه باید کرد؟» بهترین ثمرهٔ انقلاب فکری و کشمکشهای اندرونی تولستوی با عقاید رایج عصر خویش میباشد. آنچه محقق است این است که تاکنون هیچ نوشته‌ای روح نویسنده را بدان مرتبهٔ بلند صدق و صفا نرسانیده — نه تنها از حیث اشارات مجرب و صلاح بینی‌های شگفت، بل همچنین از لحاظ نوع پرستی و تأثیر کلام میتوان گفت آن رسالهٔ شریف هم ردیف معدودی از کتب درسی زنده میباشد که تاکنون بعالم بشریت اهدا گردیده است.

رسالهٔ مزبور حقایق نظری و حاصل رشتهٔ فکری تولستوی را در وقتی ابراز میکند که یک سلسله امتحانات جسدی و عملیات خیرخواهانه، آخر حقیقت جو را دلشکسته و مأیوس گذارده و مجهودات آن اتفاقیات را «برای تعمیم روح خیر سودمند نپنداشته» چه بواسطه بر خویشتن معلوم و مسلم داشته که تخم فقر و فلاکت و بیچارگی ابنای جنس از سطح نظرها و مطالعات سرسری ما خیلی پائین‌تر کاشته شده است.

مشاهدهٔ چاله و یا کثافتخانه‌های شهر مسکو که پر از مخلوقیست که دور از تصور بهیچگونه استعداد و کثافت تنزل کرده‌اند، مشاهدهٔ قحطی زدگان شهر سمارا و اطراف که با وجود جریان خیراتهائیکه براثر

درخواستهای پی در پی تولستوی به حدود سیر رسیده، ولی با همه کوششهای خستگی ناپذیر شخصی او، فقر و فاقه، پریشانی و سرگردانی، علالت و امراض، از آن نواحی دست بردار نبوده؛ بر استحکام عقیدهٔ تولستوی بسی افزوده - و نگارشات او نیز تصدیق و تأیید این معنی را مینماید - که برطرف نمودن این تیره روزگاریها و بهبود احوال بنی نوع با پول ممکن نمیشود. رفع نمودن آنگونه بلیات عظیم از جبین بشر را عاملی قویتر از اعانه و خیرات در کار است. آب باید از سر چشمه پاک شود!

هر قدر مصداق این گفتار در ممالک دیگر نفی و انکارش به ثبوت برسد، در روسیه این حقیقت امر در بیان صدق است. اوضاع اجتماعی روسیه را میشود تشبیه بدریای بی جزر و مدی کرد که گاهگاه سکوت موحشش از اثر انقلاب هوا شکسته طوفان خشم خود را بیک طریقی صرف می نماید. تاکنون در آن مملکت هر جنبشی در راه اصلاحات را عکس العملی در پشت سر بوده بطوریکه پیشرفتهای نسلاً بعد نسل در خط ترقی و تعالی در آنجا چندان محسوس نمیباشد.

لیکن در ایام صلح و مسالمت بعد از جنگ کریمه، روح مردم روسیه برای اصلاحات و ترقی سخت به هیجان آمد و جلوس الکساندر دوم بر تخت سلطنت را هواخواهان این مقصود بفال نیکو گرفته و بسی آنانرا امیدوار کرد. آزادی رعایا و دهاقین از قید عبودیت در ضمن طومار اصلاحاتی بود که خاطر غرب آزادی طلبان را مشغول میداشت. بیداری احساسات ملی و انعکاس فریادهای هرزن - آن آوارهٔ مهجور وطن دوست - که میگفت: «حالا یا هرگز!» همه جا در طول و عرض خاک وسیع روسیه بگوش اهالی میرسید. معارف ترقیات نمود. قریب چهل باب دبستان برای اطفال روستائیان بطرز دبستان تولستوی که در یاسنایا پولیانا در سال ۱۸۶۲ دائر شده بود مفتوح گردید. عالم علم و ادب از نو زنده شده فروغ بخشی میکرد، و در نتیجه دسته‌ای نویسندگان جوان در دایرهٔ فضل و کمال پا نهادند. چنانچه در میان آنها معاریف و مشاهیری مانند داستایوسکی، نکراسوف و سالتیکوف قدم گذارده ادبیات جهان را از وجود خود مفتخر ساختند. اما بدبختانه عمر آن نهضت کوتاه بود، زیرا گروه مستبدین شخص امپراطور را زود احاطه و از اوضاع هراسان نمودند، و بواسطهٔ دست اندازیهای غدارانهٔ آنها باز استبداد قدیم و شدید بسر اهالی آمد و مسلط شد و چندی نگذشت که رفته رفته

بسیاری از مکاتب و مدارس را به انضمام دبستان تولستوی متعرضین بستند. صدای جراید را خاموش و مطبوعات را عموماً در تحت فرمان سانسور گذاردند. ارادهٔ حکومت مطلقه بساط آزادی را بر هم زد.

با چنین اوضاع و احوال غم انگیز دورهٔ تاریخ حکومت استبداد و بی انتظامی داخلهٔ روسیه بیش از سه ربع قرن است که وقت بوقت اعاده گردیده و هر بار بیک صورتی در همان دایرهٔ جبر و سلطه خواهان که همواره دست متعدی بجان و مال اهالی دراز مینمایند گردش کرده و بدون هیچگونه احترام و اعتبار بحقوق بشر پیش میرود. هر از چندی در نتیجهٔ ظلم و بیدادهای فوق الطاقه از هر گوشه و کنار مردم ستمدیده سر بلند کرده بحکومت وقت شوریده در صدد احقاق حق بر می آیند، لیکن هنوز صدای اعتراض آنها بلند نشده سوراخهای محابس شهری و زوایای زندانهای برف اندود سیبری برای آن بیچارگان باز و آماده است. معهذا آزادیخواهان دست از طلب برنداشته، هرقدر درخواست آنان برای آزادی سیاست مدنی و روش عادلانه با تودهٔ ناسپاس بی اثر مانده و با خون سردی تلقی میشود، باز با یک شعلهٔ اطفاءناپذیری تقاضای خویش را تکرار و تأکید مینمایند.
بهرجهة بر دنیای متمدن بخوبی معلوم است که جواب آنگونه درخواستها از طرف زمامداران روسی دربارهٔ آنمردم چه بوده است!

همانطور که سنگدلی فرعون بلای طاعون را قهراً به مصر می آورد، مملکت روسیه نیز که از حیث حاصلخیزی مشهور آفاق است، بعلت هرج و مرج اوضاع حکومتی، مکرر دچار قحط و غلای شدید گردیده زندگانی را بر اهالی بیچاره تلخ مینمود. بعلاوه در دنبالهٔ یک چنین بلیهٔ قحطی قهراً انواع امراض بروز کرده از جانب دیگر باعث اغتشاش داخله میگردد. خاتمهٔ مفتضح و ننگ آور جنگ روس و ژاپون اشعار داشت که حتی قوهٔ بردباری سرباز روس تا چه اندازه لطمه دار و بواسطهٔ اوضاع سیاست مدنی نامقبول آنکشور چقدر تاب و توانائی افراد قشون رو به تنزل و قهقرا رفته است! با اینگونه عوارض از دست معدودی خیرخواهان و نوع پرستان چه ساخته میشود و از یک مشت صدقه و خیرات دربارهٔ مردمیکه نزدیک به متلاشی گردیدن روح شده اند چه فایده‌ای مترتب است؟!
از اینرو نفرت تولستوی از پول و دعوی وی در بی اثر بودن چنین درمان برای دردهای همنوعان بشر نه تنها تعصب نیست، بل براستی پایان نظری ناگزیر است، و همین سبب گردید که آن مرد حق بین بالاخره

هر آن سبب شدن، عملیات انحصاری بخودی خود باز خواهد ایستاد. در اینصورت کسیکه میداند مال الاجاره را از روی
ارزش خاک در سر زمینیکه واقع شده عمال و مأمورین جمهوری از او میگیرند و اینکه استملاک زمین برحسب دلخواه شخصی
نیست، البته زمینی را که اجاره کرده بایر نخواهد گذاشت و از اینرو آنکس که میخواهد قطعه زمینی را به تصرف خویش آورده
آزاد دارد تا بید خاطر جمع است که با پرداخت مال الاجاره بی مانع و عایق بهر نوع استفاده معقول و بار آوردن محصول
مأذون است. بر طبق این دستور مردمان رنجبر در زندگی و کسب و کار آزاد خواهند بود. و از آن پس آنها مجبور نخواهند بود
رنجهای مخوف را بر خویشتن هموار و با اجرتهای خفیف کار کنند. بعکس بعوض آنکه به تحصیل نان بخور و نمیر قناعت کرده
ما حصل دسترنج شان صرف تعیش و بوالهوسی ثروتمندانیکه بواسطه انحصار زمین آنانرا بنده فرمان خود ساخته اند
بشود، آنها خود بنفسه مولد و بار آورنده مستقل خواهند گردید. هرگاه خراج یگانه و منحصر بر اراضی از روی چنین
قاعده منظم و مقرر شود، بی شبهه بنای تمدن امروز که شالوده اش بر مزدوری و بندگی ضعفای قوم گذارده شده
برهم ریخته آئین بساط عدل و آئین مساوات تازه ای گسترده خواهد شد که موافق عقل و رای صواب و
نیک اندیشی درباره بنی نوع است. (۱)

تولستوی پس از آگاهی از نقشه اصلاحات هانری ژورژ یکسره دل بدان داده و از آن دستور
جانبداری میکرد. آرزوی او این بود که روزی بیاید که مردم از نور دانش و معرفت بینا گردیده آنقسم بندگی های
نفرت انگیز را که در روسیه سالها رواجی داشت دیگر تحمل نکنند. مصاحبت و مفاوضت با هانری ژورژ
در آن روزهائیکه مشارالیه بملاقات او به یاسنایا پولیانا آمده بود عقیده وی را محکم تر کرد که در نظریات
و پیشنهادات آن نوع پرست امریکائی براستی عناصر تغییر و تحویل اوضاع اجتماعی بقدری مهیا و موجود است
که عالم بشریت می تواند بواسطه جوانی از سر گرفته بی مساواتیهای حاضر را برطرف سازد.
لیکن آن پیشنهادات و طرز مسئله با روستائیان را مطابقه زمین داران روسیه آموختن چنان تکلیف
مشکلی بود که حتی یک نابغه همچون تولستوی امید ادای چنان تکلیف و انجام آن وظیفه را از خود دور میدید.
تولستوی پی بردن از جزء بکل و مبادرت از خاص بعام را امری واجب میشمرد. بنابراین منظور،
صحیح و مکمل خواستن مجامع و محافل بشری را بدون آنکه افرادیکه آن مجامع و محافل را تشکیل میدهند خوب و تکمیل شوند،

---

(۱) برای آگاهی بیشتری از دستور هانری ژورژ رجوع به فصول چهارم و پنجم از باب دوم بشود

دست از دارائی سرشار خود بکشد؛ زیرا در قضیه منطقی جدی همین بود که او با طرز استدلال خویش میتوانست برای خود اختیار نماید.
تقسیم املاک وی بین زن و فرزندانش که پیش از حادثه قحطی عظیم روسیه در سال ۱۸۹۲ عمل آمد تا حدی تولستوی را
آزاد و خیال وی را راحت کرد. سپس آشنا گردیدن به نگارشات هانری ژورژ در روزهای مصیبت قحطی و اضطراب
و تشویش عموم بیشتر او را محرک شد که افکار خویش را چیزی مسئله زمین داری تمرکز دهد. اول کتابی را که تولستوی
با دقت بسیار تمامتر خواند
از تألیفات آن مبتکر امریکائی و تازگی مبحث و اصول نوین و سلاست بیان مؤلف خاطر وی را بی نهایت مشغول داشت،
همانا دفتر «مشکلات اجتماعی» بود. پس از فراغت از مطالعه آن، هنوز در تحت تأثیر ایرادهای معقول
نویسنده امریکائی بود، که پیش آهنگ کتاب مزبور، یعنی دفتری موسوم به «ترقی و مسکنت» بدستش آمد،
آن کتابیست که جوهر دستور انقلابی هانری ژورژ در متن اوراقش درج است.

نقشه ایکه هانری ژورژ برای مالکیت زمین کشیده و مسئله ایکه در این باب طرح کرده است، بسیار
دلچسب بنظر میآید که با دلائل عقلی و منطقی و اندیشه صحیح مرتب شده بود و از آنجهت با منظور تولستوی که بالاتر از
دلسوزی خالی برای توده رنجبر بود موافقت میکرد. زیرا بران موجب ماهیت راه اقتصاد مساوی برای همه مردم
ذیعلاقه بزمین — از بزرگترین مالک گرفته تا ضعیف ترین دهقانی — معلوم و یکچند دستورات معقول و پاکیزه ای
محض تقلیل عدم مساوات را بین غنی و فقیر بعمل آوردن در آن تجویز شده است.

نظریه هانری ژورژ و دستور وی هم جامع سهل و هم نزدیک بفهم است. آن بطور خلاصه این است که:
خداوند تبارک و تعالی زمین را که مایه رزق و منبع ثروت و گنجایش است برای جمیع باشندگان زمین آفریده.
بنابراین محدود و منحصر کردن مالکیت زمین به معدودی از خلایق خطا و جور روا داشتن درباره سایرین است. اگر کسی
طالب قطعه ای از زمین بوده باشد، قاعده صحیح آنست که آنرا اجاره کرده مال الاجاره آنرا هر چند صدیکم
مختصری مالک فعلی را منظور داشتن، به هیئت جمهور پرداخته از آن استفاده نماید. و درست آنکه چنین تأدیه
مال الاجاره تنها مالیاتی بوده باشد که بر مستأجر تحمیل و بخزانه دولت وارد شود. هرگونه مالیات دیگر بر
دارائی که عبارت از محصول زمین و ثمره دسترنج است باید ملغی و متروک گردیده همان مال الاجاره که بر
حسب استعداد و ارزش واقعی بر زمین بسته شده بجای آن قرار گیرد. با این ترتیب بدون آنکه تجاوز و یا
تعدی مغرضانه بحقوق احدی بشود و بدون ضبط و تقسیم ملکیات کسی و مزاحمت غیر عادلانه بمردم را

آرزوی خام میدانست، و بهمین جهة ما بقی عمر خویش را صرف استحصال چنین مراد و مطلوب میکرد. او مادام اعتراض و کراهت خود را از آنچه را که او تأثیر مرض مُسری یا نفوذ اخلاق زشت می نامید، اظهار داشته، همواره تلاش می نمود نه فقط خویشتن را از اشتراک در هرگونه اجتماعات رایج وقت مستخلص کرده، بل از مجلست و مرافقتهائیکه قبلا بدانها علاقه و دلبستگی داشت کناره اختیار نماید. امتحان نفس خویش و مطالعات عمومی بروی مدلل داشته بود که جنس بشر فطرتةً هوا و هوس آنی را دوست دارد و خواهان است و اینکه فقدان آب و بی آلتی هر آینه آرزوهای نفسانی را مجال سکون آورده و ما لا خاموش میسازد مشروط آنکه باعث او از آن اسباب ظاهره که بخاطر نفس ایجاد شده از نو باعث گمراهی انسان نگردد. چنین نظریه به تفصیل در ضمن حکایت عجیب "کروتزر سوناتا" از تألیفات تولستوی بیان شده، در آنجا که مؤلف زن و موسیقی را که دو مغناطیس عهد شباب وی بوده اند هر دو را مُنحصر شنعت و فساد خوانده و از آن دو عامل قوی مذمت های پی در پی نموده است. در داستان "جنگ و آشتی" و همچنین در سرگذشت "آنا کارنینا" شرح مبارزه دلفریبی زن در حکم طوماری از لذت قتاله توصیف یافته که مرد بایستی در پیش آن حربه با خویشتن داری تمام نگاهداشته حفظ نماید و الا محکوم بهلاکت است.

در ضمن داستان "جنگ و آشتی" دیده میشود رفتار پرنسس هلنای خوبرو باشانه های برهنه و سینه جذاب خویش و تبسم دائمی، موضوع ناگواری برای مذاق صورت و سیرت آن دوشیزه - امی نگارنده آن داستان است. به همچنین کونتس بتسی و عشوه گریهای او و حیله و طراحی وی در اپرا و سایر جاها بخاطر جلب نظر از مردم نمودن، در آن داستان هدف تیر ملامت و توبیخ مؤلف و نقاش آن صحنه گردیده است.
در سرگذشت "آنا کارنینا" از زبان یک شوهر فیلسوف شنیده میشود که میگوید: "زن در سلوک زندگانی باعث سقوط و مانع پیشرفت مرد است، زیرا ممکن نیست دل بزنی داد و خاطرخواه او بود و بتوان بصحت و درستی کار کرد. تنها راه فرار از اینکه وجود بکلی عاطل و باطل نماند از دواج کردن است."
مراسلات تولستوی بعنوان کونتس الکساندرا گاهی خالی از کنایت نسبت بزنان نیست. چنانکه در طی یکی از آن مراسلات این عبارت از نظر میگذرد: "زن را در برابر یک گنجینه اسلحه جات مرد تنها یک سلاح اخلاقیست و آن جهر است. با آن یکتا سلاح است که زن بر مرد فایق آمده تربیت خود به پسند او بکامرانی پیش میرود." برخی برآنند که تولستوی در اینموضوع جنبه مشرقیان را در نفس خویش پرورداده.

از جهتی نیز شاید احساسات تولستوی درباره زنان برانگیخت است که او در طفولیت بیما در پرورش یافته، لیکن حقیقت آنست که در حالیکه از جانب مردها معنویت جوئی وی را فوراً فرداً از هر سو تشویق و ترغیب بعمل آمده بعکس از زنها هیچیک جسته‌اً بدان اقبال نکرده است. در موقع دیگر در نامه ایکه بیکی از دوستان خود نگاشته این اشارت رفته: "دیگر زن صحیح المزاج و سالم ها را یکنفس راهزن است." و سبب را اینطور ممکن است حدس زد که چون گاهی بر سبیل اتفاق یک انقلاب روحی ناگهانی بر اثر یکنوع انجذاب که تحت تعقیبش اعراض و زندگی طبع بار می آورد بمرد بیان شکور دست میدهد، ظاهراً تولستوی در تحت چنین عارضه‌ای بوده که آن عبارت را نوشته است.

معهذا تولستوی همواره کمال مهربانی و شفقت را نسبت بزنهائیکه طالب دیدار و خواهان ورشد و راهنمائی بوده اند مرعی میداشته. یکی از آنها میس ژان آدامس دوشیزه خانم خیرخواه نوع پرست امریکائیست. خانم مُشار الیها افاضه فیضی را که از محضر تولستوی برده دست داده چنین بیان میکند: "هرچند بیش از محضر کوتاهی از تولستوی مرا میسر نشد، ولی همچه بود همان محضر کوتاه تأثیر عمیقی در من نمود، آن تأثیر نه تنها از کلماتی بود که از آن بزرگوار استماع کردم، بل از وضع زندگانی و فرط تواضع و فروتنی و بطور خلاصه آنکه از اثر روح او بود. یقین دارم منظورم بخوبی دریافت میشود اگر بگویم من فلسفه تولستوی را بیشتر از مصاحبت با او فهمیدم تا آنکه از مطالعه کتابهای خود شان درباره او چیزی دستگیرم شود. (نقل از دفتر زندگانی تولستوی تألیف الیمر ماد)

همانطوریکه در زندگانی اغلب متفکرین قوم رخ داده، ارتباط و نزدیکی بیگانگان به تولستوی بیش از گرویدن خویشان و نزدیکان بدعوات وی بود. بی التفاتی زن تولستوی به مقصود عالی و اندیشه پاک شوهرش خواه نخواه روابط زناشوئی آندو تن را با لاخره تیره ساخته ضعف و سردی ناگزیر را در انس و علاقه طرفین سبب گردید. سپس فشار آلام روحی وی که نتیجه چنین احوال می بود ناچار منفذی در دفتر یادداشت تولستوی باز نمود. لیکن نکات محرمانه و اشارات لازم التقدیسی در آن اوراق ثبت شده که بازگوی آنها روا نیست. بهر حال یادداشتهای تولستوی شاهد متقضی بر افکار و نیات در تویه زندگانی او وانمود که نه تنها بر مسائل نازک خانوادگی و مناسبات طبیعی با همسر وی برمیخورد، بل برای معلوم داشتن علت واقعی اینکه چرا او بالاخره خانه خود را ترک نمود و اینکه چرا زودتر اینکار را نکرد حقایقی بس روشن است.

با وجود آنکه تولستوی عنان ضبط و نگاهداری تأثرات خاطر خویش را محکم در کف گرفته بود، معذالک انعکاس
جریان مستمر و متحسر احوال او در وداعنامهٔ مؤثریکه شانزده سال پیش از مرگش به همسر خود نوشته نافذ و ساری است.
خودداری او از عمل کردن بمفاد آن نامه بدین جهة بود که او نمیتوانست خویشتن را راضی و قانع سازد که چنان
اقدام بجا و صحیح است یا نه. گرچه نامهٔ مزبور مکرر در مطبوعات فرنگ درج و شهرت یافته، لیکن چون جریان
حیات تولستوی را باندازه‌ای روشن میسازد، نقل قسمتی از آن برای قارئین این سطور بی منفعت و خالی از
اهمیت بنظر نمیرسد.

این است متن آن نامه.—

"..... من بواسطهٔ اختلاف بین عقیده و رویهٔ زندگانی خود مدتی رنج برده‌ام. سوفی عزیزم،
البته من نمیتوانستم ترا مجبور سازم که طریقهٔ زندگانی یا مسلک عادی خود را بخاطر من تغییر دهی، و نه تا حال
در من آن قدرت بود که از تو مفارقت اختیار کنم، زیرا همواره در این اندیشه بودم مبادا بسبب غیبت من اطفال را
که هنوز خرد بودند از آنچه نفوذ پدر بحال آنها سودمند است محروم داشته و سرآمد هر چیز ترا غمگین گذارم. اما بیش از
این تاب تحمل این قسم زندگانی شانزده سال اخیر در من نیست که پاره‌اوقات با تو مبارزه نموده برآشفته‌ات
کنم — زمانی خویشتن را اغوا کرده تسلیم مرغبات و دلبستگیهای گمراه کننده که در حول و حوش من وجود داشته اند
میشوم . . . حتی هندوها در سن شصت سالگی بجنگلها روکرده کناره‌جوئی میکنند. هر آدم مسن دیانت-
داری مایل است بعوض تلف کردن دقت در یاوه سرائیها و بطالت روزانه، باقی عمر خویش را در راه خدا صرف نماید.
بنابراین من که بسن هفتاد رسیده‌ام، با یک اشتیاق روحی تمام است که خواهان آرامی و سکوت هستم و اگر
آن موافقت و همسازی که منظور است برایم میسر نشود، اقلاً ممکن است اختلاف هولناک موجود بین طرز
زندگی و وجدان خود را بدین نحو مرتفع سازم.

"هرگاه من آشکارا جدائی اختیار میکردم قطعاً التماس و درخواست شدید و جر و بحث زیاد راه
افتاده تردید بمن دست میداد و بالاخره شاید عاجز میماندم از اینکه به تصمیم خود عمل کنم در حال آنکه چنین عمل را
واجب میدانم. بهرجهة، هر قسم رفتار من ترا آزرده است تمنای بخشش دارم . . . سوفی عزیزم،
مخصوصاً بگذار بروم، نه سراغ از من گیر و نه از من دلگیر باش . . . روانه شدن من از نزد تو

در حقیقت نباید چنین تعبیر شود که مرا از تو شکوه ایست . . . بر من معلوم است که از تو بر نمی آمد — و در قوهٔ تو نبود —
که با من همفکر باشی و آنچه را من میبینم تو نیز بهمان چشم بنگری. در اینصورت ترا غیر ممکن بود زندگانیت را
بالکلیه تغییر داده برای مقصودی فداکاری کنی که مقبول خاطرت نیست.

"علاوه بر اینها من ترا بهیچ وجه مقصر کار نمیدانم. بعکس با ملاطفت و سپاس گذاریست که سی و پنج سال
دراز که زندگانی مشترک خود ما را در خاطر ذخیره دارم، خصوصاً نیمهٔ اول آنعهد که میدیدم با چه رشادت
و عشق و علاقهٔ مادری بدانچه ترا مأموریت بود تحمل و بردباری مینمودی. مهر مادری را تو فراوان ابراز داده جانفشانی-
های بزرگ کردی . . . لیکن در قسمت اخیر زندگانی ما — از پانزده سال باینطرف — راه مشی ما جدا و علیحده
گردید. منهم خود را مقصر نمیدانم زیرا ملاحظه میکنم اگر تغییری در احوال من دست داده، آن نه بواسطهٔ تو و نه بواسطهٔ
دنیاست، بل بدین سبب است که جز اینم چاره نیست. و نه دربارهٔ تو قضاوت میکنم که چرا پیرو من
نشدی، بل تشکر میگویم از آنچه بمن عطا کرده‌ای و همواره با مهرترین خاطرم هستی. سوفی عزیزم، ترا
دوست دارم و ترا بخدا می سپارم."

اخیراً تولستوی کناره‌گیری از مردم را بقسمی که آرزومند بود برایش میسر نمیگردید. لیکن تجرد روحی
معنوی که واجب ذاتی هر پیشوای قوم است، چه در رویهٔ فکر و چه در خط عمل سال بسال در وی بیشتر مشهود میشد.
تا آنجا که در خانوادهٔ خویش "شخصاً از اهل خانه بشمار آمده ولی روحاً از آن خاندان محسوب نمیگردید." گاهی
شدت تنهائی بروی سخت فشار می آورد. در آنحالست که وقتی بیکی از دوستان چنین مینگارد: "برای تو
مشکل است تصور کنی من چقدر یکه و تنها میباشم و تا چه اندازه نزد آنانکه در جوار منند آنچه من
براستی هستم مورد استهزاء و نکوهش جمعیت!" ولی در همین حال او دریافته بود که در زندگانی اسراری،
خلوت گزینی روح و آزادی آن از قیودات را مانند زهاد و هادیان خلق باید امری واجب دانست،
از آنرو دائماً کوشش داشت که هر آنچه فناپذیر و درگذر است از آنچه جاوید و پایدار است ممتاز
و مجزا شده تا معلوم گردد حقیقت چیست.

با وجود زیستن در عالم تجرد اندرونی او مردی بود که هر کس را کاملاً بدو دسترس میبود،
چنانکه تمنای نصیحت و دلالت از بلاد دور و نزدیک بدو میرسید و یاسنایا پولیانا مرجع و مرکز

آمد و رفت بسیاری مردم از هر گوشه و کنار بود که بخاطر اشتیاق دلارشاد و کمک‌های عملی بدانجا رو میکردند و
هیچگاه کسی از آن در رأفت و مهربانی مأیوس نمیگردید. در هر حال روحانیان ادب و سیره مخصوص از هیچکس
نمیبود. در اینجا لازم است تذکر داده شود که تولستوی با آنکه همواره از ریاست اجتناب میورزید مع الرغم
رضا و رغبت خویش قاید معنوی شناخته شده بود. یگانه منظور او این بود که پیروان خود را ابتدای باطن آشنا
کرده لاکن اطاعت امر باطن را باختیار خودشان واگذارد. یکی از تعلیمات او این است که "برای آگاهی از معنای
هستی، نخست بر ما لازم است بدانیم مهر و محبت چیست، سپس توجه در اینکه آیا ما بر طبق دعوت و دستور مهر
و محبت رفتار میکنیم؟" او از اندیشه‌های ناخوش و مسری ولو از ناحیه مجامع دینی، بدگمان بود. توصیه وی
این بود که: "ما نباید بطرف مجامع برین منظور رفته تا امثال خویشتن را در آنجا بنگریم، بل هر یک از ما را یگانه
مقصود باید این بوده باشد که بسوی حق برویم ... شما میگوئید در همراهی با جماعت سهولتی ملحوظ است، بلی
درست است، برای کار و خرمن کوبیدن. لیکن انسان فقط در عالم تنهائی و تجرد بخدای خود میتواند نزدیک
گردید ... من دنیا را نزد خود بیک معبد وسیعی تشبیه میکنم که از هر جانب روشنائی از بالا بمیان آن
معبد می‌افتد. ما را بایستی بطرف آن روشنائی برویم. در آنجاست که با مردیکه از جهات مختلف بدان
سمت روی آورند، و با هیچ مترصد دیوار ایشان نمیباشیم، اتفاق و اتحاد وجد آمیز معنوی بما دست دادنیست."

و با هیچ مترصد دیوار آنان نمیباشیم اتفاق و اتحاد وجد آمیز معنوی بما دست دادنیست

افتادگی و فروتنی که گاه‌گاه جایگیر غرور نفس و تکبر روزگار جوانی او شده بود او را مانع میگردید
از اینکه دیگران را به پیروی از خویشتن سوق دهد. به همچنین بود فرط تسلیم و انقیاد وی که مانند یک کودک متعلم
تعلیمات خیرخواه و ناصح معنوی خود را قبول و اطاعت مینمود.

سوتایف یک آخوند انحرافی (معتزلی) دهقانی بود که در ضمن معتقدات راجع
به الهامات منسوب به اناجیل، تولستوی را کمک داد تا از توجهات عقیده مذهبی زمان طفولیت خویش
برگشته و در نتیجه با مردم دیندار ولی بیسواد آمیزش و ارتباط حاصل کند. او بسیه مردمان عوام و ساده بجای خشم
کردن بمقدرات و ژاژخائی که عادت همگنان ما بر بخت آنهاست همواره بر آنچه تقدیر و قسمت است،
با توکل بخداوند و اعتقاد بر اینکه "آنچه میشود باراده اوست." هر گونه رنجوری و فلاکت را تحمل
میکنند. از همه روستائی خود عبادی سه گانه: ایمان و محبت و عمل را آموخت و بواسطه آن نور

هدایت آنعقیم و نفاق و هم زیرا در نفس خویش بار آورد که بدون یک چنین موافقت هر آینه صلح و مسالمت
واقعی هیچکس را در عالم میسر نیست.

قصه پیکار اندرونی خویش را چنانکه در متن "اقرارنامه" خود فاش و بی پرده بیان کرده، در
داستان "بابا سرجی" که نیز انعکاس نظریه تولستوی در آن موضوع است باز به تفصیل با دلائل اعاده
نموده مطلب را چنین میپرورانده که: برخلاف سبک دورگزینی از معرض اغوا و آزمایش‌ها ما در امتحانات
نفس و به محک تجربه آمدن است که جنس بشر وظیفه خویش را نسبت بخالق و مخلوق انجام میدهد.

تولستوی نظر به اصلی را که پیرو میبود ترتیب عملی بمنظور خویش داده به دستیاری چرتکوف
یک سلسله نشریاتی را که "افسانه های رایج" نام نهاده بود و بسیار با ذوق او اساس جمع می‌آمد
شروع به نوشتن کرد. اقدام به پیکار در سال ۱۸۸۵ بعمل آمد و اوقات در جهات زیادی در این باره
صرف شد. او با شوق مفرطی شخصاً وظایف مدیری و نویسندگی را انجام میداد و هم نوشتجاتیکه
از هر طرف برای تأیید آن نشریات بدو میرسید همه را با دقت خوانده اصلاح میکرد. بسی اوقات
آنها را عیناً به نویسندگان پس فرستاده صلاحیت خویش را در تجدید ساختمان مطالب اظهار میداشت.
از زبان خارجه نیز انشائی ترجمه می‌نمود و تمام اینها علاوه بر قسمتهائی بود که خود تحریر میکرد. اصولی را
که در روش تحریر بیاره گوشزد همقلمان خود مینمود این بود که از زیبائی و رونق دانش باید صرف نظر کرده
دایره فکر اشخاصیرا که بخاطر آنها کتاب تألیف میشود نصب العین خاطر داشت. چنین رویه را که
تولستوی برگزیده بود، خاصه آنکه در ضمن نگارشات خویش اصطلاحات بومی موژیک‌ها را اغلب بکار
برده، فرزانگی طبیعی، عقیده ایمانی، و محاسن اخلاقی آن مردم را پاکیزه مجسم میکرد، برای انجام منظور خویش،
اعنی حقایق را بطرز ساده فهماندن چنانکه میخواست پیشرفت مهمی حاصل نمود. با چنین اسلوب،
نقش تصرفات انشائی وی در هر ورقی از آن نشریات رقم خاصی بخود گرفته مطلوب عامه میگردید.

اتخاذ طرز کلام مخصوص و سبک ساده نویسی که رسم او شده بود گاهی داعیه دیرا بصورت
نگارشات شرقی در می‌آورد، لیکن شیمه سخنوری و شیوه بلاغت شخصی او در کل منشئاتش جلوه‌گر و عیان است که
تا کنون آنقدر ستایش و تمجید که در عالم علم و ادب از نگارشات تولستوی شده دیگر کسی را نصیب نگردیده

و سبب جز این نمیتواند بود که آثار هیچیک از نویسندگان بدان درجه کاملاً بر حسب تقاضای مهر و عاطفهٔ بشری نیست.

سلسلهٔ دیگر از کتابهای تربیتی ابتدائی را که تولستوی برای اطفال تهیه کرده بود و با سلسلهٔ «دفترهای رایج» وی در یکوقت انتشار می‌یافت، به همچنین مقبول عام گردیده نیات او را روشن‌تر مینمود، ولی اشاعهٔ این قسمت که اطفال را در ضمن خلاصه‌ای از تاریخ و جغرافی و حکمت می‌آموخت اختصاص به خود روسها داشت. با آن کثرت مشاغل معلوم است او را دیگر فرصتی برای ابراز خدمت بصنعت ادبی باقی نبود.

تذکرهٔ زندگانی تولستوی بمنزلهٔ یکنفر اهل قلم فصلی جداگانه در دفتر سیرهٔ وی اشغال کرده و متأسفانه هیچ حصهٔ معقولی از آنرا نمیتوان در این دایرهٔ کوچک که بمنظور مقدمه نگاشته میشود گنجانید. لیکن بهرحال مختصر اشارتی در این جا بی مناسبت نیست. تولستوی حتی در اوایل روزگار خویش بنظر میرسد در آداب زندگانی چندان شباهتی بسایر ادباء و دانشوران داشته، زیرا او نه گوشه‌نشینی اختیار و بقصد مطالعه در را بروی خود می‌بسته و نه جلوگیری از رفقائیکه مخل اوقات او می‌شدند میکرده است. بعکس مراوده و آمیزش را دوست داشته است. در جوانی در مدت اقامت کوتاه خود در پطرزبورغ هیچوقت انقدر خود را سرگرم تتبع و تألیف نمی‌نموده که از شرکت در محافل انس و شب‌نشینی‌ها محروم ماند. اگر با دقت بنگریم چندان جای تعجب هم نیست. چگونه یک افسر جوان بزرگزاده و دلربائی مانند او که از هر سمت مورد التفات و ناز و نوازش خانمهای میزبان واقع میگردیده بدان محافل ترغیب نشود!

از جهت دیگر متکلف بودن در محراب دانش اصلاً وی را عادت نبوده. حامیان علم و ادب را به ندرت دیدار میکرده و هیچکس از ارباب فضل اوقات او را نمیتوانسته است به خود تخصیص دهد. پس از آنکه پای تخت را بدرود میگوید، در «یاسنایا پولیانا» منزل گزیده مراوده با نویسندگان و اهل علم و ادب را تقریباً ترک نموده ظاهراً طبعش مصاحبت و مجالست با آن طبقه را اقتضا نمیکرده است. معهذا در تمام عمر عدهٔ زیادی دوستان صدیق و وفادار داشته. از آنجمله فت شاعر، و چخوف داستان‌نویس، و استاسوف کتابدار معروف روسیه بوده‌اند.

که اغلب نزد وی میآمده‌اند و از آن ملاقاتها همیشه خوشوقت بنظر میرسیده است. در اثنای آن ملاقاتها مذاکراتی پیش می‌آمده، — اعم از آنچه راجع به جنبشهای ملی وقت، یا بحث در مزایای ارباب فضل و کمال از پیشینیان، و یا نقل آثار، و یا شیرینی گفتار همعصران خویش، — هرچه بوده چند لمحه‌ای بصواب سبب بازایستادن تولستوی از مطالعات دائمی و استغراق در عالم روحیات و معنویات میبوده. در سالهای اخیر زندگانیش گرچه ابداً با مصنفین و نویسندگان نسل تازه تماس و مراوده نداشته، با بسیاری از آنها مکاتبه داشته و انتقاداتی در موضوع نگارشات آنها میکرده است. وقتیکه آندریف، معروفترین نویسندگان جدید روسیه چند ماه پیش از مرگ تولستوی ضمن تقدیم احترامات بملاقات او آمده بود با کمال ملاطفت او را می‌پذیرد، ولی چنانکه مسموع افتاده تولستوی چنین احساس کرده بود که بین او و مهمانش از حیث افکار و عقیده تفاوتی عمده و فاصله‌ای عریض موجود است.

مجرد انشاء نزد وی زیبائی خود را از دست داده بود، چنانکه یکی از دوستان مینویسد: «من فقط بطرز اندیشه اهمیت داده اعتنائی بطرز انشاء ندارم» و بهمین روش در آنچه میخوانده و مینوشته، طرز اندیشه نزد او مدخلیت داشته و تنها بدان ناظر میبوده. یکوقت او را متوجه رسالهٔ نفیسی که در آن تقریظهای عالی و مبسوطی دربارهٔ لرمونتوف شاعر معروف شده بود کردند. از خواندن آن تقریظنامهٔ برازنده بسیار مشعوف میگردد، نه برای آنکه رسالهٔ مزبور مقام شامخ لرمونتوف را در تاریخ ادبیات روسیه بیان مینموده، بل بدان سبب که مؤلف نکات اخلاقی آن شاعر شوریده سر با روان تابش را در روح آثار ادبی به سبک پسندیده‌ای تفسیر نموده بود. لیسکوف رمان‌نویس را که آخرین داستان قلمی خود را نزد تولستوی فرستاده بود از اینقدر زینت الفاظ و عبارت پردازی ملامت کرده بود و گفته بود: هرچند سلسلهٔ عبارات در حدود خویش مقبول بنظر رسد ولی روی‌هم‌رفته دانشوری را صرف یک چنین محصول ادبی کردن همانا تحمل نمودن رنج بی ثمر است. نصیحت تولستوی به نسل جوان این بود که برای هر مقصود عالی نظم گوئی متروک و بجایش نثرنویسی اختیار شود، زیرا شعرگوئی را او طرز گفتار مصنوعی دانسته و از آن رو مبهم و مجهول میشمرده، در حقیقت سلوک وی نسبت بفن انشاء تا دم آخر بوضع مخالفت میبوده است.

همینکه اتفاقاً خویشتن را سرگرم صنعت ادبی می‌یافته جز این نبوده که خود را ملامت کند.

دفتر یادداشت روزانهٔ او توبیخ و سرزنش های فراوان دراین مورد دارد که چرا خویشتن را بدان سوی
ترغیب و تسلیم نموده است. معهذا باید مرهون همان انحرافات بود که مجموعهٔ قطعاتی بس جذاب
و گزیده از آثار قلمی او فراهم و باقیست. نگارش عمدهٔ بیشتر حکایات و قطعات بازی تألیف
تولستوی بعد از زمانیست که تعلیم اطفال را بعهده گرفته بود، ولی بهر حال دیده میشود فاصلهٔ زیادی بین تحریر
مسودهٔ اجمالی و پاک نویسی موجود بوده چنانکه داستان «بابا سرجی» را که در سال ۱۸۶۰ برای
چرتکوف مسوده کرده بود، مکرر بواسطهٔ مشغول بودن به تألیفات اخلاقی زمین گذارده تا در سال ۱۸۹۸
آن قطعه اتفاقاً تکمیل میگردد. یادداشت تولستوی در آن باب این است: «امروز بدون هیچ رغبت
"سرجی" را تمام کردم.»

یکسال پیش از آن تولستوی یکواقعهٔ درام مانندی را شنیده و از روی آن قطعه ای بعنوان:
«مردیکه مرده بود» برشتهٔ تحریر در می آورد. قطعهٔ مزبور زنی را حکایت میکند که شوهرش وی را ترک نموده مفقود الاثر
میگردد و در غیاب وی شخص خیری از او و چندی مدت نگاهداری کرده سپس با وی وصلت و زناشوئی مینماید. در این اثناء
آنمردیکه تصور میرفت نیست و نابود شده از نو پدیدار و روزی در محل مستی نام و نشان خود را آشکار ساخته باعث
گرفتاری و استنطاق و بالاخره بحبس رفتن آن زن و شوهر دوم او میشود. تولستوی جداً قضیه را تعقیب نموده در
تابستان سال ۱۹۰۰ آن موضوع را بصورت داستان شگفتی در آورده مورد انتقاد قرار میدهد. همینکه آن قطعهٔ
ادبی را که برخلاف عادت در مدت کوتاهی نزدیک به اتمام رسانیده بود، بعده‌ای از یاران خویش ارائه مینماید،
مطالعهٔ آن درام تأثیر عمیقی در خاطر آنها بخشیده سپس بواسطهٔ آنان اشاره‌ای از آن در جراید میشود.
چندی نمیگذرد مرد جوانی بملاقات تولستوی آمده از وی تمنا میکند که از انتشار آنداستان "مردیکه مرده بود."
صرف نظر نماید زیرا قصهٔ پرغصهٔ سرگذشت مادر اوست و شهرت آن او را پریشان خواهد کرد. علاوه
بر آن ممکن است از نو سبب دخالت پلیس در زندگانی آنها بشود. تولستوی فوراً خواهش آنجوان را پذیرفته
بنابر آن قطعهٔ موصوف بهمان صورت ناتمامی باقی میماند که اکنون پس از مرگش انتشار یافته است. لاکن
تولستوی همانوقت هم که قطعه را ناتمام نوشته بود ظاهراً تردد می نموده است که: درحالیکه صنعت ادبی
بخاطر خود آنصنعت در نظر وی شایان هیچ تحسین بل لایق تکوین نبوده، آیا سزاوار بوده است چنین

قطعهٔ درامی انتشار یابد! گویا بهمین جهت است که از آن پس سبک تحریر تولستوی بیشتر تمایل به نوشتن
حکایات نصیحت آمیز و قطعات اخلاقی گردیده است.

بهر جهت، در یکقطعه موسوم به: «پس از رقص» ستمکاری و بدنفسی یک تن نظامی روسی را
بوضع المناکی ترسیم کرده شرح میدهد. قطعهٔ دیگر او که «قلب جعلی» نامیده شده رشد سرطانی و بلیت خیز کردار بد
را بایک قدرت شبیه سازی عجیبی بیان کرده مصائب بیشماری را که نتیجهٔ خودمن اندیشیست، در پیش چشم
مجسم مینماید. اما در بین کلیهٔ قطعاتیکه تولستوی انشاء کرده همانا یک قطعهٔ بسیار موثر و مشهوریکه به:
«تابش نور در ظلمت» تسمیه شده خاطر را زیاد جلب مینماید، زیرا آن در پرده مثالی از حوادث تاریخی زندگانی
خویشتن است که بدانصورت تشبیه گردیده است. نیز آن نشانی از بهرهٔ طبیعی اوست که خویشتن را چنانکه
دیگران او را مینگرند دیده و هر مسئله را با روابط آن از هر لحاظ سنجیده است. منظور از آن قطعه عرضه داشتن کردار
نیست، بل با کمال راستی و عدالت مشهوداتی از طرز افکار و اندیشه هائیست که در حلقهٔ خاندان و دوستان
و مقامات قدس و دوائر کشوری نسبت به تبلیغات نوع پرستی و اتهامات شورش انگیزی درباره وی جریان
داشته است. الغرض، در آن قطعه تصویر هنگامه ایکه بواسطهٔ ترک علاقه و دست کشیدن از املاک و دارائی
در دوران آن صحنه رخ داده است، بدرستی میشود تشبیه بوقایع زندگانی خود تولستوی نمود و گفتگو هائیکه در میان
آمده اغلب حرف بحرف قرینه استدلالهائیست که او در اثبات عقیدهٔ خود میکرده و بنابراین آنها را
نباید مذاکرات موهوم فرض کرد. تولستوی آن قطعهٔ ادبی را دست آویز نمود تا از آنراه نفرت و کراهت
خویش را از خدمت نظام ابراز دهد و شاید بهمین علت بوده که انتشارش در روسیه سخت قدغن گردیده است.

خیلی بجاست در اینجا چند کلمه راجع به اتهام انارشستی و غوغاطلبی که بهر وجه عبارتیست که
مغرضانه و با سوء تفسیر نسبت بدو داده شده ذکر شود. تولستوی از لحاظ آنکه بطرز حکومتهای وقت ایراد
داشته و بالطبع منکر فایده و ثمربخشی چنین حکمرانیها میبوده و عموماً رویهٔ نظامی ها را تقبیح مینموده، آنها را
دسته آدم کشهای مشق کرده مینامیده میتوان گفت شورش انگیز بوده است، ولیکن از لحاظ دیگر در هر مورد
و لو در القای کلام حق اگر مردم را بجوش میاورده، چون همیشه و بهر صورت با جبر و تعدی مخالفت داشته و از زنده
در گفتار و کردار براستی حامی و نگهبان آئین مهر و محبت و بردباری میبوده، نباید غوغاطلب شمرده شود.

۴

بهرحال آنچه ظاهر است او نتوانسته است همدردی خویشتن را با آنانکه در مقاومت با مظالم بالاخره خود را دچار ستیز و خصمانه با زمامداران کشور میکردند پنهان نماید.

در حکایت «حاجی مراد» پیشوا و سرگروه قفقازیان، تولستوی در این باب موضوع استفاده بخش و قابل تشبیهی بدست آورده است. اگرچه در سال ۱۹۰۲ پس از نوشتن هشت سال برای آخرین دفعه داستان «حاجی مراد» را تصحیح کرده، از یادداشتهائیکه وقت بوقت در دفتر روزنامهٔ خود نموده پیداست که آغاز داستان از دیرزمانی حتی از آن اوقات که در عهد جوانی قبل از جنگ کریمه در تفلیس متوقف بوده خاطر وی را مشغول میداشته است. در آن زمان بود که مملکت قفقاز کاملاً تسخیر و اهالی آن سرزمین زیر اطاعت دولت امپراطوری آمدند. آخرین مدعی دولت روس شمیل و دستهٔ فدائیان وطن بودند که بخاطر آزادی از قید سلطهٔ اجنبی چندی دیگر به تعدی خود ادامه داده سپس ناچار تن بخصم سپرده سر تسلیم پیش آوردند. بهر صورت، پس از نیمه یکقرن تولستوی رنج خاطر حساس خویش را از استبداد انتظامیان عهد امپراطور نیکولای اول بیک اندازه در داستان «حاجی مراد» با کمال بی‌باکی بمعرض شهود آورده است.

رشادت همواره اول مقام را در صفات اخلاقی تولستوی جاگیر بوده و تابحال در مورد تشبیه هیچکس نتوانسته است مردان شجاع را مانند وی مصوّر و مجسّم نماید. همت و دلیری او نامورترین صفت مردانگیست که در وی باعلی درجه وجود داشته و چنین صفت بر آن لدی الاقتضا از وی بروز میکرده است. اینگونه جرئت و بیباکی در وجود تولستوی هم جسمانی و هم اخلاقی بوده چنانکه دیده میشود همان هنرمندی و رشادتی را که در جنگ سباستوپل درخور دستان و بمنصهٔ شهود رسانیده بود، بازهمچنان در نهادش شعله‌ور گردیده تاب و توانائی بروحی بخشید که بتواند دریکوقت در آن واحد بغض مقام قدس و خشم امپراطور را درباره خویش از دو جانب تحمل نماید. با وجود دعوت تولستوی بدستور صبر و بردباری، غیرت و شهامت در وی ذاتی و اقتضای طبیعت او چاره این بود که عوض در انتظار رقیب نشستن و برای محافظت خویش به نیرنگ متوسل گردیدن خصم را برانگیخته بمیدان مبارزه وارد کند.

او صفت راستی را در خویشتن و دیگران بیش از هر چیز دوست داشته و در اکتساب آن

بهرنحو کوشش میکرده. سخت ترین نقاد و نکته گیر نفس خویش بوده، اعمال خویشتن را با دقت موازنه و افکار خویشتن را تجزیه نموده، بعبارة اخری رفتار و کردار خویش را با نهایت دلیری و صدق و صفا پیش چشم عالم برهنه ساخته است. بالاتر از خود او کسی نمیتوانست مورخ آمرزد بزرگوار بوده باشد و از این لحاظ سزاوار اینست که او سرآمد تاریخ نویسان در روزگار بشمار آید، زیرا او ابقا چیزی نکرده و در هیچ مرحله نفس خویشتن را در محکمهٔ قضاوت خویش معذور نخواسته است. بواسطهٔ ذره بینی و موشکافیهای نفس خویش، او جنس بشر را آنچه هست، با بدترین عیوبات و بهترین صفات او، با کلیه ضعف و منقصتهای او، با قوای فکری را در حل اسرار مخفی و لاینحل عالم وجود بهره دادن او، با ذوق و سلیقهٔ نیرنگی و بیراهی را جابجا بکار بردن وی، با تعصب بپا داشتن و ترجیح بلا مرجح بروز دادنش، با جنبهٔ فرع پرستی را در خود پروریدن او، با شور عشق مجازی در سر داشتن و هوسهای نفس را اسیر و پرورش، با انانیت و خودپرستی را شعار ساختن او، با پاک اندیشی و معنویت را شناختن و تقدیس کردنش، با آنهمه خصلتهای متنوعه بطرز غریبی با هم آمیختن و احیاناً با یکدیگر در جنگ بودن آنها در طبیعت او، همه را با تمام مکشوف داشته پیش میبرد تا آنگاه که میرسد بجائی که بر اثر آن پیکار روحی این فرزند آدم زندگانی نوینی از سر گرفته حلول حیوة تازه‌ای برو دست داده است.

آنچه در کتاب مقدس ذات پروردگار به «مهرپاک» یاد شده تولستوی تفسیر نوی بر آن قائل گردیده و با یک قدرت خارق العاده معنی و مفهوم آن عبارت را روشن ساخته در پیش اهل عالم گذارده است. آئین تولستوی در حقیقت پیدایش صبح افق منور تازه‌ای در وادی ظلمت نیست، بل اعادهٔ مشعل تابناکی از اسرار تعلیمات مسیح در سرزمین مقدس است. او معانی دستورات مسیح را پذیرفته لیکن الوهیت را که بر وی نسبت میدهند منکر گردیده است.

درباب عقیدهٔ تولستوی راجع به آئین مسیحی میتوان گفت که او بمرور ایام زندگانی ماسبق چنین قائل بوده است که اصل آئین و حقیقت ایمان را بمنزلهٔ یکنوع فکرت سیال معنوی یا رویهٔ اندیشهٔ یزدانی پیوسته‌ای بشناسد که در کل ازمنه و احیان در جریان و با بشر همراه بوده و همان است که بر دوا به پیغمبران و مذهب شناسان بنی اسرائیل و هند و چین القا میشده است. در سال ۱۹۰۹ آخرین بار است که تولستوی بیکی از دوستان معتقدات خویش را بطریق ایجاز چنین بیان کرده است:

"نزد من طریقت مسیح همانا یکی از آئین های معقولیست که از مصریان و یهود و هنود و چینیان
و یونانیان بما رسیده. اصول دوگانه اینکه اوّل و عمدهٔ آن خدا را دوست داشتن - یعنی کمال معرفت
بحق حاصل نمودن - و دوّم همسایهٔ خویش را محبوب شمردن که عبارت از نوع بشر را دوست داشتن است، -
دعوتیست که جملهٔ دانشمندان و فلاسفهٔ بزرگ جهان مانند: کریشنا، بودا، لائوتزه، کنفوسیوس،
سقراط، افلاطون، اپیکتتوس، مارکوس-اورلیوس، از قدما، و امثال: روسو، پاسکال، کانت،
امرسون، چنینگ، و بسیاری دیگر از متأخرین برای جمهور ناس آورده اند. آئین و دستور پاک همه جا همیشه
یکی و یکسان بوده است. مرا هیچ سابقهٔ میل و رجحان برای مسیحیت نیست. اگر من مخصوصاً متعلق بطریقت
مسیح هستم نخست برای آنست که در آن مذهب تولد یافته و در میان مسیحیان بار آمده ام. دوم
برای آنست که من مسرت قلبی و تسلیت روحی عظیمی از آن رو در خویشتن یافته که توانسته ام آن
آئین پاک را از اکاذیب و مفتریات عجیبی که مقربان کلیسا بدان نسبت داده اند آزاد سازم..."

حاصل عمر تولستوی در حقیقت همان مجاهدات بلیغ و درخشان وی بخاطر آزاد نمودن حق از باطل
و هرگونه راه و رسم خلاف را آشکار ساختن و بدانواسطه مشکلات و دشواریهای تمدن بشر را سهل و آسان
کردن بوده است. بسیاری حقیقت شناسان با مواهب خداداد آمده و رفته و بیش یا کم نشانی از خود
بجا گذارده اند. هیچ جای تعجب نیست اگر روزی آید که تألیفات سه گانهٔ تولستوی که عبارتند از:
"آناکارنینا" "جنگ و آشتی" و "رستاخیز" که هریک در عالم علم و ادب شاهکار بزرگی شناخته
شده، از خاطرها فراموش شوند، لیکن آنچه حقیقت تعلیمات اوست مادام به اساس محکم و بی زوالی
قرار گرفته بطوریکه هزاران مردمی را که از لاقیدی و بی اعتنائی محض را بهرگونه تشریح و تجزیهٔ نفس انسانی
و توضیح معنویات خلقت بشری ابراز میدهند هم اکنون بجنبش آورده است.

براستی اوست که بشر را همت داده جرئت آموخته، تا آنکه بجاده ای حدودی که عقل
و اندیشهٔ نارسا تعیین کرده منظر اندازد، بمرتبهٔ بالاتر از فعلیت و واقعیت قدم بردارد، راه و روش
زندگانی و معنی مهر و محبت را چنانکه باید و شاید دانسته و دریابد. رسالت وی این بوده است که
نیشتر سنجش و آزمایش را تا بن و ریشهٔ زخم و جراحات ما فرو برده، آمال و آرزوهای ناخوش

و بیرون ما را از سطح خاک تا اوج تابناک بلند کرده، نیروی حیات تازه ای بدانها بخشیده، آنها را (نیروی حیات تازه ای)
آمال و آرزوهای جاندار در پیش چشم ما باز دارد. آنچه را او لذات معنوی بیان کرده الحق فصاحت در منطق
و مبالغه گوئی نیست و نمیتواند بود، زیرا براستی آنگونه نشاط روح همواره در نفس وی جلوه گر و همان منبع فیض
معنویت میباشد که نه تنها او را "وجدان روسیه" یاد کرده بل وجدان عالم مدنیت تشخیص
داده است.

معنویت یکی از مجرّدات خطیریست که بعضی متدرب بالوان مختلف بدانها آراسته و بدانواسطه
بطور و طرزهای بی نهایت متنوع بمردم ابلاغ میشود. اندیشه های معقولیکه در خاطر انسان بار آمده و پرورش
می یابند همانا در بدو پیدایش نقش وجود از جوهر حیاتی گرفته اند که آنها را موجد گردیده، سپس همینکه آن (از جوهر حیاتی که آنها)
حیات دچار انقلاب روحی میشود، هر اندیشه اینکه از آن برخاسته بایستی نشان وصلی انقلاب را (همینکه آن حیات دچار)
با خود داشته باشد و ضمناً آن نشان بدوی و اصلی سکه ایست که بر جمیع گفتارهای منطقی تولستوی
نقش گرفته و با ساده ترین طرز معنوی ارزش دگر دیده است. گرچه او خود از بوتهٔ امتحان بیرنج بیرون
نرفته و نه از انوار اسراریکه هردم او را خیره و وجودش را مستغرق میداشته توانسته است بی ضعف
بصر کاملاً استفاده و خویشتن را وارسته نماید، لیکن هیچگاه مقصود عالی و اندیشهٔ پاک وی را از آن
امتحانات ضعف اثری دست نداده است.

تولستوی اذعان دارد که برای انسان غیر میسّر است که خویشتن را بمرتبهٔ فضل و کمال حقیقی برساند،
لیکن بر او واجب حتمیست که مادام طلبکار چنین مقصود بوده از پارهٔ قصور و درماندگی هراسان نشود. چنانکه میگوید:
"در این خطائی نیست که انسان بدان طرز معنویت که برای خویشتن انتخاب کرده و آرزومند است در
زندگانی توفیق استحصال نیابد، خطا در آنجاست که هرگه منظری بگذشته اندازد دیده شود که در راه آن مقصود
عالی هیچگونه کوشش بعمل نیاورده است.

هیچ نمیتوان پیشین گوئی کرد که آئین و اثر کلام تولستوی تا چه اندازه ممکن است در نسلهای آینده
نافذ و مؤثر بوده باشد، لیکن همینکه بمرور زمان آنچه مزیت شخصی و نسل و نژادی بدان اطلاق میشود
برطرف شود، آن شرارهٔ ایزدی و نور الهی که از پیشقدمان روحانی که در ادوار و مرز و بومهای مختلف

بروز ظهور کرده‌اند و بقلب آنرو حرارت یافته بی شبهه دیر یا زود مشتعل و ضیاء بخش عالم بشریت میگردد.

جامعیت طبعی و اتحاد جوئی با ابناء جنس او را آنقدر موفق داشت که روحاً با رهبران پیشین نزدیکی و با آنها تأسی جسته ارتباط فکری و معنوی با آنان حاصل نماید. در بعضی موارد نوع خواهی او در شباهت بتقوای، فی المثل با ژان ژاک روسو تجنیس و تقارب یافته که میتوان قائل بمماثلت و همسانی تعلیمات آن دو تن گردید. بمعنی که با وجود خط سیر هر دو یکی بوده است. معهذا مماثلت و مشابهت افکار تولستوی با افکار روسو نویسندهٔ «میثاق اجتماعی» از آنچه جانبین در موضوع بی اعتباری علم و هنر در ملک بخیر و سعادت بشر نمودن عقیدهٔ مشترک داشته و آرزومند بوده‌اند به نحو مقبول و پسندیده‌ای حس برادری و یگانگی بین همنوعان ایجاد شود، بزحمت تجاوز مینماید. باقی درخواست و دعوات جداگانه هر یک از عالم انسانیت چنان از یکدیگر متغایرند که وضع جریان زندگانی ایشان متغایر بوده در اثر نیز البته از یکدیگر متفاوت است.

نای افسونگری و نوای فصاحت روسو در گوش پیروان او منادی تعصب و محرک توده‌ها بر ضد دشمنان آزادی بشر بود، ولی بانگ رسای تولستوی ندای عمیق و شیوای بلیغ تری دارد. آن در قلب کارگر شده هر یک از ما را بر این میگمارد که بدواً در صدد تفحص و تنبیه و جبران خود برآمده سطور هستی خویش را با کردار روزانه موافقت دهیم، زیرا تنها از این روست که ممکن است در سایهٔ صلح و مسالمت با بنی نوع ما را آسایش خاطر میسر گردد. باری تعلیمات هائی را که گفتار و اندیشه های تولستوی در قلب بیدار میبایند مطلقاً مدیون و مرهون سجع و قافیه در الفاظ یا جوش و جلوهٔ خارج از تقویت نیستند و نمیتوانند بود، زیرا منشاء آن تعلیمات را یک حقیقت دانم. — این حقیقت جهر و ایمان و عزم و فداکاری نفس را اساس محکم در عالم خلقت بشری قرار دادن است.

این سخن را نیست پایانی پدید   دست با من ده چو چشمت دوست دید

سبب تألیف

اندک آشنائی نگارنده بسبک انشاء و طرز فکر حکیم تولستوی نخستین بار در سال ۱۹۰۴ میلادی در آن زمان بود که جنگ روس و ژاپون ادامه داشت، و آن بواسطهٔ مقالهٔ آتشین بود که از آثار خامهٔ آن طبیب روحانی و دانشمند بزرگ از شناعت جنگ و بلای خصومت و خونخواری در یکی از جراید انگلیس خواندم و بسیار در من اثر کرد. پس از آن چند سالی گذشت که با سرگرمی بامور معیشت عمل کسبی که هر جوان خام چون من را در چنگ تعلقات مادی نگاهداشته از معنویات بس دور میسازد به همچنین گرفتاری و تلخیهای روزگار و وصلت من با همسری ناموافق که تا سال ۱۹۱۲ مرا در بوتهٔ رنج میگداخت، هیچ فرصتی بدست نمی آمد تا خود را از تعلیمات آن دانشمند و دلیل بزرگ آگاه سازم.

وفات تولستوی که در سال ۱۹۱۰ اتفاق افتاد جراید مهم دنیا را بر آن داشت از هر جانب تقریظی چند از آن نابغهٔ عصر درج و مقداری از فضائل بیشمار وی را بیان نموده و هم آثار ادبی گرانبهای فقید مزبور را تا حدی مورد بحث و انتقاد قرار دهند. این بار نیز مطالعهٔ معدودی از آن مقالات باب معرفتی از عظمت روح آن نبی غیر مرسل برویم گشود. گرچه متأسفانه باز عوارض زمان مرا از عرض ایمان بدان بزرگوار محروم میداشت؛ زیرا کشمکشهائی در زندگانیم پیش آمد که نه تنها فراغت طبع را از من سلب نمود، بل گردابی از هر سو مانند شوریده سران مرا هر آن در تزلزل و توهم بی پایان نگاه میداشت.

در بهار سال ۱۹۱۳ با نعمت آزادی از قید همسری بدکردار سعادتم یار و گذارم بخاک وطن افتاد. در آنجا همسر پاکیزه و محبوبی نصیبم گردید. دیری نگذشت احساس سرور سامان بخود گرفتن به نعمت مطالعات و آگاهی از آثار اهل فضل و کمال را کم و بیش در طبع بار آورد، اما هنوز هیچ در راه نبرده و از هیچ بهرمندی نگرفته بدبختانه جنگ و آشوب بین الملل در گرفت. آن واقعه با ضعف استعداد من دست بهم داده آرزوی علم و ادب را در من باز بعقب انداخت. لیکن از آنجا که باقتضای طبیعت تا درد احساس نشود هیچگاه انسان متفکر تشخیص بیماری و درمان نمیباشد، بمعنی که تا دانسته انسان در حول و حوش خویش همه چیز را ابطأ آرام دیده و فعالیت های بشری نزد وی همه بر سبیل معتاد و عادی از جوش و هراس بوده باشند، مطالعهٔ تاریخ و آگاهی وقایع پر انقلاب

از سنه پیش و قصه‌ی پیکار و خونریزیهای ادوار گذشته در قلوب افراد آنچنان مؤثر نیست که براستی روح را تکان شدیدی داده نفس را منقلب سازد، ولی بعکس همینکه انسان اتفاقاً با سختی‌ها و جور زمان درست روبرو شد، ولو آنکه بنفسه دچار حوادث روزگار نبوده باشد، همان زلزله ایکه از وقایعات حزن انگیز بر احساسات وی دست میدهد، مایه‌ایست (?) او را متحرک میشود تا دقتی در مصائب وارده بر ابنای جنس نموده شاید بتواند علت العلل را بنحوی بر خویشتن معلوم گرداند. بنابراین جنگ بین الملل و مشاهده اوضاع پریشان دنیا نگارنده را بس متأثر و بر آن داشت پیش از هر چیز بداند تخم چنین مفسده‌ی عالمگیر را از چه و چطور کاشته‌اند که تا کنون یک جهانی را این چنین گرفتار الم و ماتم کرده است.

بدیهیست هر نوع جنگ و مفسده جوئی را بهر جهة بوده باشد عملی جابرانه و مغرضانه و از اینرو برخلاف آئین صلح اندیشی و عدل و دادگری باید دانست. لیکن عجب آنست که در وقوع یک چنین فتنه‌ی اندوهناک و بلای عام طرفداران هر یک از گروه متخاصمین اگر بنفسه آتش خصومت را دامن نزنند باری کوشش دارند گناه اشتعال نایره‌ی فتنه را با اتهام بگردن خصم یا زمامداران دولت و ملت رقیب ببندند، کمتر کسی متفکر آنست که ممکن است ریشه‌ی علت اصلی و واقعی اینگونه مفاسد عالمگیر در طرز غیر عادلانه تشکیلات اجتماعی ما در رویه بیدادی و بیرحمی افراد بشر نسبت بیکدیگر و در استیلا و احتکار ثروت – یعنی دست اندازی در حاصل دسترنج خلایق که عموماً برخلاف رویه‌ی مهرورزی و نوع پروری و آئین عدل و مساوات است مخفی مانده باشد و آنست که باید جابکن و علت برطرف شود.

(آئین عدل و مساوات است)

مختصر کلام در اواسط سال ۱۹۱۲ دو سال و اندی پیش از جنگ پس از رنجوری سخت که در یکی از زوایای کشور ژاپون بمن دست داده بود و هنوز خسته و ناتوان میبودم، چند روزی دچار وحشت غریبی شده مانند سرگشتگان در معابر قدم پیموده ولی راه بجائی نبرده و بهیچ رو تسکینی حاصل نمینمودم، زیرا از یکطرف گیتی را زیر بار اندوه فتنه و خونریزیهای چهارساله خمیده نگریسته از جانب دیگر انقلاب عظیم روسیه و مصائب و پریشانیهائیکه بواسطه بلیونها نفوس از نو در کشمکش و زد و خورد با هم بودند و همچنین خسارات مالی سنگینی که از اثر تغییرات و تجددات گوناگون آن کشور پهناور برای خویشتن پیش بین میکردم مرا براستی روحاً و جسماً معذب داشته برای جان و تن دارو و تجربه خواسته و آن را نمی‌یافتم.

از قضا یکروز که در خود کمی توانائی یافته حس بهبودی میکردم در شهر توکیو با مشغول گردش میبودم، در دم گذارم بدکان کتابفروشی افتاد، باندرون قدم نهاده، در حالیکه نگاههای سرسری بهر سو انداخته کتاب دلچسبی را سراغ میگرفتم، ناگاه بدفتری از خلاصه تعلیمات حکیم تولستوی برخوردم. دیدن آن کتاب مستطاب و مرور مختصری در متن آن، چنان نمود که گویا مژده جان آمد. فوراً آنرا ابتیاع و از چنین غنیمت بس شادمان گردیدم. چه مکرر این آرزو در دلم عبور میکرد که باشد روزی اوراقی بچنگ آورده بطریق ایجاز و بطرز خلاصه بدانم آن یگانه مربی اخلاق دنیا را با چه چشم دیده و هرج و مرج زندگانی بشر را چگونه قضاوت فرموده است. اتفاقاً هر آنچه را طلبکار بودم در آن مجموعه‌ی مختصر که از کلیه اندیشه و گفتار تولستوی از هر جهة بواسطه‌ی بستنهال نویسنده‌ی امریکائی فراهم شده میسر گردید. زیرا برای حل این مشکلات الحق تا کنون هیچکس مانند حکیم تولستوی آئینه‌ی جهان نمای حقیقت را با صیقل افکار چنین پاک و تابناک ننموده، بل احدی این چنین جداً قدم بعرصه‌ی مبارزه با جهل و نادانی نگذارده است.

الحاصل، با آنکه بفارسی در آوردن اینگونه مواضیع مهم را، نها معتقدم که خلاصه و موجز بیان شده بود، دور از لیاقت شخصی میدیدم. لیکن چون هر چه بود حقیقت منظور را باندازه‌ای دست میداد و نهایت مطلوب هم جز این نبود، ناگزیر بمقداری از آن دفتر اقتباس و مختصر از معانی برای همزبانان خود تهیه نمودم، چه یقین دارم هر آنکس که خواهان گنج است از رنج دست در خاک فرو بردن دریغ نخواهد داشت. و از اینرو امیدوارم خوانندگان این اوراق سخن پردازی و حسن انشاء را از من نخواسته فقط بمنظور و معنی پرداخته و بچشم عفو و اغماض بدین ناچیز بنگرند.

محمدجعفر شیرازی

شانگهای دسامبر ۱۹۲۰

اندیشه و گفتار تولستوی

الحیاة

باب اوّل

مُشتمل است بر بیست و سه فصل مسائل الحیوة بقرار ذیل

فصل اوّل حیوة انفرادی
" دوم اوهام حیوة
" سوم تفسیر حیوة
" چهارم جستجوی حقیقت
" پنجم قانون حقیقی حیوة
" ششم نفع حیوة
" هفتم عالم حیوة
" هشتم تمنّاهای ما
" نهم ارتباط طبیعی ما
" دهم زو طبعی
" یازدهم محبّت خودغرض
" دوازدهم محبّت حیوانی
" سیزدهم محبّت حقیقی
" چهاردهم فداکاری محبّت
" پانزدهم مهرورزی
" شانزدهم خواهان مسرت بودن
" هفدهم هراس از مرگ
" هیجدهم زندگانی جاوید
" نوزدهم وحشت نادانی
" بیستم حیوة روح
" بیست و یکم حیوة حقیقی
" بیست و دوم خاصیت رنج
" بیست و سوم داروی رنج

حیات

باب دوّم

مُشتمل است بر هشت فصل

کتابهای مأخذ دفتر اندیشه و گفتار تولستوی

(۱) حکیم تولستوی – من نمیگویم که آن عالیجناب – هست پیغمبر ولی دارد کتاب . اقتباس از دفتر هاگبرگ رایت

(۲) آنچه تولستوی می آموزد – تألیف بُستانهال

(۳) دایرهٔ مُطالعات – ترجمه از انشاءات تولستوی

(۴) زندگانی تولستوی – تألیف ایلمر ماد

(۵) آئین من یا مُعتقدات من 〃

(۶) اقرار نامهٔ من 〃

(۷) روح تعلیمات مسیح 〃

(۸) هُنر چیست ؟ 〃

(۹) مارا چه باید کرد ؟ 〃

(۱۰) عقیده تولستوی دربارهٔ شکسپیر

(۱۱) تولستوی بمنزلهٔ یک آموزگار دبستان – بقلم ارنست کروزبی

فصل اوّل

< از باب اوّل >

بنام آنکه جان را فکرت آموخت   چراغ دل بنور جان برافروخت

حیوة انفرادی

(حیات انفرادی)

حیوة را عنوان و تفسیر بر دو قسم است: یکی عنوان صادق و دیگری کاذب، واگر مفهوم و معنای هریک برای ما اندک یا بسیار بوده باشد بسته بر آن است که صدق آنکذب یا کذب آنصدق بر ما نمایان و دینکه آیا معرفت ما براستی باندازه ایست که وجود هر شیئی را در خور است.

(حیات را)

تو و من بخاطر نفع خویشتن زنده ایم، بدینمعنی که ما از حیوة مقصود اصلی را چیزی دانسته ایم که بعقیدهٔ ما خیر و صلاح و منفعت انفرادی ما را بدست میآورد. ما همه طالب احوالی هستیم که بخیالمان آن احوال ما را مسرور میدارد و این تمایل بالفطره چنین است. نزد ما ممتنع است حیوتی را برای خویشتن بدون طلب لذات زندگانی و هم خیر و منفعت در آن تصوّر نمود. منفعت مطلوب ما پاره اوقات مستقیم و زمانی غیر مستقیم است، لیکن آنچه هست برای نفع خویشتن است. تو برای منظور یگانهٔ خیر مرا فراهم کردن در اشتغالم نه زیسته (?) ونه زندگانی من بردن هیچ قصد جداگانه بخاطر حصول خیر و صلاح تو نیست. اگر ما افکارمان را امتحان کنیم هر آینه درمی یابیم که خواهش کسب مسرّت و لذّات نفس و هرگونه انتفاع شخصی غرض و منظور نهفته در کلیهٔ اعمال ما ست و بدون چنین مطلوب از آنچه زندگانی در بر دارد چیزی بر ما معلوم نمیباشد. آنچه ما کرده و میکنیم، خواه در بیداری و یا از روی بیخودی محض از دنیا و مجموعهٔ مسرّت خودمان است. اگر ما نگران اطراف خود در بیرون شویم و یا کند و در اندرون، چنین خواهیم دریافت که سایر مردم نیز چون ما بخاطر جلب منافع خصوصی زندگانی کرده و طلب مینمایند آنچه را که بگمانشان برای نفس آنان مسرّت خیز است. گاه تأمّل در حظ هر عملی بهر نهج بوده باشد، آنان فوراً فرد از خویشتن بپرسند: «آیا این عمل مرا نافع خواهد بود؟» اگر دیده شود آن کار مر ایشان را سودمند است بصورت اراده ای در اقدام

داده میشود. عقیدهٔ آنان از طلب ارتفاع (?) نفع بودن فقط از اعمال نفس تمتّع برگرفتن است، باکی نیست از آن اعمال چگونه و بر چه منوال کامیابی حاصل شود. مجرّد تقاضای: «من فلان چیز را میخواهم» نزد آنها برای ملکیّت آن شیئی را بهر نحو میست ماخوذ دارند الا دینکه با جرای خطرناکی در پی حصول مقصود بنظر آید. آنان نمیتوانند متعرّض شدن و بی بهره ساختن ابناء جنس را مافوق اسف یکچیز «بدی» نزد خود تصوّر کنند. با آنکه می بینند این نوع استفاده و التذاذ بخشیدن بطبع ممکن است برای تو و من زیان بار آورده و محروم داشتن ما را از آنچه تمنّای ما ست سبب شود، معهذا غور و دقتی در کردار خویش نه نموده چنین معتقدند که آن سودی را که آنان طالبند افنای منفعت تو و من برایش لازم است.

این البته نظریست انفرادی و شخصی بعالم حیوة و عقیده ایست که هر نفس ذیروح را جدا و علیحده از سایر مخلوق شناخته و بنابراین مخالفت با یکدیگر را منظور داشته است. این مفهوم از حیوة است که بخاطر نایل گردیدن بمسرّت کوچک و انتفاع شخصی نفوس را برمیانگیزد که راضی و مهیا شوند بنی نوع را از مسرّات گوناگون حتّی از این حیوة محروم سازند. از اثر همین حسّ انفرادیست که هر کس دائم با عدّه ای از مخالفین طبع خویش در منازعه است. از ثمر همین تعدّی جاهلانه و خودخواهانه است که بدست ما از هر نفس و بدست هر نفس از ما اسماعیل های قربانیست که پی در پی درست میشود. با وصف این احوال برای ما غیر ممکن است هیچ حیوتی جز آنکه منافع شخصی ما در آن منظور و از منافع آنکه نیکه اطراف ما هستند جدا و با آنها متضاد است نزد خویشتن متصوّر شود. چنان بالکلیه این تصوّر عقاید ما را احاطه نموده است که بین ما حتّی از محبّت مادر نسبت بفرزند بعنوان «فداکاری» منافع وی دربارهٔ فرزند خویش اشارت و صحبت میشود. امّا اگر غور و تأمّل در این معنی شود چقدر کذب چنین عقیده بر ما عیان میگردد. مادر چگونه ممکن است منافع خویش را برای فرزند خویش فدیه سازد در صورتیکه اگر پاکیزه مفهوم شود دیده خواهد شد که منافع هر دو یکی و یکسان است. مادر را شاید در ندانستن اینکه خیر و صلاح حقیقی طفل کدام باشد سهوی او را داده که جان فشانی او منتج بزیان گردیده یا اتفاقاً موجبات خیریت و سودمندی فرزند خویش را بتعویق اندازد، لیکن حقیقت محبّت لاینفکی که در اعمال او مشهود است بهترین گواه این امر میباشد که او بهیچگونه فواید بچیز ارای (?) خویشتن سوای آنچه فرزندش را مفید است نمیتواند تعقّل کند.

لیکن ما وا اینکه ما حیوة کاذب را حیوة صادق شناخته ایم تا آنوقت تعقّلی را نظر

مشابهت دائمی حیات البته استمرار خواهد داشت. در پایان همه اینها مرگ را مشاهده میکنیم که بخیال مان
تلف کردن زندگی یا از حسن تعبیر در دنباله آرزوها، تغییری بحیات روحانی است. لیکن عقیده
ما بمباب حیات روحانی با آنچه از این حیات جسمانی بزعم ما میرسد چنان متباین است که موافقتی
بین آن دو برای ما میسر نیست، لهذا چنین تبدیل از حیات به حیات نزد ما بسیار عجیب و تغییری بس
موحش است. فکر آن آسایش و مسرت را از ما سلب میکند. گرچه بر ما محسوس است که باید در تقلای خویش
مداومت کنیم، ناگزیر بودن از انتهای همه اینها یعنی هلاکت، چنان ما را پر از وحشت و تنفر مینماید
که هیچگونه پیشرفت عاجل تسلیت بخش قابلی برای ما نمیباشد، زیرا هر چند روز بروز کامیابی از اینگونه نفس
پروری که ما آنرا برای خویشتن نافع می‌پنداریم حاصل میگردد، بر ما محسوس است که آن نفعی را که ما بسراغ
در تلاش بدست آوردنش هستیم هنوز غیر تکمیل است ولو آنکه آنرا بتمامی بوده باشد، و هم ما در این خصوص
از تجربیات گذشته است. هر چه را ما بجهد تحصیل کرده ایم کمتر از آن اندازه که ما را امیدواری بوده
لذت و مسرت بار آورده - فی الحقیقه بسی اوقات الم محض بر ما وارد نموده و ما را از پیشرفت خویش
متأسف ساخته است. علاوه بر این هرگاه تقلای ما خواهشات تازه ای جعل آورده باز هم موجب اقناع طبع ما
نبوده است. ما چنین دریافته ایم که حصول یک مقصود فقط ایجاد مقاصدی تازه کرده که هر کدام
از آنها بنوبت برای اقناع پذیرفتن نفعان مینماید، و ما را نیز آگاهی حاصل است که این نفعی را که ما جوینده ایم
بی دوام و موقتی در دست میباشد. اعم از اینکه ما را میل به تفهیم بوده باشد یا نه، حیات در هر
عرصه ما را گوشزد و ابلاغ مینماید که: «اینهم درگذر است» یا اقلاً لطف صورتش طوری تغییر می‌یابد
که دیر یا زود باز شناختن آن برای ما امری محال میگردد.

با اینگونه منظر کاذب بحیات و احساس خواهشات خودپسندانه و نفس پروری، ما تصور
میکنیم آن نفع شخصی را که برایش زنده و در تلاشیم و مسرت واقعی هر دو یکی دست بهند. لیکن همینکه پیشرفته
خواهیم دریافت که این تصوری غلط و خطای محض است. ما هیچگاه تحصیل مسرت و نیکبختی حقیقی را برای
خویشتن نمیتوانیم کرد ولو آنکه ما را به انقباض کلیه آنچه در مجاهدتهای روزانه بزعم ما ما را سودمند
آمده مقدورات حاصل شود. مسرت و سعادت حقیقی از طلب منفعت خاصه مجتمع نمیگردد، دیر یا زود هر نفس

این نکته را درک باید. همینکه مسرت و شادمانی بر ما عرضه میشود ما سعی کرده که آنرا با جان معامله کنیم.
با مسرت و خوشنودی نفس را در مد نظر داشتن، ما برای حصول آن مسرت و بهروزی بارها مجاهدات و سعی خویشتن را
در راه نیکی کردن بدیگران معطوف و مصروف میداریم بدان امید که در عوض کسب نیکی از آنان درباره خودمان بشود،
غافل از آنکه تحصیل مسرت و سعادت بوسیله تبادل نیکی ولو هر قدر محسوس باشد انسان را میسر نیست. از آن
نعمت نمیتوان بمعاوضه متنعم گردید. آن شیئی مخصوص مبایعه یا مبادله در بازار عالم نمیباشد. و نه چنین حالت خود-
پسندی واقعاً طبیعی ست، بل بعکس آن طلب مسرت و فیروزی برای ابناء جنس در نظر مرد صالح از امور طبیعی
شمرده است. او با رضا و رغبت تمام خواهشات نفس را مطیع احسان کردن درباره سایرین قرار داده و بیک نحو
آمادگی طبیعی منافع انفرادی خویش را درباره چنین مقصود عالی و عاری از غرض فدیه میسازد بدان نحو که یک حیوان
جان خود را در راه مدافعه بچه اش از روی بیغرضی و در همین بی پروائی فدا میکند.

جمیع بزرگان دین این حقیقت را آموخته، و ما نیز صدق آنرا اعتراف کرده و از جملات قرآن
تعلیمات به بهترین اعمال و احسن صفات ملهم میگردیم. معهذا در بدایت جنبش تحقیقات در حکمت حیات، و آنچه
خوارق طبیعت در آن ظاهر است، حکیمان امثال: هربرت اسپنسر وادار براین شدند که این عقیده را تکذیب نموده
چنین بیان کنند که از حیات آرزوهای نفس را کامیابی حاصل کردن غرض و مقصود است و بس! اما از طرف دیگر
درس دهندگان طریقتهای دین داری و آموزندگان موهومات مذهبی نیز در حالیکه معلومات حکمت مادی را مردود مینمایند
زیاده از حکیمان ابراز نظری معقول و تشفی بخش در موضوع حیات نداده اند. عقیده ایکه این گروه مجاب غرض و منظور
از حیات آدمی بار آورده اند طوریست که اصلاً این زندگانی را بیهوده میشمرد، زیرا استحصال مسرت
و سعادت برای موجب و بر حسب آن تعلیمات احدی را در این عالم میسر نمیشود. پس آن معتقدان بجبران
این احساس بیقدر و قیمت زندگانی مریدان خویش را با مسلح خاطر خواهی در عالم جاودانی وعده داده امیدوار
ساخته اند. آنان نتوانسته اند تمیز دهند هرگاه در آخرت حیوتی بر وجه اصول گردش این
حیات اختیار رو امرار شود خوشی و سعادت باطنی را قطعاً بار نخواهد آورد ولو بهر اندازه محور
گردش آن مرتب و مکمل بوده باشد. راستی آنکه هر قدر ترتیب چرخ زندگانی پیچیده و مفصل تر
استحصال مسرت و سعادت از آن بهمان قدر مستبعدتر است.

فصل دوم

« از باب اول »

اوهام حیوة

حیوة چیست و زندگانی را چه حسنی است که مسرت و سعادت را موجب شود؟ این مسئله چاره مُعسر مستلزم جوابیست و معهذا بی‌جواب مانده است. روزها میگذرد و ما را جوابی دستگیر خویشتن نیست، بدین علت که نظر کاذب به حیوة ما را از احتمال دریافت جواب مقنع محروم داشته است. چنین مینماید در حالیکه انسان جویای نور لطیف صبح صادق است، برای تقویت چشم خویش در آینهٔ تیره و تاریک ناظر آن مقصود باشد. پس آنهمه لطافت و وجاهت رنگ آمیزیهای افق از نظر وی ناپدید گردیده و اگر هم الطلوع را هیچگاه با دیدهٔ صاف و روشن معاینه نکند، هرآینه بطور یقین خواهد گفت که هیچ الوان لطیف و مقبولی طلوع شمس را مزین نساخته است. به همچنین است وقتیکه ما سعی میکنیم تفهیمی از حقیقت حیوة و از حسنی که دارا است ما را معرفت حاصل شود.

نظر کاذب به حیوة و تصور اینکه منافع و خواهشات ما اصلاً انفرادیست، و بنابراین برخوردار شدن از آنها بهر قیمتی برما لازم میباشد، منظرهٔ فکرت و روحانیت ما را تاریک ساخته و از رؤیت طلعت جمال حیوة ما را مانع است. چون در اندرون خویش اقناعی نمی‌یابیم بخیالمان چنین میرسد که از سر خوبی و منفعت حیوة باید در بیرون استعلامی شود، پس دیگری را تعاقب کرده و با یک خارشی در گوشهامان آنچه را میگوید مستمع گردیده سمی العمیا با دستهای عاجزانه خط مشی او را پیروی میکردیم، ولی با وجود آنکه دائماً بدین نحو جویای مقصودیم، باز نه مسرت و نه صلح و آسایش ما را حاصل است.

خدای تجدد خواهان حکمت است. همینکه ما درخواست از مفسرین آن میکنیم جواب می‌شنویم که:
منظور از حیوة جهادیست انفرادی، و قومی، و نوعی برای زیستن، و فایده زندگانی پیروزی و کامیابی از این مجاهدت و بأعلی درجه استعداد و اقتدار نفس را ابراز داشتن است. این گروه مفسرین و معبرین و نویسندگان دورهٔ تجدد اند، و در جوابهای آنها اراده تفهیم برای مردم میباشد. جوابهای ایشان کافی و شافی نیست بدین علت که از آنها بالاخره چیزی دستگیر نشده ما را به مقصود نمیرسانند. آنکس که خویشتن را در چنان موقع تاریک یافته که هردم ناچار از این پرسش است که: حیوة چیست و ثمرش کدام است؟ میداند که از حکیمان جواب درستی نشنیده و تشفی خاطر از آنرو بار نیاورده است.

این راست است که بنی آدم تاکنون حیوة را از مشقت مستظهر ساخته و مردم من حیث اشخاص و اقوام و جنسیت با یکدیگر متنازع گردیده، هرکس را که قوت و قدرت بیشتر است که بر دیگران فایق آید، آنکس زندگانی خویش را حراست و تقویت کرده است؛ و ما نیز آگاهیم که بواسطهٔ همان جبر و مجاهدت خودخواهانه، بنی آدم صفاتی را ظاهر ساخته اند که باید آنها را چنان متوقع دارد که این زیستن محض را به مراتبی بهتر و عالیتر منشأ جدید اصل بر مرور زمان ترقی دهند. حکیمان میگویند: پس در همین تقلا و مجاهدت ترکیب حیوة بسته شده و منظور روشن است. لیکن در صورت اعتراف کردن بدین مجاهدت نفس، بر هر مرد صاحب اندیشه بسی محسوس است که در حالیکه ممکن است این مقام و رتبه‌ای باشد که انسان بایستی از آن بگذرد، چنین تقلائی جان فرس و منغص را نمیتوان مقصود اصلی شمرد. او میداند لیاقت و استعداد بشری را بیان و عنوانی بالاتر از تقلای صرف در زندگانی باید بوده باشد. او مشاهده مینماید که کلیه اوضاع طبیعت موافق یک قانونی با انتظام پیشرفته، کواکب و انجم سیاره ما دائم بدون صدمت یکی بر دیگری، دور محور خویش در گردشند، آیا سزاوار است حیوة انسان در موافقت و سازگاری نقص بار آورد؟ او هرگز نمیتواند باور کند.

همینکه حقایق از گفتار متتابعین حکمت مادیت نیز قانع گردیده، رویش را بجانب خطبا و معلمین روحانی معطوف میسازد، بدین امید که آنچه را طلبکار و آرزومند است از تعلیمات ایشان بدست آید. اما "المنطبقه" فریسیان، اعنی ریاکاران امروزه اند، در جواب میگویند: مسرت و سعادت و خیر و منفعت فقط در امیدواری بعالم عقبی صورت پذیر میگردد. زیرا میگویند: ما واقفیم در این حیوة ما را هیچگونه سود و نجاح و فلاحی میسر نیست و نخواهد بود و پس از این بهتر برای اثبات دعوی قدم را پیشتر گذارده میروند تا جائیکه همان اصول معروف حکیمان را عبارت از اینکه: حیوة در اینجا صرف دورهٔ مجاهداتی برای زیستن است، قبول و تصدیق میشود. آنان با الفاظ چنین نظریه را اعتراض کرده اما در معنی قبولش مینمایند و این تجویز بر آن افزوده میشود که در همین مجاهدات راهیست که بدان واسطه میتوان بعالم عقبی و عالم حیوتی وارد گردید که ما را از تمناهای دل و آرزوهای دیرینه قانع و مسرور سازد. و حال آنکه آنچه حضرت مسیح ما را بدان دلالت فرموده بر ضد حیوة انفرادیست. آن ملکوت آسمانی گور و عالم نشور نیست، بل عالم حیوتیست که حیوة انسانیت ماضی و حال و مستقبل را مشمول است. (نقل از دفتر "آئین من" صفحه ۱۹۴)

اکنون زمانی رسیده که باید بر همه آنانکه مطالعات دقیق در این موضوع کرده اند بطور وضوح معلوم بوده باشد که گذشتن از این حیوة بخاطر آمادهٔ درک ملکوتی برای نفس خویش بودن خیالی جز گمراهی نمیباشد.

چنین دعوی بقدری خارج از منطق است که نمیتوان آنرا بروشنی بیان کرد؛ زیرا در صورتیکه این حیوة را بطور عاریت بما
سپرده باشند که از آن توشه‌ای بهره‌مندی گرفته شود؛ باز از وجوب پی بردن بمعنی و منظور حقیقی این حیوة چیزی کاسته
نمیشود؛ بلکه بالعکس لزوم تفهیم آن برای ما بمراتب زیاده میباشد. چه ممکن است مقصود خاصه از عالم جاودانی این بوده
باشد که ما ترقیات استکمالی را در این عالم تجدید رسانیم که مثلاً «آزمودن معرفت و لیاقت» عالی تر عرصه
دیگری تر فسحتی بار ادر کار بوده باشد. ترک این حیوة و آنچه را داراست به تنهائی با را بنمودن و آراسته در
وصل گردیدن بحیوة مُعظمی در آینده نمیدارد. با چه تصور خواهیم کرد درباره آنکس که مهارت در علم ریاضی را خواهان
بوده باشد؛ ولی در حالیکه هنوز از امکان ترکیب ارقام وقوفی حاصل نکرده؛ جدول ضرب اعداد را استخفاف
نماید. هرگاه فی المثل بگوید: «مراد از این جدول معرفتی نیست، اما آنرا در تطبیق با عملیات مُنفصل و مُتّصل را
که در مراتب عالی علم ریاضی بظهور میرسند نمیتوان بامعنی فرض کرد؛ پس من وقت خود را در تحصیل مقدمات بیهوده
نمیدهم» ما او را جاهل خوانده و برا خاطرنشان میکنیم که جمیع علوم تدریجی الحصول و بنا بر آن او را لازم است قبل از
آنکه بحل رموز شاقه آنعلم فائق گردیده از اصول اساسی هندسه فهم بهره ببرند. لهذا اگر ما را بعد بگاه از این حیوة
یقین حاصل است؛ از حیوة مستقبل نیز دیقانی در دل میبود؛ باز هم بر ما واجب می آید که از معنی و مفهوم این حیوة پیش از
آن یک که در عقب است چیزی دستگیر شود. با معلومات از هر شیئی را فقط بواسطه قوانینی که آن شیئی را اداره مینمایند
و در تطبیق هرگونه روابط آنشیئی نسبت بدان قوانین میتوانیم بدست آورد. در گذشتن از این حیوة بامید استفاده
بیشتری از حیوة در آخرت بدون فهمیدن فرض بهیچیک از آن دو حیوة خویشتن را بالسویه فریفتن است.

لیکن با اینهم هیچ اصلاح معقولی بر نقشه حیوة نیست که بحث کرده شود که مستحسن آنست ما علی الفقه برای
نفس خویش زندگی کنیم. چنین تجویز بدان ماند که یکی منظر معرفت ساخته و پرداخته قیاسی که بر چیزی مستقر تر از
تصور محض استوار نمیباشد بتواند بحل مسئله «استیلا یافتن بر قوای طبیعت» نزدیک شود. ما نمیتوانیم هوائم
در این زندگانی خیر و صلاح ما در چیست؛ جز آنکه بدواً ما را معرفت کامل از آنچه در این زندگانیست در و ابطش با
عالم حیوة حاصل گردد. آزمایش ما را در بدایت بیاموزد که هر قدر حیوة انفرادی ما در راه خودخواهی صرف شود
ناسد و بیمعنی است. حتی طفل صغیر در مناسبات با همسران خویش با این اندازه در می یابد که اگر او طالب منتهای عیش او زمانه
با اعطاء ارتش بوده باشد؛ خواهان نفع انفرادی خویش بزیان رفقایش و برا نباید و شاید. هرگاه او چندان

زود رسنده هم باشد که بتواند خواهشات نفس را از قوه بفعل آورده مقاصد خودپسندانه را حاصل کند؛ فتح و پیروزی وی
از آنچه براستی باید موجب سرور و شادی وی شود عاری و فاقد میگردد. ترکیب اساسی خلقت وی بنظر با صالت بشری چنان
بسته شده که او را ممکن نیست بهیچگونه حظی از پیشرفت خود ببرد الا اینکه آنهائیکه در اطراف او هستند به همچنین
شاد و خوشدل باشند. کوچکترین طفلی که خودخواهانه نفس خویش را از انبیره و متمتع ساخته بزودی دریافته است
که ثمره ظفر در دستش همسان خاکستر مُستدلشی گردیده است. ماکه جز اطفال رشد کرده‌ای بیش نیستیم باید بزودی بحقیقت
این نکته گردیده صرف کردن حیوة بدین نهج نزد ما منصرو لاشعور شناخته شود؛ زیرا در هیچ زندگانی هیچ نیست که با الاستهاجی را
برای ما و دوستانمان سبب شود. بر ما محسوس است که زندگانی ما باید صرف مقصودی عدیده گردد. لیکن با اینهم چندان
موجب استرضای طبع نخواهد بود که خویشتن را در ظلمت نادانی نگاه داشته ولی در همین حال بخاطر عائله شخصی یا هیئت
اجتماع مخصوص؛ یا اقلیم خاص – حتی میزان نوع خواهی صرف زندگانی شود. ما میتوانیم همگنان خویش را در این
طریق در نظر آوریم – آنانکه غفلت و قصورشان در وقتیکه محض جلب استراحت خویش زندگی میکردند بالاتر از
آن وقت بنود که تلاش آنان در زندگی بخاطر اهل و عیال و خاندان و بستگان بوده است. در حالت اول ابواب ادراک
حقیقت حیوة بروی خویشتن بسته شده و در حالت ثانی رشته فهم اولاد و اخفاد و منسوبان از درک آن معنی مقطوع گردیده است؛

بهر جهة؛ زندگانی دور از صواب اندیشی خواه بخاطر یکسر زمین مشخص؛ یا بخاطر هیئت اجتماع و یا
دوست داشتن همکیش و همجنس خویش؛ فقط نوعی از سوداگری و تجارت در تعویض و تبدیل نیکی کردن بسبب برای
نیکوئی محتمله آنان درباره خویشتن است. این عقیده ایست کهن و دیرینه بمعاوضه و مبادله و بمنزله معامله بازار است – در آنجائیکه
فوز نسبی حقیقی و نشاط روح را امکان و ثباتی نمیباشد. علاوه بر آن هرگاه بخاطر نفس خویش زندگی کردن بر ما
مُدلل داشته است که چنین حیوة انفرادی مُنغص و لاشعور است؛ آن نیز بر ما معاینه میدارد که حیوة هیچ دسته‌ای از
آنگونه افراد کمتر پریشان و بیمعنی نمیتواند بود؛ زیرا بواسطه اتصال یکچند عضوهای خراب و ناسد تشکیل یک هیکل ترکیبی دیگر
جمعه مقبول و مطبوع دادن محال است. لیکن اگر هر یک عضو سالم است و باثمر و ما را از آن وقوفی بوده باشد در وصلت
آن عضوها ممکن است شیئی جمیل و بهجت آمیزی ایجاد کرد؛ حیوة کل و عالم حیوة نیز بر این قاعده است.
هرگاه هر یک از حیوة مُنفرد که تشکیل حیوة جمع را میدهد زیبا و مقبول است؛ پس زیبائی کل را موجب میگردد و بعکس آن،
اگر هر یک از حیوة انفرادی پریشان و ناخوشایند شود مجموعه آنها بیش از افرادیکه تولد و اتشکیل میدهند شایسته نیست و خواکاری نمیتواند بوده باشد.

فصل سوم
« از باب اول »
تفسیر حیوه

ما معتقد بر آنیم که زندگانی عبارت است از خواهان مسرت و شادمانی بودن برای خویشتن و کسانیکه تعلق بما
دارند. لیکن ضمناً بر ما محسوس است که مرگ و تضییع همه را استقبال خواهد کرد. چون نهایتگذر و که مردم بدین عقیده و احساس
پیشرفته حیوه بیشتر صرف کوششهای بیفایده در موافقت حاصل کردن بین این وضع مخالف و ناپسند و یا نقض بین
از این مناقضت گردیده است. ناامیدی بین کوششهاست که ما را دلیل بقبول این وهم شده که آنمسرت خاطرخواه و بهروزی
که اکنون از ما فاقد و مجاهدات روزانه‌ای که از ما در این راه بی ثمر مانده در عالم دیگر ما را باید نصیب در روزی گردد.
در صورت تسلیم گردیدن بدین تجزیه و تفسیر که حیوة انسان مرکب از آرزوها و آمالیست که حصول و تلذذ از آنها غیر ممکن
و بنا بر طبیعت اشیاء مقدور بحرمان و تلف گردیدن حتمی میباشد، هر نفس با اندیشه یکی از دو پایان نظر را میزان عمل
بهر خویشتن قرار داده والا در نومیدی و یأس مستغرق است. آن یک پایان نظر که زیاده تسلی بخش و مورد استحباب میتواند
بود آنست که: امکان حصول آمال از انسان بهیچ رو سلب نگردیده جز اینکه موعده تعویق میماند تا در عالم آخرت
میسر و مرزوق گردد. به تعلیم دهندگان این عقیدت مردم و مشتاقان باب طلب گفتنه "چطور؟" و از این
کلمه بالطوع والرغبه رسوبات و آداب مذهبی و کلیه پیروی بر دیانتها و معابد و کنیسه‌ها ایجاد و با شعفی بهجه تا متر
مقبول انبوه کثیری از نفوس آمده است. ما چنین آموخته‌ایم که با بودن در اینعالم ما را از زندگانی لازم و چون غرض از زندگانی
شاد و مسرور زیستن میباشد، برای یک همچو مقصودی بایستی بزندگانی ادامه داد، لیکن اوضاع و عوارض
(بزندگانی ادامه داد)
زمان استقرار یک زندگانی مکمل از لذات نفس را برای ما نامیسر داشته. با عدم معرفت از آنچه سوای
حیوة حیوانیست و با مقبول ندانستن جز آنرا، ما بالذات بیچاره خویشتن را در نبرد یافته و از آنرو غیر از
فلاکت و پریشانی حاصلی برایمان بار نیامده است.
در تطبیق زندگانیمان با حشرات الارض و بهائم که بر حسب خط هر عاری از فکر و اندیشه‌اند که غرض از
زندگانی چیست و علی هذا خویشتن را بقانون هستی تسلیم داشته بارامی و خوشحالی میزیند، ما را از صواب بودن

تصور اینکه درباره حیوه و طلبهای آن کرده‌ایم تشکیک عارض شده، لذا مناقشه اندرونی ما از نو سر بر آورده و در غلیان است.
ما چنین احساس میکنیم که بر ما واجب است راه حل این عقده را بیک نحوی بدست آوریم، پس با اشتیاق تمام چشم امید
و آرزو را بدین دوخته که حل این مشکلات در عالم دیگر برپا شود. و چنین میپنداریم که مشکلات زندگانی طبعاً باید همچنان
پیشرفته و احوال بر منوال مثبه بگذرد تا آنکه بواسطه یک تغییر عجیبی که وقوع آن در مرگ و فنای جسد ماست
داد نیست از حقایق آگاهی یافته مراد و از ما فرادیها حاصل شود.
با این نظر دوم ممکن است نفی و انکار قدر و قیمت زیستن بخاطر نفس خویش بوده باشد، بدین معنی که مقصود
از حیوة زندگانی انفرادی نبوده - جمیع مشقات و مجاهدات انسان در این جهان برای این نمیتواند بود که وی به تنهائی مسرت
و شادمانی در حال یا مستقبل میسر گردد، بل او را بایستی نژاد و همجنسان خویش را تأیید کرده پشتی دهد، لیکن هیچیک از آنان
گویا نیست که اصل مقصود چیست؟ زیرا او تنها و عاقبت امر زندگی ما ورای استدامت و متحد ساختن جنسیت که تصور
خشک و غیر مقنعی بیش نیست چیزی متصور نمیباشد. چنین نظریه بحیوة است که انسان را بدین میگمارد که نفس خویش
و حصول آمال انفرادی را بخاطر فرصت و پیشرفتهای متعلقه یک جمعیت خاص که عبارت از نسل و نژاد و قوم است فراموش
و برای چنین مقاصد کوشش نماید. بر بعضی چنین عقیده دیانت و کتاب تازه‌ای شده، غافل از آنکه اگر حیوة انفرادی
بیقدر و قیمت شناخته شد، مجموعه چنین زندگانیها با ارزش نمیتواند بود. حاصل تکثیر صفر به بلیونها باز هم صفر است.
راستی این است که هیچیک از این عقده گشائیها استرضای دائمی برای انسان فراهم نمیشود. آنچه ما در اطراف
خویش دیده و دریافته‌ایم این است که احوال و عوارضی ما را احاطه کرده که زندگانی سرشت برای ما از ممتنعات میباشد.
در حقیقت تنعم زندگانی کاملی را که حس و اندیشه آدمی تقاضا مینماید هرگز کسی را میسر نبوده است. معدودی چنان میتوانند
مجذوب و مستغرق عشقی یا مایل با صلاح جنسیت شوند که از طلب مسرت و صلح و استراحت آنی خویش دست بردارند.
جویای دو مقصود بودن در حالیکه ممکن است تنها بیکی نایل گردید، لامحاله بسی تفقد و پیکار را در زندگانی پدید آورده
پریشانی و اندوه بنی آدم را همچنان اسرار حیوة سبب میگردد و در قلوب با فکر ایجاد تزلزل و بی آرامی میکند.
اینگونه متضادها، و هر آنچه بیچارگی و پریشانی را باعث میشود، این بیقراریها و اندیشه‌های اقناع ناپذیر چنان
عالم حیوة ما را در این جهان سرتاسر فرا گرفته که آنچنان در روابط اجتماعی و مشاغل روزانه بین ما و ابناء جنس
ظاهر و عیان میباشد کما اینکه در مورد زندگانی غیر موافق انفرادی هر یک از ما معلوم و مشهود است.

چنین مشکلات را فقط در تسلیم گردیدن بطیب خاطر به قانون هستی علوی مرتفع داشتن ممکن است.

اشکالها در زندگانی از اختلاط حیوة حیوانی کاذب با حیوة صادق – یعنی حیوة روحانی برخاسته.
ما بیدار حضور این هر دو هستیم لیکن موافقت دادن بین آنها دائمی بنا موخته است. از حیوة تن بحس موجودیت
میتوان آگاه بود، زیرا آن فقط احساس هستی جسمانیست که بزودی حتی در طفل رضیع تا توان وی اندیشه بیدار و تا
زوال مشاعر از فرسودگی بشر در اینجا با وی همراه است. از حیوة روح نیز میتوان واقف گردید، آن بواسطه احساس
محبت است و آن حسیست که از هستی جسمانی سوا و جداگانه است.

در نفس هر یک از ما بدو شخص "منم" نمودار است، یعنی آن حسیکه ما را به تعاقب نمودن خواهشات خود
پسندانه وادار میکند. سپس دانا به محبت و مهرورزی میشویم و آن حسی است که ما را در تفحص از برادر خود و سعی در استعلام از
احوال وی میگمارد. از اینرو ما چنین احساس میکنیم که در وجود ما یک حالت ذوطبعی یا دو جنبه متضاد موجود است
که یکی ما را تاکید در استمتاع خودخواهانه از ماحصل حیوة نموده و اندیگر که ما را متوجه برادران خود کرده حوائج ایشان را تمیز و تشخیص
داده در خاطر ما میسپارد. کدام یک باید غالب شود؟ ما همه وقت آگاهیم که حیوة حقیقی فقط یکی باید بوده باشد،
لیکن نمیتوانیم حتم داشت که آن کدام است، زیرا عطف خاطر و تمایلی که ما در "منم" احساس میکنیم گاهی بیک وجه و
زمانی بوجه دیگر است. این مناقضت ظاهری در وجود را باحساس کسی تشبیه میتوان نمود که دو انگشتان خود را خم
و بر هم سوار کرده گوی کوچکی را در وسط آنها بغلطانده چنین احساس کند که دو گو را میغلطاند در صورتیکه بین دو
انگشتان وی گوی منفرد است.

ترک لذات نفس به مقتضیات طبیعت علوی در زندگانی ما همانقدر برای انسان طبیعی است که مرغی را میل به پرواز
کردن است. اما از فرط جدال و نبرد در زندگانی ما را بینائی این نکته نیست. فی الحقیقه غبار همین پیکار و مصارعت
روزانه است که ما را اعمی البصر از ان صدق و راستی نموده است. لیکن اگر طیری فقط به دویدن میل کند مدلولش
این نیست که در طبیعت وی استعداد پرواز کردن نمیباشد. پس هرگاه ما در اطراف خویش گروهی مردمان غافل را
بنگریم – آنهائیکه تصور میکنند حیوة عبارت از کسب فلاح و پیروزی بخاطر نفس خویشتن است، ولو آنکه ما خود
نیز از آن جماعت بوده باشیم، بنابر آن نمیتوان اثبات کرد که حیوة علوی را وجودی نمیباشد.

جویای خیر و صلاح خود و در پی آمال و لذات نفس خویش بتنهائی بودن بدان ماند که ما خود را از لذّه

ثابت
حیوانی قرار دهیم که تصور نماید حیوة وی تابع "قانون ثقالت" یعنی در یکجا بی حرکت ماندن میباشد،
در حال آنکه ما دائم از گرسنگی بی آرام و از رغبت بورزش پر از جوش و جنبش است. لیکن هیچ حیوانی
افتخار کردن نیست که از متابعت بالکلیه قانون هستی خویش که لزوماً حرکت، و هم سکون را متضمن است
سرپیچی کند. به همچنین انسان بنا به اشتیاق متابعت کردن به اوامر طبیعت علوی – همینکه آن بارقه اهمیت یکبار
بروی گذر نمود و معنی حیوة صادق را ادراک کرد، اگر خویشتن را به تعاقب نفس پروری ها نماید پریشان حال
و بیقرار است. هر نفس فطور از اینگونه انحراف و قصور دچار نارضامندیست و از این معنی بالطبع جویای
توضیحی در مخیله خویشتن است. انسان در واقع خود را خمیره و ترکیب عجیبی دانسته و از اینرو است که مفکوره پریشانی بار میآورد.

لیکن اعتراف نمودن برین حقیقت که در انسان دو طبع مخالف موجود و که ما دائم علنا مشغول
جنگ و جدال با یکدیگر میباشند هیچکس را مددی در تجسس بی پایان وی بدریافتن مسرت و سعادت نمینماید.
فقط در انتخاب یکی از دو طریق از این نارضامندیها فرار کردن و تخصصات مؤلمه را به انتها رسانیدن ممکن است:
یا باید بکلی موافق هستی حیوانی که در احساس "منم" ترکیب یافته زیست و از حس محبت و دعوت
عاطفت وجود چشم پوشید یا آنکه ترک خودپرستی نموده جویای زندگانی مطلوبتری بود، جز این چاره و وجه
عمده ای نمیباشد. زیرا حیوة هر دو را برابر معاینه و عرضه داشته – چه آن زندگانی که در نفس خویشتن معلوم
و مشهود میباشد و چه آنکه در غیر آن آشکار و مستظهر است. کوشش در زیستن بروفق دو طبع متناقض مقصور
موافقت است با هر کدام، و هیچ نعمت و سیه روزی بدان سان مایل و اندوهناک نیست که دو طبع مخالف در
زندگانی بار میآورند. سعی در کسب سعادت و وارستگی بواسطه آنچه صلح و سلامت ناپذیر است همواره منجر
بروزگار تلخ و دردمند است. اگر از حیوة براستی مراد بخشی منظور باشد یکی از دو طبع متناقض را ترک
گفتن لازم است.

فصل چهارم

«از باب اوّل»

جُستجوی حقیقت

بیشتر مردم چنگال در کثافات فرو برده هیچگاه نظری از آلایش خویش بالا نینداخته، از متعفنات و عجائبیکه بالای سر متجلّی است چیزی ندیده و نمیتوانند تعقّل کرد. لیکن هرگاه انسان را رؤیای اشعهٔ جلوه بهتری دست دهد، ولو یکبار انعکاس معقولی از پرتو انوار آنانکه بجلوه صادق میزیند بوده باشد، از آن پس برای وی خویشتن را بجلوه شغلی قانع ساختن غیر ممکن است.

فهم ما از جلوه چنان قاصر است که ما در بیداری وقت خویش را صرف مجاهدات برای چیزی میکنیم که حصول آن در بیخودی متیسر است، ـ همچنانکه هضم و تحلیل را در طبیعت دست میدهد، و حال آنکه آنچه باید از بیداری و هشیاری در طلب بود یا بر ما نامعلوم و یا غیر ملحوظ است. یگانه هادی بجلوه حقیقی احساس معنویست که از کتاب مقدس «لگس» اعنی ادراک نامیده و آنست که باید ما را رهبر شود.

دانشمندان عصر ما تعلیمات ارسطو، باکن، کونت، و چندتن دیگر از حکما را حقیقت میخوانند بدین سبب که آن تعلیمات مفهوم و مقبول معدودی آمده و نیز بسبب اینکه آن تعلیمات نفوذی در تودهٔ ناس نداشته و همیشه آلوده بموهومات نیستند، مثل اینکه فرض شود جلوهٔ علوی را معدودی برگزیده میتوانند درک کرد! نزد آن دانشمندان تعلیمات بودا، و از آن زرتشت، لائوتزه، کنفوسیوس و مسیح که بالذات یکی هستند، صرف برای اینکه آن تعلیمات قبول و مرجعیت در اجتماعات بشر داشته و متغیّر جان ملیونها نفوس گردیده جزء موهومات بشمار آمده است. آنان فراموش میکنند که وحدت آن تعلیمات که چنان بواسطهٔ بُعد زمان و مکان از یکدیگر جدا و متفرقند ممکن است محکمترین دلیل بر حقانیت آنها بوده باشد. چیست جوهر آن تعلیمات که در موارد متنوعه استکمالی به نفوس ایثار و ارزانی شده؟ آن جز این نیست که جلوه نفسانیت صرف نباشد و از آن افزون است ـ و همین اصل و معنی ادراک کل است. خلاصه آنکه این بیان نکفی نیست که ما را در ابدان روح است، بل آنکه روح بواسطهٔ این ابدان جلوه معنوی خویش را عرضه داشته و مقدار فهم و کوشش ما آنرا میسر دارد.

(نفس نیست بر صرف نیست)

اصل این حقیقت که امروز و در طی قرون مسئله جواب و شناسائی در قلوب ملیونهای بیشمار یافته اتحاد وجود بشر را از بدو بیداری جان مدلل میدارد. چه اینکه ارتقاء ما بالاتر از آن نیست که تاکنون حاصل کرده ایم. بیشتر تعلّقات مساعی و تعقلات بیراهه ما است. انسان از حقیقت نشانی بدست آورده در پیروی آن ناگزیر است. عقل آنقدر تیرا که ما باستعداد خویش برای کشف آنچه برتر و بالاتر از عقل است خواسته ایم، خود را بجانب استعلام از اصل و پیدایش بنی آدم و عوارضیکه بشر را احاطه کرده اند مصروف داشته بدین امید که بدان وسیله حقیقت را دریافت کنند.

همینکه ما در پیشرفت خویش قصور بار آورده، بتازگی پیرو علم فراست و روانشناسی ـ اعنی شناسائی با فکار و ضمایر بشر بر طبق قوانین مادیت میباشیم و امیدواریم از آنچه سبب جنب و جوی ذاتی و تکاپوی خرد را بعرصهٔ وجود میآورد سر رشته ای بدست آید. اینگونه مطالعات البته استفاده بخش و مصلحت فرما میباشند. آنها بسی چیزها را بر ما عیان میدارند که جز بدان واسطه ما را از آن اشیاء علم و آگاهی میسر نمیبود. آنها ممکن است ما را از بسیاری سهو و نسیان حتی از پاره ای امتحانات خطرناک محفوظ دارند، لیکن هرگز بوسیلهٔ آنها از معنی جلوه معنوی حاصل نخواهیم نمود. همانقدر برای یک درخت ممکن خواهد بود که از علم جمع و تفریق لعاب و شهد و یا دیگر وسائط نمو برگ و میوه های خویش بوسیلهٔ دقت در تغییرات جسمی و کیمیادی که مادام در نباتات بروز و ظهور مینمایند معرفت حاصل شود که انسان از کشف اسرار جان بواسطهٔ دقت در ضمایر بر طبق قوانین مادیت میسر میشود.

کلیه علم و معرفت ما بدان قوانین هیچ دلیلی برای یک مسئلهٔ سهل و ساده ای که ما را با یک لقمه نانی که در کف داریم چه باید مان کرد ارائه نمینماید. ما نخواهیم دانست که آیا آن نان را بفرزند خویش روا داشته، یا بیک فقیری نوائی بخشیده، یا پیش سگی اندازیم که از فرط جوع چشم بدان دوخته، یا خود آنرا نوش جان فرمائیم، و نه هرگز خواهیم دانست که از آن پارهٔ نان آیا بایستی، مانند مالی متعلق به نفس تنهائی خویش برغم هرکه خواهان است دفاع نموده، یا به آدل کسی که آنرا تقاضا میکند رها کنیم. قوانین مادیت تصمیم ما را تعیین نکرده و نه ما را آگاه میسازد در این موارد چگونه باید قضاوت و تصمیم اتخاذ نمود، و حال آنکه زندگانی ما اساساً منوط بدان تصمیمات و سعادت و مسرت حقیقی ما نیز دائماً بدان تصمیمات و قضاوی بسته است.

اشیاء از بُعد مسافت مبهم بنظر می آیند، زیرا ناهمواری و مشکلات متفرعه و متفصله آنها مرئی نیستند و چنین اشیاء در اینصورت جلب توجه نمیگردند، در حالیکه آن شیئی که از نزدیک یافت میشود

در نظر مُغلق نمودار است . هرگاه فی المثل، ما از مسافتی بنظر کوهی افکنیم از صعوبات سنجیدن و مُشکلات برآورد کردن
آن چیزی دریافت نخواهیم کرد، زیرا تمام قُطرها و شکافها، درّه‌ها و سنگلاخهای عمومی آن بصورت پیوستگی و هستی تقریباً هموار
و سهل الصعود بنظر میرسند . پس آن منظره خاطر ما را بنحوی جلب و حس بینائی ما را بقسمی وادار میکند که متصوّر شود
برآورد کردن چنین کوهی آسان و تفریح بخش است؛ و حال آنکه در یک همچو قصدی - امّی سنجیدن و برآورد کردن یک
تل ناموزون نزدیک دست که بالنّسبه ارتفاعش کمتر است ما را تردید دست میدهد، چه، میتوانیم پیچشها و صعوبات
با در رفتن بر آن تل نزدیک را دریافت و بدانیم نقطه آن رسیدن کار آسانی نباشد به همچنین مردم متصوّر میکنند سعادت
بشر را دانسته اند چیست، زمان و ظرف و ماهیت کدامند، در صورتیکه هنوز از خویشتن معرفتی حاصل نگردیده است .
از آنرو همه در پی سعادت و مسرتند بدون آنکه از آن فیوضات بهره مند شوند، و با آنکه بدان منظور مادام متفحص از
قوانین مادیت هستند، احدی را وسیله شادزیستن براستی مُیسر نمیشود .

در موضوع حیوان بهت بسیط، عقل سلیم عبارت است از علاقه بهبود جسم و بس،
زیرا حیوان بیدار لوازم و احتیاجات خود ما فوق آنچه مادیت است نمیباشد و در توجه اقناع حاصل کردن از آن
حوائج قانون هستی خویش را تکمیل مینماید . ما را از زندگانی حیوان آگاهیست . بدین سبب که در احوال حیوان بکمال اشتیاق
در نفس حیوانی خویشتن بیک نوع علاقش حظ نفس مینگریم، ولی در همین حال، بنظر متکوّن ترتبیت انسان، استلزام تسلیم گردیدن ما
معقل است . حیوان در علاقش مجبور ساختن خویش از حظ نفس، بکلیه وظائف طبیعت خویش را انجام میدهد،
و چون طبع حیوانی وی بدان طرز زندگانی نزدیک‌تر است، پس در موافقت کردن با طبیعت است که حیوان مجبور
و مکلّف ساختن جمیع مقاصد هستی وجود خویش قادر گردد . اگر انسان هم از خویشتن بهتر آگاه میبود او نیز متمایل است که
در طریق مشابهی - امّی در عمل کردن به کلیه وظائف طبیعت انسانی، مسرت و احتظاظ برایش متقرر گردیده،
چه فی الحقیقه هم ما درباره اشیاء بغیر از سادگی آنها نیست، بل با موازه ایست که ما را بدان اشیاء قرب
موانست دست داده است .

الحاصل، حقیقت بین آدمی - آن وجود ذکرجی را که همه دوست دارند انتخاب کنند، براستی از آنچه
نزدیک با است یافت میشود و از اینجهت مُغلق مینماید و حال آنکه در واقع آن یک حقیقتی است بس ساده .
همانطور که یک خلاصه مُشکل و لاینحل نمای ریاضی که هر آن مفتاح آن بدست آید، تنسقهای بسیار بلیغ الفتوح میدارد،

حیوة معضل و مشکل نمای انسان نیز بدان نحو است . همینکه ما دانستیم کلید سرّ حیوة در محکوم و مطیع داشتن
نفس حیوانی با ادراک روشن باید بدست آورد، آن سرّ مفقود گردیده بجای آن موافقت و همسازی دل و جان در زندگانی
ما را نصیب درونی میشود .

فصل پنجم
«از باب اول»
قانون حقیقی حیوة

دست از طلب لذات نفس برداشتن بها نا موافقت نمودن است بقانون حقیقی حیوة انسانیت ، -
آنچیزیست که طبع حیوانی نمیتواند آنرا دریافت کرد ، و آنست که طبع معنوی نیز که یکچند مدت در قید حیوة کاذبه بر نفوس
بشر استیلای تیرگی می بایست محصور بوده ، به مجرد آزادی والتفات نمیتواند آنرا کما هو درک کرد . انسان مانند ضریری که
دفعةً چشمانش میگشاید ، در نگاه انداختن بروشنائی بدوا به تیرگی و ضعف بصر روبای نور کرده ولذا جنبشهای
آمد و رفت همجنسان خویش را همچون پیکر و قامت درختان متحرک مینگرد .

حیوة جسمانی را که ما بواسطه وجود و استقرار آن در نفس خویش شناخته ایم چنان پیچیده و منتق و آنچنان
مملو از احتیاجات بر نمودار است که ما تصور میکنیم منظور اصلی از زندگانی مقتضاهای جسمانی را تعبیر داشتن است .
بنابراین جنس بشر روزهای خویشتن را از غفلت و نادانی صرف مجاهدات بیهوده در کسب لذات و استرضای طبع
حیوانی را حاصل کردن مینماید و بالنتیجه در انجام امر بقدری از سعادت و مسرت واقعی دور است که در آغاز بوده است .
ادراک - امنی خرد ما را چنین می آموزد که استرضای طبع حیوانی انتهای مرام حیوة انسان نیست و نمیتواند
بود . هرگاه چنین میبود انسان محتاج کسب صفاتی نمیبود که حیوان محض از آنها بی بهره است . او پر از تشکیک و تعلقات
روحی نمیگردید که حتی متعاقب بودن به لذات حیوانی نتوانند آنها را مهلک و یا مقنع گردد .

ما در موضوع حیوان بهیئت بسیط ملاحظه میکنیم هر نوع تقلد و تهور که به آسایش جسمانی او مخالف بوده باشد
اورا باعث ترک جان گفتن یا زندگانی را ضایع کردن و بالاخره خویشتن را ذبیحه قرار دادن است . این لا محاله و ناگزیر
چنین میباشد ، زیرا حیوة وی حیوتیست حیوانی صرف ، پس مبرون از حد مخالفت نمودن بدان هلاکت نفس حیوانی را
سبب گردیدن است . لیکن انسان بحیوة حیوانی صرف زنده نیست ، بل او را امداد اصلی از حیوة معنوی میرسد .
پس هذا ترک اقناع حاصل کردن از خواهشات نفس حیوانی در معنی او را باعث اعدام نیست ، بل بعکس است .

زیرا بر انسان استدراک و دریافتن جان معنوی بواسطه نقصان و ترک حیوة حیوانی میسر میشود و همین جوهر
مقصود مسیح است که میفرماید : "هر آنکس که جان خویشتن را بخاطر من - امنی بخاطر تعلیمات من - باخت ،
همانکس آنرا یابنده است ."

علاوه بر آن اگر ما ترک لذات نفس حیوانی را در اینجا و اکنون که جان در تن قویست نه نمائیم ،
و اگر مادامیکه فرصت انتخاب در کف است که باید دانسته و دریافت کنیم خدمت کدام یک از دو طبع
مخالف معمول آید بغفلت بگذرد ، در حین زوال هستی وجود ترک این لذات بعنف بایستی از ما بشود . معتقدات ما
درباره عاقبت انسان هرچه باشد ، ما میدانیم همینکه مرگ جسم را در ربود انفکاک از آن پس مرکب
روح نمیتواند بود . در اینصورت اگر منظور از حیوة تعاقب خواهشات نفس موده باشد ، از آنجائیکه
فنای تن ما را مجبور به ترک این هستی و حیوة عاریت نمود ، آنچه را ما در طلب و آرزو سند بوده ایم یکباره
منتهی به هیچ میگردد ، زیرا بدن با همه مشاغل و تکالیف آن یک از آلتهای زندگانی انسان بشمار آمده
لکن همین حیوة نمیباشد .

حیوة نفس ، خویشتن را در اقلیم طبیعت باشکال مختلف متجلی و عیان میدارد ، معذالک ما
در هیچ جا آن تظاهرات را با همین حیوة مختلط و مشتبه نمیتوانیم کرد . گل جان نبات بیش از ریشه و ساقه
و برگهای آن نمیباشد . آنها وسائلی هستند که نهال حیوة بدانواسطه خویشتن را عرضه میدارد . آنگاه نیز
که ما از آنها با سر رج کلیه قوانین طبیعت که بشر تاکنون کشف نموده است معرفت حاصل کردیم ، باز از آنچه
براستی جان نبات است که اجزا و اکمال قوانین هستی خود را این چنین بظهور میرساند چیزی دریافت نکرده و هنوز
از حقیقت دور افتاده ایم .

حیوان بواسطه قوه و ماده و در موافقت بقوانین آن دو عوامل طبیعت زیسته ، و چون
حیوانرا از زندگانی آنچه میسر میتواند بود منحصر به همین است ، او قانون هستی خویش را بدین طریق تکمیل میسازد .
انسان نیز بدین نهج میزید لیکن در سوروی حیوة حیوانی را فقط یکعارضه ای از حیوة باید شناخت
نه اینکه جمله و کلیه منظور از حیوة همین بوده باشد - گرچه بعلت قصور درک امنی و کوتاهی ارزیستن
بر وفق طبیعت معنوی که مراد و مقصود جان آدمیت است ، او مادام پریشان و افسرده است .

از این رو ترک پیروی لذات نفس حیوانی موافقت نمودن است با قانون حقیقی جهان آدمیت، و عمل بر خلاف آن،
جبر و تعدی را بر قانون روا داشتن و عذاب روح بار آوردن است. انسان همینکه یکبار منظره‌ای
از جلوهٔ علوی در خویشتن یافت، همینکه یکبار ما فوق «انانیت» را طی کرد، احساس ملاطفت حقیقی
و محبت واقعی را در خود نمود، دیگر در کسب لذات نفس و جلب منافع انفرادی نمیتواند مستغرق شود. اگر او
در تسلیم با دراک علوی آزادانه ترک لذات حیوانی را ننمود چنین نفس پروری در زوال جسم متعفن
از وی متروک میشود. در متعاقب بودن بخواهشات نفس حیوانی و طبع علوی را بدین نحو اسیر تمناهای سفلی
و مطیع خودکامی قرار دادن، در آن ساعت اضمحلال جسم که مرگ نامیده شده انسان با چنان ثقالت
روح و گرانباری یأس مواجه میشود که دیگر جز نجات و باز داشتن از آن اندوه و حصول یکنوع تأمین خاطر
از ارتحال بعالم ناپیدا و هولناک هیچ آرزوئی در دل نمیباشد.

احساس زایل گردیدن شخصیت و به پایان رسیدن جلوهٔ نفس پروری که دیگر همه چیز بوده و معهذا
هرگز دوراتفاع ننموده در آن دم برای او عذابی بس الیم و دردناک است. پس در آن دم او را تنها تشبث بدان امیدهاست
که تسکین روحانی بدو بخشش جایگیر کرده اند که در آنسمت گور و در عالم نشور بر انسان احوال تازه‌ای دست دادنیست، —
در جائیکه او میتواند از فیض سعادت هستی نوینی ما بیش و برخوردار گردد. این امید که منحصر میوه و ثمرهٔ جلوهٔ وی در این حیات،
یگانه واسطه بین او و شوریده حالی و یأس است. کلیه اشتیاق وی در تعاقب بخواهشات نفس حاصلی برایش بار
نیاورده جز همین امید که از آرزوی بلا تکمیل بوجود آمده است.

اما تزکیهٔ نفس و تجرد احوال در معنی ظهور یک انقلاب روحیست، و آنزمان دست میدهد که ما با نیروی
خرد و فراست بتوانیم بدرستی این حقیقت را دریافت کرد که مقصود از زندگانی اکتساب لذات نفس حیوانی
نبوده و اینکه نشئت پاک و صفای باطن را افراد جز این نمیباشد که انسان بواسطهٔ ترک خواهشات طبع
حیوانی و دوربینائی و معرفت بمقاصد و حکمات حقهٔ وجود، عالم صفا و روحانیت را درک نماید.
همینکه انسان شناخت که زیستن بجلوهٔ صادق عبارت است از انجام کردن تقاضاهای نفس حیوانی
و تلاش نمودن در نیکوکاری و متابعت بعقل سلیم، آنوقت است که فوراً بدایت معرفت و آغاز
دریافتن است که انقلاب روح را براستی مراد و معنی چه بوده است. پس آن امیدهای دراز،

و آرزوهای کهن، آن حرص نفس پروری دیرینه و اغراض کهنهٔ شخصی، و هر نوع تقلید بیهوده او مانند بخار و مه که از
طلعت شمس اضمحلال می یابند، از نهاد وجودش برخاسته و یکباره برطرف و نابود میشوند. در این تابش نور حق
او هر دم سرور و التذاذی تازه در خور یافته و چنان صفات حسنه‌ای را که شکوفهٔ نیات و اندیشه‌های پاک است
کسب می‌نماید که رایحهٔ طیبهٔ آنها را نه خود و نه آنانکه در جوار وی هستند تا آنزمان هیچیک در عالم رؤیا هم استشمام
نکرده است. آنانکه چنین ولادت را در خویشتن درک ننموده اند زیاده از آنچه دانهٔ خشکی بتواند شکافتن
خویش را بصورت درخت رعنائی از زیر خاک پیش بینی نماید، میتوانند معرفت حاصل کرد که آن چه میباشد.
آنکس که جز «انانیت» را در نفس خویش پروریدن حاصلی از این عالم برای خویشتن طلب ننموده احساس علوی
و تعلیت روح مر آنکس را غیر ممکن است.

فصل ششم

«از باب اوّل»

نفع حیوة

با آنکه بر ما محسوس است که دیرا به تنهائی مسرّت و سعادت میسّر نخواهد بود، هر کس زندگانی خویش را در پی حصول آن صرف کرده و دائماً یک تعقیب مدام را عوض نور حیوة سهواً متعاقب است. مأیوسی ما که در نتیجهٔ تلاش تحصیل مسرّات خاصه و انفرادی بار میآید، ما را بدین فکر دلالت میکند که این قصور را سبب بارهای دغدغه‌های غیر معقول طبع است که روح را بدان مواستی نمیباشد.

ما پیرو خواهشات انفرادی و طلب لذّات نفس را نه فقط حق ذاتی هر یک از نفوس جیه شناخته، بل معدوده آن را ما یک بیانی واجب و عنوانی صریح از حیوة شمرده است. از اینرو ما در اصطلاح حقیقی جزو پی آن مطلوب بودن نیست، گرچه کوششهای ما در اینراه منتهی به یأس و رنجوری شده و میشوند. در حالیکه ما جویای مسرت انفرادی بوده و فهمی از مقاصد معظمهٔ حیوة حاصل نکرده‌ایم البته چنین است. ما جستجوی مسرات شخصی و تعاقبیکه نتیجه‌اش پیش از وقت بر ما واضح است بایستی منتهی به نقصان شود قانع نگردیده، بل معدوده سعی کرده دیگران را وادار میکنیم که منافع و لذائذ ما را بر نفع خویشتن ترجیح دهند و در این مجاهدت البته قصور و نامرادی با هم توام است. اگر ما دسته‌ای از مخلوق را فرض کنیم - چه ده تن و چه ده صد هزار - که هر تن از آنان موقن بر این بوده باشد که غرض از زندگانی تحصیل سود و تکمیل آسایش انفرادیست و اینکه آن سود و آسایش در تعاقب خواهشات نفس زیان بنی نوع استقرار می‌یابد، پس باسانی میتوان مشاهده کرد چقدر مشغول یأس آمیز آنکس راست که تلاشش در ترغیب دیگران است که مسرت و استراحت وی بر خویشتن ترجیح داده شود. با بیهودگی چنین تلاش و با آنکه مساعی بشر در اینراه و بواسطهٔ چنین منظرهٔ حیوة بایستی بی ثمر ماند، انسان باز در کوشش خود مصرّ است و از آن روست که او حیوة را بصورت یک دوره تجربیات مؤلمه ناظر است.

• ما هرگز نمی آموزیم که مسرت و سعادت ابدی را فقط در ملاحظه و منظور داشتن از دیگران و خیر و صلاح آنان و خیر و صلاح خویشتن دانستن میتوانیم کسب کرد. اگر هر نفسی میتوانست این نکته را دریابد و میتوانست

جهد خویش را بقدری که مشتاقانه بخاطر حصول لذت و منافع انفرادی صرف مینماید در آن راه مبذول دارد، هرگونه الم و تلخی و یأس و نومیدی از زندگانی بشر دور و ناپدید میشد، و ما در آنصورت یک زندگانی حق پسند بر حسب طبع علوی آدمی و در موافقت تعاون هستی خویش میسّرمان میگردید. زیرا بر این پیکار بی ثمر و مبارزهٔ بی پایانیکه انسان را مشغول داشته - نه تنها جدال تفوق جوئی بین دو طبع متضاد وی - خاتمه دادن، بل به همچنین مجادلهٔ او با هر فرد بنی نوع بخاطر استرضای نفس خویش را به پایان رسانیدن، فقط از این طریق میسّر است.

هرگاه ما معترف براستی و حقانیت چنین عقیدت شویم، ولو آنکه معیت نظر کاذبیکه ما را الحیوة است خویشتن را در زیستن بر حسب چنین عقیدت بوجه اتم غیر قادر فرض نموده باشیم، همین اعتراف ممکن است ما را دلیل گردیده غرض باطل و جنبهٔ مادی این رویّهٔ زندگانی را که هر چند بر بیهودگی آن افزوده شود ما را بیش از پیش از مقصود دور می افکند، از ما ترک و ما را بشاهراه حق هدایت نماید.

اگر بنا بود انسان صرف بواسطهٔ خودپرستی و در اثنا از خواهشات نفس کسب مسرّت نماید، ادراک دوام جذابیت برای یک زندگانی بر وفق طبع علوی میسّر نمیشد! اگر عقیدهٔ او حیوة در منظرهٔ حیوانی محصور میماند طبع علوی لا محاله از او ناپدید میگردید، همچنانکه بعضی از عضوهای تن ناگاه بسبب عارضه‌ای از کار افتاده و از بدن زایل و برطرف میشوند همینکه احوال طبیعت وجود آنها را بی مصرف می بیند. اینکه یک حیوان یا نفس حیوانی و خوی وحشی باید مطلقاً بواسطهٔ استمتاع خودپرستانه از هر طریق لذت ببرد - راست است، مانند سگهای درنده که "در عنفوان دگرگون مشغوفند" آن وحشی را اقتضای طبیعت چنین است. لیکن اگر یک طفل و زادهٔ روح بخواهد بدان طریق کسب لذت و مسرت نماید چنین خوی زشت وی را سبب ابتلا و آفت میگردد، زیرا آنگونه نفس پروری باعث اختناق هرگونه آرزو و تمایل ارتقای آن وجود بسمت مقاصد عالیه است. از لحاظ دیگر همین ناکامی ها از مراتبهائیکه ما در سایه مشغولیات خودپسندانه در سراغ بوده‌ایم بایستی ما را حق بینی و ادراک لطف از خود درگذشتن مددگار آید همینکه حال مقصود ما را ارائه میگردد.

هرگاه ما توانستیم اعتراف کنیم بحقیقت این عقیدت که مسرت واقعی فقط در ملاحظه و منظور داشتن خیر و صلاح بنی نوع بمنزلهٔ سود و صلاح خویشتن ممکن الحصول است، آنگاه هستیم که مرگ و نیستی از ما دور میگردد، چه بیم از مرگ فی الحقیقه خوف محرومی و فقدان علایق حیوانی در فنای جسم میباشد و آن در معنی متعلق به مسرات خاصه و انفرادیست که تنها بر آدم حیوانی صفت معلوم است.

آهنگ عجیبی

تن آدمی بر هم ما آلتی است که حلول جان بر آن میتوان زد و از امیر و فنا و اعدام آن آلت
در نظر ما بزرگترین بلیه است که به انسان روی می‌آورد. ما از نزدیکی مرگ هراسانیم و ما دامیکه لذائذ نفس
و کامیابیهای خویش را یگانه مقصود حیوة میشمریم، آن هراس نتیجه سوء تفسیر در معنی و ممکنات بودن است.
اما همینکه ما را معرفت حاصل شد که خیر و صلاح دیگران را باید بمنزله آنچه حق خویشتن است ملحوظ داشت،
همینکه ما دریافتیم خوشی و لذت زندگانی ما بحکم آنکه پایدار ماند، باید بر خوشی و مسرت عموم استوار شود، پس
مرگ از آنچه انقطاع مسرت و انتهای حظ وجود شناخته شود بازمی ایستد، زیرا در حالیکه افادت و منفعت
بنی نوع خیر و برکت خویشتن شمرده شود، لذت زندگانی ما دوام یافته و هیچگاه قلتی بدان نمیتواند روی دهد
و لو آنکه ما را نفس در هستی و بیداری وجود هیچ بهره و اشتراکی موجود نبوده باشد. ما در هر حال دور و تحت
هرگونه عوارض جزء غیر منفرق و لاینفک آن عالم اتحاد و انبساط وجود خواهیم بود، و چون مسرت انفرادی شاهد
مطلوب بنوش نزد ما سر آمده، از آن پس مسرت واقعی و لذت روح را در فنای جسم زوالی دست نمیدهد.

بدین بیان قلب مضطرب و دل شوریده را پاسخ چنین است: «از خود در گذشتن
حیوة نیست. ترک دنیا شدن خویشتن را بدست فنا سپردن است!» پس حس درآنکه را
که ما، در آگاهی منظره صدق حیوة اکنون تمکین و اطاعت کرده‌ایم، خاطر شوریده را تردید و سرزنش
کرده میگوید: «از اینگونه تعرض تو مرا چیزی دستگیر نمیشود. بر من واضح است که حیوة انسان
این چنین است که من آنرا تشخیص داده‌ام - جز این نیست و جز این نمیتواند بود. تنها یک عقیده
صدق حیوة بشر میتوان داشت و آن عقیده‌ها را متابعت نمودن معقول و بر وفق طبع عمومی زیستن است.
من میدانم که چنین زندگانی خواه برای یکنفس به تنهائی و خواه اهل عالم را، بالسویه همین حقیقت و مایه کمال مسرت
واقعیست. یکی از دلایل بینه که بر حقانیت این عقیدت استقرار یافته و گواه این دعوی میباشد این است
که بر طبق چنین دستور تعادل و تساوی در نیکوئی احوال انفرادی و اجتماعی دست خواهد داد و جز این
طریقت هیچ عقیدت جداگانه اتصال و پیوستگی افراد و اطوار وجود را میسر نمیتواند کرد.

"من میدانم آنچه را تو حظ زندگانی پنداشته فقط از آن مسرت انگیز میتواند بود که تو آنرا
برای خویشتن مأخوذ نداشته بل وقتیکه دیگران از آن خود را بتو عطا کرده باشند. آدم چنان

سرشته نیست که وی را در خودپرستی هیچگونه نشاط روح حاصل نمیشود. او نمیتواند لذائذ نفسانی را براحتی و شوقی جمع
داشته و از آنچه خوشنود باشد. در سایه معرفت به نفس خویش چنین سعادتمند نزد وی محال و ممتنع است.
همینکه تو دریافتی که تو عضوی از اعضای کل هستی و فردی جداگانه نبوده و نیستی، بی شبهه درک اینمعنی بر تو
آسان میگردد. پس تصدیق خواهی کرد که لذائذ دنیوی هر قدر بخویشتن اختصاص یابند، درستی و واقعیت لذائذی
زائده وحشت اند. در آنحال خواهی دانست که آنها براستی دلچسب و دافع رنجش نمیتوانند بود و هم بر تو معلوم خواهد شد
که این چنین طلب مسرت و نفس پروری حتی نامطلوب است. تو خویشتن را آنزمان از تمامات واقعی آزادی یابی
که دیگران ترا، نه تو خویشتن را، از آن رنجبارها سازند. گرچه این تجویز بدواً بنظر تو غیر ممکن فرض میشود لیکن
قدری تأمل و اندیشه بر تو آشکار خواهد ساخت که در باطن ترا بصدق اینمعنی موافقت است. تو در پیروی
بمقاصد و مرام خویشتن و غفلت از دیگران سبب رنج مردم شده، و مردم در طریق حمائل باعث محنت تو میگردند.
تألم تو بواسطه آنها و تألم آنان بواسطه تو در ازدیاد و بالمآل نتیجه چنین رویه زندگانی برای همگی سوء عاقبت را آورده است.
"بیقصد تو میدانی ترا بنفسه توانائی در بیتفع داشتن تمامات خویشتن نیست. تو خواستی خود را از رنج
و محنت دور سازی و جزماندی. در پی آرزوهای نفس و آسایش خویشتن بدون التفات و ملاحظه از دیگران کوشش
کردی، قصور بار آوردی. زیان ابنای جنس را سود خود شمردی، جز اینکه دریابی که خطا کرده و آن انتهائی را که تو
در طلب بوده‌ای پس از رسیدن بمقصود باز آن انتها ترا آخر ساخته نداشته، و دلخوشی منظور را بار نیاورده است. تو در آینده
نظر میافکنی غیر از الم و حرمان مشاهده که ترا منتظر نه چیزی ندیده و از بیم پیش بینی های موحش از زندگانی
بیزار شده بحدیکه گاه وسوسه شیطانی ترا تحریک به انتحار مینماید. پس بدان و آگاه باش که زندگانی
معقول و مقبول فقط در موافقت نمودن بقانون هستی فراهم میگردد و آن عبارت از ترک نفس و مغلوب
ساختن طبع حیوانی و از آز و غلبه استعدادی وجود را بواسطه نمو ادراک بیشتر داشتن است."

فصل هفتم

(از باب اوّل)

عالم حیوة

مرد خردمند را قصوری در استدراک این معنی نباید که اگر انسان قائل شود بر اینکه تبدیل نمودن
پیروی خواهشات نفس بیک نوع مجاهدت در راه خیر و آسایش ابناء بشر در زندگانی امکان پذیر است، براو نیز
پوشیده نخواهد بود که زندگانی در اشغال معقول و موجب حفظ روح و ارتفاع خاطر نگردد. زیرا به مجرد آنکه
خرد بهوش آید و انسان دریافت نمود که در حیوة وی پیکری بالاتر از هستی حیوانی موجود است، او
شروع میکند به تعقل اینکه آتش مشتعل تنها در نفس وی بوجود و محدود نمیباشد. در بدو امر با نور حقیقی
و سپس بوضع صفا و روشن درک این معنی را مینماید که او فرد گمگشتی نیست و او را با منبع احساسی نشاید،
و نباید داشت آنچه را که مشترک و متعلق بوجود کل نبوده است. از آنجا که مردم همه احتیاجات بالمشابه
و احساسات بالمثل دارند نشاط روح و انبساط خاطر در ارتفاع آن حوائج بوجه اتم و ادای آن حاجات
بوجه اکمل منوط باشتراک در تعویض و تبدیل خیر و سعادت است.

همینکه ما یکبار این حقیقت را به پاکیزگی دیده و شناختیم، ما خواهیم دانست که ترک هوا پرستی حیوة
انفرادی نه فقط مطلوب بل براستی برما وظیفه ای بس لازم است. ما خواهیم دانست که آن غلط نبوده است که ما
مترقب حصول مسرت و آمال نیک در زندگانی بوده باشیم، بلکه خطای ما مرکوز در عقیده ما بوده است که از چه
راه مسرت و سعادت را میتوان بدست آورد. پس از آنکه چشمان روحانی و دیدگان حق بین ما باز و ما معاینه
کردیم که حیوة علوی بشر منحصر بزیستن بروفق حیوة صدق و راستی است، ما از همین پرتو هدایت سراج
بصیرت هدایت گردیده دریافت مینمائیم که مسرت و سعادت را در این عالم فقط بوسیلهٔ خیر و صلاح نوع
باید کسب کرد. بر ما محسوس است که راهی جز این طریق برای استحصال فیض و سعادت میسر نیست و تا وقتیکه
ما بدان منهاج متمسک نگردیم زندگانی ما دچار فقر روحانی و از اینرو بیقدر و قیمت است.

آن نمیتواند غیر از این بوده باشد، زیرا تا آنزمان که ما درک این حقیقت را ننموده و بر طبق آن زندگی نمیکنیم،

قبول و پیروی هر طریقتی صراحةً برخلاف راه راست قدم پیمودن در مناقضت با قانون هستی متحمل زندگانی خویش
بودن است. چنانکه بر هر یک از ما واضح و مبرهن است یک دستگاه ماشین را اگر برخلاف نقشه ای که اساساً
بر آن ترتیب یافته بحرکت آورده شود نه فقط در انجام مقصود قصور بار میاورد، بلکه صدمه و زیان حتی انهدام آن
دستگاه را سبب میشود، پس چه رواست که انسان برخلاف قانون هستی خویش رفتار نماید با هر وعیان است که دیر یا زود
عمل و قصور بار میاورد و اینکه طریقهٔ حقیقت زیستن حیوة منحصر بر این است که بنی آدم آن قانون را شناخته بدان
موافقت کنند و اینکه بشر را جز این سبیل هیچ راه معقولی در پیش نمیباشد.

ترحم انسانیت اینک نه تنها از حیث تمایلات در روابط بشر با یکدیگر بل و هکذا از لحاظ تعلق و طرز
مسالکه با حیوانات کمی رو به اصلاح و بهبود گذارده است. حتی دفتر جنایات که وجودش بهترین گواه بی بصیرتی خلق از
قانون زندگانی صحیح میباشد، از اثر تعلیمات آنعده از حامیان بشر و اشخاصیکه معنی زندگانی حقیقی را دریافته اند در کار
تحریف و اعظم مشابهت یافتن براه و رسم مردم دوستی و مروت است. مشاجرات بین اقوام و مللی که هنوز جویای نفع خویش
بزبان با منطق و نیاهستند معدودتر منجر بجدال و خونریزی میشود. در دارالشوراهای ملی قوه اصدقی جمهور ناس و تعلیمات کسانیکه منظور
خلقت را درک کرده اند در اقدامات و تصمیمات مشیران آن محافل و جلسات نافذ و رهنماست و لو آنکه غالباً این معنی بوجود
مشیران آن مجامع معلوم و مفهوم نمیباشد.

پیران سالخورده فکرت ما بار آورده جوانها خوابها دیده اند از زمانی را که انسانیت در دانستن اینکه مسرت
و سعادت فقط در خیر خواهی جامعه المقدم بر خیر و منفعت انفرادی داشتن میسر نگردد، جدال و خصومت با خویشتن را ترک نماید
و دین رؤیاهای النقد در حیوة عمل منیر و طلیعهٔ انضج سعادت آرزومندان صلح و سلامت بشری را انزرگ است. حرص اعلام
سایه جانداران از مردم بتدریج کاسته استبداد و استکشاف جایگیر اینگونه ائتلاف کاری و بیرحمیها شده میشود. بسیاری
از حیوانات رفته رفته اهلیت یافته کارآمد میشوند و مردم آنها را حتی برای خوردن کمتر میکشند. ضمناً در افزودن و کثرت
امداد بر حسب استعداد و باندازهٔ معرفت واقعی بشر بزندگانی، بنی آدم خویشتن را از قتل و افنا جلوگیری نموده و چنین آموخته
و میاموزند که تغذیه با لبنیات و حبوبات و سبزیجات و تخم ماکیان بر خوردن گوشت حیوان مزیت دارد و مرجح است.
بسبب همین ارتقائیکه انسانیت در تهذیب اخلاق جسته است، ما هرگونه عادت پست و استمتاع نفس را داریم تقبیح
میکنیم. اثر چنین معرفت بما مهر اکنون در اعتدال صرف مسکرات و سایر چیزهائیکه صرف واسطهٔ جنبش هوسها و برانگیختن

شهوت است میتوان ملاحظه کرد. حتی حلقه های اجتماعی متداوله از این پس عادت سرمستی در ردمانی را خطای کوچکی شمرده
و نه لاابالیگری و ضعیف النفسی را کسی معایب تفریح چندان متحمل است. این ممکن است تا اندازه‌ای بسبب تنبیه اصولی بوده باشد
که ما بواسطه خواهشات نفس را عمل بیاوریم، لیکن بیشتر بجهه شناختن این نکته نباشد که اسراف و افراط کاری باعث نقصان
اعصاب و ضعف قوای بدنی خویشتن و همچنین بورث زیان برای نسل آینده میگردد، و اینکه انسان نباید تمناهای خویش را بزیان
دیگران بعمل آورد، زیرا چنین روش خودپسندی در معنی جور و تعدی را درباره سایرین روا داشتن است. ما حالا آماده ایم قبول
پرهیزکاری از جمیع اینگونه خودپرستی ها کرده فداکاری نفس حیوانی را در راه خیر و سعادت دیگران تقدیس نمائیم. - نه فقط از
لحاظ آنکه منظور داشتن منفعت دیگران را امری واجب باید دانست، بل بیشتر از این لحاظ که هر خیر و صلاحی را که
ابناء جنس در آن ذینفع نبوده باشند برای خویشتن خیر و منفعت صحیح شمردن خطا و بر خلاف آدمیت است. این طریق اعجاز
مصدق این حقیقت است که در عالم هیچ چیز مثل و مانند محبت معقول و دلپذیر نتواند بود. محبت است که اکتساب آنچه را
«نیکوست» بخاطر نفس خویشتن، در روا داشتن آنچه «بد است» برای دیگران را، نزد ما ممنوع میدارد، بمعنی که انسان شادی
خویشتن را در غم دیگران جوینده و طلبکار گردیده و به او توجه آنرا یابنده شود. (۱)

«آن یک از احکام پنجگانه مسیح که در کلیه تعلیمات من بدان اشارت رفته آنست که بشر باستی با یکدیگر محبت ورزند - محبت
عبارت است از مصروف داشتن هستی تن در راه بنی نوع و جز این تفسیر محبت را تفسیر و تعبیری نباشد.»

مردان ساده که با دستهای خویش کار در بجری میکنند با کثرت جماعه خود تصدیق مینمایند که بهترین طریقه زندگانی خویشتن را
در راه ابناء جنس مصروف داشتن است، بنابراین مشقت روزانه آنها متلون و متضمن محصول اشیائیست که بهای آن اشیاء بمبادله
مقرر گردیده است. آنان ملاحظه میکنند تحصیل هر قسم مایحتاج زندگانی از قبیل مأکولات و ملبوسات و هرگونه پناه و پوشش که بدان را اقتضاست
ایشان را مستلزم میدارد محصولی بار آورد که همجنسان بدان محتاج و دیبود او تعویض بین آنها مقبول آمده و رفع احتیاجات طرفین
بدین نحو میگردد. فقط بدینگونه روابط اجتماعی البته متصرف و تفهیم این حقیقت که سعادت و مسرت واقعی - سلامت و بهبود
روحانی - کما صحت و سلامت جسمانی، در مجاهدات و فداکاری بخاطر ترفیه احوال نوع بشر استقرار می یابد، نزد مردمان
نزدیک و در رحمت کش بسی سهل و آسان است. (نقل از دفتر «روح تعلیمات مسیح» ص ۲۲۹)

(فقط بدینگونه روابط)

---

(۱) صحبت گفتن نباشد که در آنزم که چنین اندیشه های نیک خاطر تولستوی را نوازش میداده وی از آتش فتنه جهانسوز یکه اینک
چهار سال پس از وفات او در اروپا و آسیا سخت درگرفته در دل آزردگان هیچ تشویشی را دلی یافته است. - مؤلف

دانشمندان «تربیت یافته» ما غالب موافقه خودپرستی را با حجتهای اقتصادی و یا فیلسوفانه و اخلاقی میکنند. آنان معتقد
دانسته اند که سعادت و مسرت واقعی را در استیفای خواهشات نفس میسر داشتن ممکن نیست، لیکن از اینکه حیثیت و صدق
دعوی را اقرار و منظور نمیبست ایشان را هنوز معرفتی حاصل نگردیده است. این گروه تحصیل علم را یا بخاطر علم و دانائی و یا بمنظور
با سعادتیکه از راه نسبت بهمنان کم بهره از دانش نمیتوان یافت معقول شناخته، لذا تمایلات ضمیر و اشتهای طبع خویش را
بدین شکل در تحصیل علم فرو می نشانند - در حقیقت التفاتشان به مقتضای طبع خویش صرف برای تحصیل استعداد و ترفیع
مقام شخصی و دارا شدن و اقناع خاطر با آوردن است، - بل باید گفت تمنای این گروه از مردم، چنانکه گشاده طبع ما عادت است،
از هرگونه جلال و کمال کسب نشاط صوری بخاطر احتفاظ نفس است. آنان وقت خویش را در انتقاد اینگونه ذوقها
صرف میکنند که در واقع از لحاظ خودپرستی کمتر از هوا و هوس حیوانی نمیتواند بود، - امنی تمایلاتیکه مانند علاقه داران بندهای
نفس حیوانی جلوه حقیقی را همچنان حاجب و حایل است. لیکن باید اذعان داشت که بواسطه تأیید و تحریک و تشغی
اینگونه مزاجهای «دانشمندانه» انسان هرگز به کسب فضیلت و سعادت حقیقی نایل نگردد.

«مرا از تکرار این معنی خودداری نمیتواند بود که سعادت و مسرت یا اندوه و ملالت با منوط به کسب یا فقدان
یک شیئی خارجی نیست، بل بسته بدانست که ما خود بنفسه هستیم. - امنی بسته باراده و نیت شخص است.»
(نقل از دفتر «زندگانی تولستوی» صفحه ۱۹۷ در متن نامه تولستوی با هلیه خویش.)

لیکن در پشت پا زدن بجمیع تمناهای بیهوده نفس و در تسلیم با دراک پاک که ما دام پیوستگی سعادت و مسرت
افراد را با مسرت و سعادت بنی نوع القای خاطر مینماید و در دوست داشتن آنچه از آن منفعت، نه صرف آسایش و بهروزی
حق، بل بواسطه ترک خودخواهی میتوان سودمند گردید، انسان فیض سعادت را یابنده است.

فصل هشتم
«از باب اوّل»
تمنّاهای ما

تمنّاهای بشر بقدری متعدد است که آنها را فقط با خطوط شعاعیه میتوان قیاس و تخمین کرد و هرگز اقناع پذیر نخواهند بود. کلیهٔ شیوهٔ حیوانی از تمنّاهای مختلف ترکیب یافته و در مورد «دانشمندان تربیت یافته ما» نیز انواع آن تمنّاها تقلیلی حاصل نکرده و اگر تغییری در آن دیده شود بصورت ظاهر است.

هر کس در مخازن و دکاکین نگاهی افکند دریافت مینماید که در تمام مسابقات و تقلّاهای اندرونی و بهرهٔ هر یک از آنها انواع اشکال تمنّاهای بشر روزافزون مشهود است. تمنّای رزق و روزی بود که آدم را نخست بشکار و صید برّ و بحر و سپس بشخم زمین وادار کرد. تمنّای بچنگ آوردن آنچه دلخواه است و آرزوی استملاک و دارائی و بدست آوردن اشیائیکه خاطر را محظوظ میدارد بنی آدم را بر این میگمارد که صنایع شاقّه و شدائد و مشقّه‌های طولانی را متحمّل شوند شاید در ترضیه و تأمین خاطر خویش را فراهم نمودن کامیاب گردند.

یک کتاب تألیف و انتشار می‌یابد زیرا مؤلف آرزومند است مردم را از افکار و تحقیقاتی که وی را مشغول داشته آگاه سازد. این مبادرت از روی صدق و صفا و صرافت طبع بوده باشد تا آنچه را از خیر و سعادت عموم بزعم نویسنده رسیده سایرین را استفاده و استحضار حاصل آید، یا آنکه مصاحب خودپسند است که بسی اوقات خلق را وادار مینماید سعی کنند تا از خویشتن تأثیری در قلوب جهان بخشیده شود. اختراع یا انکشاف، تصنیف و تألیف، ایجاد و ابداع، نیکی یا بدی، محبّت یا کراهت، شرافت فداکاری یا ظلم روا داشتن درباره ابناء جنس، حتی قتل نفس، سبب مخفی تمام آنها تمنّاهای بشر است که میتوان حدّ و حصری برای آنها معیّن کرد. ما اوقات خویش را در انجام مرام نفس بهدر داده و چنین اندیشه داریم که آرزوهامان برآورده میشوند، غافل از آنکه اقناع خاطر یافتن از هر یک واسطه ایجاد دیگری شده و از این رو تمنّاها در تزاید و هر دم خواهشات نوی برای ما بار آورده بحدیکه روان ما از فشار و سنگینی آن تضییق معنوی ما دائم محزون و مکدّر و غالباً رنجور و مضطرب است. چه در تقریر آن فیلسوف یونانی بجاست که گفته است: «من دوست دارم ببازار رفته ببینم چه اشیائی در آنجا موجودند که مرا بدون اتکاء و احتیاج بدانها زیستن ممکن است.»

هرگاه بیکی از تمنّاهای شدید و سخت تکیه شود، ممکن است همان یک بکلیّه هستی و وجود قبضه یافته بر بدن آدم مسلّط گردد. زیرا برای همان یک تمنّای منحصر و مستولی که رادع و مانع هر مقصود جداگانه از شیوه گردیده انسان سالها مشقّت برده رنجها بکشد، دل و جان را در راه آن یگانه مرام خاطرخواه صرف میکند، از روابط خویش با مابقی دنیا فراموش میشود، هرگونه سختی و حائلی را در پیش کامیابی خود بلای عظیمی میشمرد، بسوی هر کس که بنظر مخلّ و مانع پیشرفت وی بوده نظر تشکیک میافکند، حتی بسیاری از تمنّاها و درخواستهای دیگر را که از چار جهه او را آگاه میکنند از قساوت پایمال میکند، عوارض را بخاطر وصلت دارایی آن مرام خاص با ضروریات وقت بهم میپیچد، زندگانی را بهر حال در انجام منظور تنگ و محدود ساخته تا آن تمنّای جاذب و دلکش را تشفّی بخشد. چنانچه در پایان امر در تکمیل آرزو قصور باز آید او محروم و مأیوس از آنچه دیرا مایه التذاذ و ابتهاج میبوده است گردیده بل بسبب قطع امید وی از هر طریق است. چنانچه کامیاب گردد هنوز ابتر است. زیرا انجام مقصود را چنانکه مترقّب بوده وی را در حقیقت بمسرّت و خیر تیقّنی نایل نه نموده. بر او محسوس است که کلیه آنچه را در گرو آمال خویش گذارده همه را باخته است. پس از یکطرف بزندگانی خویش نظر انداخته آنرا منکسر و ضایع دیده و در نگریستن بخویشتن از طرف دیگر خود را چنین دریافته که در نتیجه ارتکاب هر دو ورشکسته است. چنین کس را از شیوه ثمر و حاصل همین است. چگونه غیر از این میتواند بود در صورتیکه آنانکه دانایان و متّقین وقت شناخته شده قائل بر این هستند که عالی ترین رتبه استکمالی بشر عبارت از توسعه و تعداد یافتن خواهشات گوناگون و تمنّاهای روز افزون او است. این سنخ تعالیم است که بما تجویز مینماید که بر زبان خواهشات و حوائج ما رو به تنوّع و تعداد گذارده بحدّی مشکل شوند که ما را از آزادی مخمصه زیستن مانع گردیده یا از فرصت رسیدگی بمناسبات در روابط با ابناء جنس ما را باز دارند، آنوقت زندگانی سرشار و روزگار شیرین برای ما میسّر است.

اینگونه تعلیم و تربیت است که باعث بیرحمی مردم نسبت به بنی نوع میگردد. خواهشات نفس چنان فشار خود را بر ما سخت مینماید که ما نمیتوانیم احتیاجات و غم دیگران را احساس کنیم. و اگر احیاناً آن احتیاجات را دریافت کرده باشیم، آنها را حایل مرام خویش شناخته موانعی بنظر ما میرسند که باید حتی المقدور آنها را برطرف نمود، مبادا بواسطه مرام ما را منقّص و یا معوّق وا دارد آید. این نوع تعلیم و تلقین است که خلق را بر این میدارد تصوّر کنند که احساسات بشری منحصر و مرکوز در مقتضای نفس یا تمنّای خاطر است، و اینکه این امریست طبیعی و لهذا متروک داشتن یا برضد آن عمل کردن را باید دور از عقل و اندیشه فرض کرد. چنین تصوّرات است

که ما را این داشته که دستور طلائی هدایت بشر که مبین دستور فضیلت و دلیل راه حق است در امور زندگانی یکجزء نزد ما مستثنی فرض شود.

لیکن بنا بگفتهٔ تازی ژوزه، آنکه مسیح فرموده است: «روا بدیگری میتوان داشت آنچه که ما را تمنّاست آنان دربارهٔ ما روا دارند» امریست که نه تنها آنرا یک دستور فضیلت باید شناخت، بل دانست که آنچه فرمودهٔ مسیح مجموعهٔ اکمل فضیلت و صلاحیت است.

نزد ما ترک نفس فقط زوال آمال خود پرستانه انگاشته نیست، بل بزعم ما ترک نفس کلیهٔ زندگانی را بدرود گفتن و مرگ را دریافتن است. درحالیکه ما توسعه و تکثیر تمنّاها و تنوّع خواهشات و بیحدگی احتیاجات خویشتن را دلیل معظم و تکمّل تر بودن زندگانی قرار دهیم، البته چنین نظریه بجاست. امّا حقیقت اینکه ما بیان و عنوان راست و روشن‌تری از آنچه تا حال از عالم حیوة فرض کرده در طلب هستیم، بنفسه گواهی از حضور طبع علوی در وجود ما است، ولو آنکه آن طبع علوی ما دائم در اسارت جسم و قید تن باز مانده است. لاکن بتجربه آنکه ما را فهمی از حیوة علوی حاصل گردد، ما خواهیم دانست که این نه آن بوده است که ترک آرزومندیهای انفرادی غرض اصلی بوده، بل آنکه هرگونه تقاضاهای نفس خویش را مطیع ساختن با دراک علوی شرط مستحکم زندگانی است. در اینجاست که قانون حیوة استقرار یافته است.

لیکن این عقیدت را مانند تأییدات فکری بواسطهٔ مطالعات «عالمانه» نمیتوان بدست آورد، زیرا در تأییدات ضمیر براستی چیزی بالاتر از تقاضای جسم موجود نمیباشد. - بل هرگونه تأییدات نیکو چون نحو در خاطر پرورش یابد گرچه بطرز طریقهٔ کم جرم‌تری در استماع از آمال نفس حاصل نمودن میتواند بود، ولی در معنی بعلت همان تربیتهای ذهنی در اینگونه مرام پروریها، طریق معروف‌تری بعوض راه بسر منزل حیوة پیمودن است.

مردمانیکه بر آنچه عرصهٔ ضمیر نامیده شده - یعنی تصرفات فکری - تشبّث کننده در خود احساس یکنوع تفوّق و برتری نسبت بهمگنان مینمایند که مادام سد ممتنع العبوری بین آنان و همنوعانی که چنین «دانشمند» بار نیامده‌اند نباشد. آنکس که حیوانی منش محض است، زندگانی مادّی را چنانکه در ترکیب جسم بیان شده بعنوان کلیهٔ حیوة قبول کرده و مطلقاً بر طبق آن و برحسب تقاضای تن زندگی میکند. امّا آنکس که خود را «دانشمند» شمرده مایل و مشتاق است قوانینی را که وجود مادیّت را اداره مینماید بکلّیه مقصود حیوة وصلت دهد، و حال آنکه قانون حقیقی حیوة را بواسطهٔ تفحّص و امعان نظر در مادّیات نمیتوان بدست آورد. آن یک ادراک

روحانیست و بواسطهٔ ضیاء روحانیت حق جویان را دست میدهد. آن ضیاء روحانی را هرکس بطیب خاطر دست طلب را دراز و چشم دل را بسوی آن و بقصد عمل برحسب قانون هستی باز کند، مستدرک میگردد. بهرکس چنین ادراک روحانی و این چنین بخود آمدن هر آن ممکن است دست دهد. هر آنکس که چنین فایض شد کلیهٔ زندگانی و جمیع معتقدات وی در طرفة العینی تغییری یابد. سپس ترک آمال نفسانی یک امر غیر طبیعی یا شغل ممتنع نخواهد بود که بفنا و مرگ منجر و منتهی شود، بل امری طبیعی و دستوری شعف انگیز از حیوة خواهد بود که در سایهٔ عمل به مقتضیات آن بار از زندگانی پربار و عمر سرشار نصیب میگردد.

فصل نهم

«از باب اول»

ارتباط طبیعی ما

دخول انسان بعالم حیوة و قدم گذاردن وی بعرصهٔ زندگانی بمنزله دریافتن یک اسبی است که مرد دهقان
او را برای لجام کردن از اصطبل بیرون میکشد. در دیدن روشنائی و استشمام هوای آزاد آن حیوان چنین میپندارد
که او اکنون از قید فارغ شده و از این رو زندگانی نزد وی در بیقیدی و خودسری نمودار است. امّا او بزودی دریافت
میکند که وی را از برای لجام میآورند، باری بر او بهوار در رانده میشود. او از این رفتار احساس ثقالت و تضییق و گرفتگی را در سی(?)
و پیش خود مینماید و اگر بزعم وی چنین برسد که تکلیف او در اشغال مختصر بد دیدن و از بی پروائی لگد انداختن میباشد،
بسا هست از پا در افتاده حادثهٔ خطرناکی بدو دست میدهد. لیکن اگر وی را سقوط و مخاطره‌ای دست ندهد دو طریق پیش
مفتوح است. یکی آنست که به آرامی طی راه نموده و در دانستن اینکه بارش سبک و قدم پیمائی را صعوبتی نیست بلکه فرح
بخش است، بردباری کرده پیش رود. طریق دیگر بی تابی کردن و با ضرب لگد آزادی خویشتن را خواستن است. پس
در نتیجه او را بمعرض سیاست آورده بسنگ آسیائی می بندند و پالهنگی بر او محکم میشود. آن حیوان از چنین عقوبت
چرخیدن دائمی و لغزیدن پی در پی در تاریکی روان و سرگردان بودن متأذی است، لاکن قوای او بهدر نمیرود. زیرا
در حالیکه او مشقت را از روی اکراه متحمل است قانون هستی خواه نخواه در وجود وی انجام می یابد. بدین تفاوت که
شغل اولی آسان و مسرت خیز و شغل دومی المناک و خشم انگیز است.

اقناع حاصل کردن از جمیع احتیاجات سهل همچنانکه مرغ هوا و گل بوستان از کفالت شده انسان را نیز ضمانت
گردیده بشرط آنکه انسان نیز در منطقهٔ خاص خویش همانطوریکه طیور و ازهار در مناطق خود میزیند زندگی کند. آنکس که حیوة را
سهل و آسان شناخته، بر رویه ساده زندگی کرده و از آرزو خویشتن را محکوم ادراک معنوی و مطیع فرمان عقل داشته است،
در خویشتن یکنوع استرضا و شعفی می یابد که هر آنکس که جهد و نیروی خود را در پرورش دادن آمال سفلی و وقت خود را
در کوشش اقناع آنگونه آمال مصروف میدارد معلوم نیست. احتیاجات سهله انسان همانا احتیاجات
واقعی او میباشند و فقط استرضای آنهاست که هر نفس را ضمانت گردیده است. بهر فرد از صدیق این نوا بگوش

هوش میرسد: «انتخاب کن امروز که را باید خدمت کنی، عنصر خاکی را میپروری یا ادراک معنوی را باید متابعت شود؟»
اگر سعادت و مسرت در موافقت کردن بقانون حیوة استقرار یافته ولی ما را اعتنا در پذیرفتن هوسهای دل و تمایل
انجام آمال نفسانی بوده باشد، چگونه ما میتوانیم مترقب بود که زندگانی ما در اینجا جزء یک زندگانی تاریک و پر
مؤلمیست که هنوز مبتری(?) تیره و مؤلمتر که برگرش مینمایند منتهی میگردد!

جزء اعظم بشر در تحت رسم بودائیت و بنابر اصول مذهب خویش قبول این حقیقت را نموده که حیوة
روزی و احتیاجات سهل و سادهٔ انسان را امداد کننده است. لیکن کثرت بسط آن مذهب آن آئین پاک را ابرور(?)
زمان زیر پرده موهومات سخیفه و برگ و سازهای چند قرار داده و آن برگ و سازهای سمعی نزد «تربیت یافتگان ما»
واسطهٔ ایراد بر صدق و صفای طریقت بودائیت شمرده میشوند. این بدان ماند که یکی سفینهٔ النهر و طلعت خور را در آئینهٔ
داغدار نگریسته از آنچه منکر صفا و نور بیضاوی روز بوده باشد و فراموشش شود که هر چند واسطه‌ای که از آن روشنائی
مینگریسته، ممکن است نور شمس را لکه‌دار ساخته باشد، لیکن صفات حقیقی تابش خورشید را هیچ وجه تغییر دادن محال است.
پس همچنانکه آئینهٔ ناصاف جلوه نور را مظلم و تاریک مینماید به همچنین بنظر ما ذبح حیوة ادراک انسان را تیره گون ساخته
سبب احتجاب و اختلاف در بینائی وی میگردد و از اینروست که ادیان هستی حیوانی را بغلط کلیهٔ حیوة انسانی پنداشته است.
چنانکه شلی شاعر معروف انگلیس میگوید: «حیوة یک گنبد بلور الوانی شبیه است که لمعان سپید سرمدی را
داغدار جلوه میدهد». امّا آنکس که یکبار حیوة معنوی را با دیدهٔ پاک نگریسته میداند که پرتو لایزال را تیرگی دست دادن غیر ممکن است.

گرچه قسمت عمدهٔ بنی آدم عملاً قانون حیوة را بدان نحو یافته و از آن لحاظ آسایش قلب می یابند، و اگرچه این مجال
ممتنع است که از هیچ مفهوم جسد آگاهانه از حیوة همساز جان و تن را در زندگی حاصل نمود. معهذا پیشوایان بشر متفحص چنین احوال
نیستند. بل اینمعنی ذره‌ای از ایشان را نزد خاطر نمیگردد. بعکس بواسطه آن متعقدان نسبت باجتماعات بشری که آنها را چشم
ادیان مینگرند، تسلیم همان عقاید کهنه و تدریس همان حکمتهای مندرس که قرنها در امتحان نواقصشان بثبوت رسیده در حال
مداومت است. مطیع ساختن آمال نفسانی با دراک معنوی و از اینکه یگانه قانون حیوة باید دانست، نزد آن دانشمندان
قوم یک دستور متعلقی فرض شده و بنابر عقیدهٔ ایشان ترقی و ایجاد ناسخ آن دستور عقل و بینش باید شناخته شود.
هیچیک را از حقیقت اینکه ترقی و ایجاد و همیشه بجا مورد استفاده آمده و براستی مفهوم شوند طبعاً روحانیت را تقدم میگردند(?)
معرفتی منبر انیست، بل آنچه را افراد از ابداعات و پیشقدمیها بر اثر تجارب و معلومات بشر در عرصهٔ وجود باید بوده باشد.

تا بدانواسطه مردم بتوانند احتیاجات روزانهٔ تن را بوجه آسان مرتفع داشته، و بیشتر وقت و فرصت خویش را
مصروف زیستن بر حسب زندگانی صحیح و معقول دارند، بنا بر تجویز آن دانایان، دلیل بر دشواری و اهمیت روزافزون
تقاضاهای نفس حیوانی شمرده میشود.

یک هندو برخلاف چنین تجویز «دانشمندان» مناقضت بین نفس عنصری و جلوهٔ علوی را معاینه
کرده و چنین مشکل را بمدد سراج عقیدت خویش حل و برطرف میسازد. تا این اندازه او براستی زندگی میکند. برادر همینکه
چشمانش گشوده شد همجنسان خود را بسان اشباح در اعیان و ناشخص در حرکت میبیند. لیکن این چنین رؤیت در اوّل مرحله
یک عروجی نسبت بحالت نابینائی مطلق از شیئ متحرک و فقط رتبهٔ ابتدائی از دیدن است. بنابراین آن هندو
با وصف آلایشکه مذهب وی را فراگرفته احوالش به از آن تجرد خواه و پیرو مادیت میباشد که مانند بهیمه زیسته ادراک
معنوی را بخود راه نداده است.

الی الآن معرفت بجلوه بوسیلهٔ نوع پرستی واقعی دقیقه ترین حاصل تجارب ازمنه و احیان شناخته شده.
ما این حقیقت را به مجرد احساس محبت و عاطفت را در خویش می یابیم، زیرا همین معرفت بهر هر عام در زندگانیست که توسعهٔ افکار
عالیه و ابراز صفات نیکوی انسان را سبب گردیده است. دوستی و مودت، حلیم الطبعی و شجاعت، پرهیزکاری و شرافت نفس،
مهربانی و رأفت، بل همین عاطفت و محبت، همه بالذات ثمراتی از جلوهٔ معنوی شمرده میشوند. لیکن در مورد آدم
حیوانی منش چنین صفات موضع ناهموار مینمود و از آنجهت مؤثر در رفتار او فقط آنزمانیست که منفعت انفرادی را
دخیل است. پاره ای از آن خصائل حتی در حیوانات بشکل خامی یافته میشود و لو آنکه از چنین خصائل آنانرا چندان مصرفی
در زندگانی نمیباشد.

بهترین علامت تشخیص و نشان امتیاز بلیغ بین خلقت انسان و حیوان آنست که هر قدر حیوان خلقةً عالی تر
بوده باشد پیوستگی اعضاء ترکیبی وی زیادتر و از آنرو طبعاً علاقهٔ عضوهای اساسی او یکی بر دیگری بیشتر است.
بعضی کرمها چنان ساده ترکیب یافته اند که اگر یکی را بدو نیم قطع کنیم دو کرم دیده میشود. امّا جسم حیوان عالی خلقت
اگر بدو قسمت بریده و جدا شود آن هیکل جاندار در دم هلاک و بیجان میگردد. مرغان و ماهیان بواسطهٔ ترکیب
خلقت و باقتضای طبیعت حیوان هر یک بخود زیسته و یکی را با دیگری علاقهٔ کمی میتواند بود. لیکن در مورد
انسان آن ترکیب خاص و خلقت ممتاز عضوها را رابطه و تعلق بیش و بیرون از این مقایسه است.

انسان نمیتواند در این عالم وجود بدون معیّت و امداد بنی نوع زیسته و از زندگانی برخوردار گردد. ما را نباید و نشاید
از مناسبات با ابناء جنس و از علاقه و ارتباط طبیعی با همنوعان غفلت بار آید. آنچه از معنی و مقصود خلقت انسان مفهوم
آمده من حیث الجبلت لزوم اتفاق و اتحاد را برخلاف جدائی و افتراق بر ما مشهود و مسلّم داشته است.

ما سعادت و مسرت قلبی را هر آینه در حق جوئی و در تسلیم روان و فقدان خویشتن را با دراک علوی میتوانیم کسب کرد.
مسیح فرموده است: «من صلح را بشما می بخشم.» همینکه ما چنین صلح و آسایش را بواسطهٔ مطیع ساختن آمال نفسانی
بادراک علوی در اندرون تن یافتیم، قرب و وحدت بحق و حقیقت بیشتر و بهتر بر ما معلوم میگردد. زیرا در آنصورت
تنها یک قانون شریعت و دستور مقدس در ما حکمفرما بوده و حامل است. امّا صلح بیرونی، یعنی سعادت عام را ممکن نیست
از این راه بدست آورد که هر کس جداگانه در طلب مقصود بوده باشد، بل حصول چنین موهبت منوط به ترغیب و تشویق
نمودن همنوعان و آنان را بسمت نور جلوهٔ حقیقی آوردن است. همانطوریکه با منظرهٔ کاذب جلوه از ما ساقط نگردید،
مواجهت و موافقت با قانون حقیقی زندگانی بعادت داشتن کمال و تقلیت روح برای ما میسّر بودنش ممتنع بود،
به همچنین برادران ما را ممکن نخواهد بود بتوانند از آن فیض و سعادت بهره مند گردند، جز آنکه احوال مشابهی بآنان دست دهد.
آزمایش هستی ما را چنین میآموزد که در حالیکه همنوعان ما در تقلا و تعب زیسته و در قید معتقدات باطلی از جلوه میباشند،
استحصال رفاهیت و بهبود آنان (طالب بهبود خود و آنان) و لو بصورت ظاهر غیر مقدور خواهد بود، چه در این عرصه دنیای هستی ما بمنزلهٔ یک اردو
سپاهیان و جمعی داوطلبان یک مقصودیم که در یک راه باهم قدم میزنیم «نه مردی بخود زیسته نه فردی بخود میمیرد.»

فصل دهم

«از باب اول»

ذوطبعی

استدلال فیلسوفان بدبین مانند حجت مردمان عاصی که از زندگانی به تنگ می آیند، هر دو در مسئله حیوة متناقض و هر یک رد و تکذیب خویش را دربر دارد. آنان چنین دعوی میکنند که انسان علاوه بر ذوطبع بودن ذونفس نیز هست. بدین معنی که یک نفس وی را تمنا و آرزو برای حیوة مکمل و خاطرخواه میباشد و آن تمنائیست که لاینقطع مانده و هرگز انجام پذیر نخواهد بود. نفس دیگر وی آنست که نظر به بی ثمری کلیه اوضاع زندگانی ادامت حیوة را خواهان نمیباشد و عاصی شده و از جان سیر است.

در صورت اول - یعنی تمنای زندگانی مکمل و سرشار داشتن، این «من» یعنی انانیت نفس مدعیست که اگر خویشتن را با نظر هستی که متمایل بحیوة حیوانیست رها کند زندگانی وی لاینشعر است. در اختیار نمودن چنین رویه زندگانی هیچ منفعتی قابل دریافتن و از آن لحاظ خوشوقت بودن نیست، زیرا اگر انقباض بر آن نفعی را که منظور است و دیرا تسیر شود باز هم آمال وی ناقص مانده انجام نخواهند گرفت بدان علت که پایدار نمودن منافع مادی امری محال و از حدود امکان بیرون است. او حیوة مکمل و سرشار را عبارت از اقناع حاصل کردن از جمیع تمناها دانسته و اگر چنین استرضای نفس ممتنع بوده باشد، بعقیده وی مسعی خویشتن را در کوشش بیفایده بهدر دادن در زیستن بحیوة حیوانی یکنوع سفاهت است.

نظریه دیگر اینکه هرگاه «من» دعوی خود را تسلیم بر اشکال هستی نماید که بیهودگی آن بروی عیان گردیده، مراد و از حیوة تمنائی باقی نمیماند، زیرا انسان چگونه چیزی را اعتنا کند که بروی بی ثمری و بیقدر بودنش معلوم است. این «من» و انانیت نفس معتقد بر این نمیباشد که برای رضای خود یا بخاطر ابنای جنس زیستن بهترین و خوشترین طریقه زندگانیست، چه او حیوة خویش را ملک مالکیت بلید و جداگانه از حیوة آنانکه در حول و حوش او بینه فرض کرده، بنا بر آن تحمل یک زندگانی بیهوده و لغو را در نظر وی بی ضرورت است. پس این «من» تحمل زندگانی را تا وقتی میکند که گران و شاق نیست، اما همینکه چنین زندگانی مشکل و جان فرسا میگردد، این «من» آنرا ترک گفته و در آن حال در نظر او خودکشی یگانه راه علاج و منحصر وسیله از صعوبات وارستن است.

هر یک از نظر فکر و قیاس دوگانه زندگانی را در تحت مداقه و دوربین اندیشه آوریم، دیده میشود که

آن براستی چنان «ظلمتی ست که نور را مستدرک نمیگردد». این گونه تصورات متناقض در باب حیوة از دیرزمان پای بست مردم بوده و از آنجاست که یکی از بزرگان فرموده است: «عقل را باید از لعالی ابواد وزر خالص عیار گرامی تر دانست». و از آن رو قدر و قیمت تازه ای بزندگانی ارزانی داشته بطوریکه معنی و مفهوم آن گفتار بر احدی دشوار نمیباشد.

قبل از ظهور بودا بنی آدم در این راه تا یک قدم پیموده اند و بعضی را امروز هم بینائی بهتری از حیوة الهی جاده مستقیم زندگانی دست نداده، چنانکه دیده میشود القائات کذب معلمین و فیلسوفان یأس بین امثال شوپن هاور (۱) و هارتمان (۲) بسی نفوس را از روشنائی پرتو شمس حقیقت بوادی ظلمت دلیل و باعث گمراهی گردیده است. ولی تعلیم اساسی بودا این بوده که انسان در همین دنیا دمی انفس مالک یک خوشبختی و سعادت لاینفکی ست که هر کس را امکان نزدیکی و دسترس میباشد. چنین سعادت و مسرت با هر نفس آشناست و هر روح غیر مختل میتواند بر آن مجذوب و منطبعه ربانی و عنایت حق گردد. آن یگانه عنوان معقول از حیوة علویست که حق جویان را پیوسته بسمتش توجه و تمایل است. آن مقصدیست که قوم بسوی آن رهسپار است. پاره ای اوقات از جاده مستقیم منحرف شده زمانی عمل العمیا با دستهای ماجرانه پیشرفته، لیکن مادام بواسطه کشش خاص طبع علوی خلق در پی ایشان آنرا از جهت از هر سو شتافته و کوشش را از دست نداده تا آنکه آنانرا معرفت حاصل میگردد چگونه جز آن طریق سعادت باقی همه بیراهه و سحری ودوربری بوده است.

نظر کاذب بحیوة پاره ها را از درک این حقیقت مانع میگردد که سعادت حقیقی را ممکن است بچنگ آورد. لیکن اطفال صاف و ساده و مردمان بیریا از آن احساسیکه قلب بسی شکلات و بر طرف کننده بسیاری مناقضهای طبع انسان و بخشنده همین سعادت نفس و نشاط روح میباشد بهره مندند. آن روح صفا و محبت است. با همواره آدم از مهر و محبت زاده و بسیاری فرها را این کلمات ورد زبان شده و حال آنکه براستی بوئی از محبت نبرده و ندانسته ایم که چنین فیض قدسی از کجا میرسد و چه معنی میدهد، زیرا احساس محبت کردن منوط و مشروط بطرز پرستش چنین صفت عالی در وجود است.

(۱) شوپن هاور Schopenhauer فیلسوف المانی و بانی عقیدت بدبینی ایشان در سنوات ۱۷۸۸-۱۸۶۰ زندگانی کرده. پاره ترش رو و بدگمان خود بین بوده. تألیفات عمده او یکی در سال ۱۸۱۹ موسوم به: «جهان اراده و فکر» و دیگری در سال ۱۸۳۶ معروف به: «تقاضای نفس» انتشار یافته.

(۲) هارتمان Hartmann فیلسوف المانی ست که در سنوات ۱۸۴۲-۱۹۰۶ زندگانی کرده تألیفات عدیده دارد. از جمله یکی موسوم به «فلسفه بیوقوفی» ست که در سال ۱۸۶۹ برشته تحریر درآمده. مشارالیه یکی از بدبینان بشمار آمده، لیکن چنین معتقد بوده است که بوسیله ترقی اجتماعی بنی آدم ممکن است بیک اندازه نایل سعادت گردد.

مسیح فرموده است: «درخت را از ثمرش باید شناخت». پس آنکس که احساس مهر و محبت براستی مینماید، آثار
محبت در اعمال روزانه اش مشهود است.

محبت نیز یک جنبه‌ای از طبع حیوانیست که در زیر فرمان قانون عقلی آورده میشود و عالی‌ترین درجه
گنجایش و فزایش آن صفت همان رتبه معقولیست که در جاودانی نفس بظهور میپیوندد، زیرا انسان برای اینکه خویشتن را
قربانی آمال نقیضه خویش قرار دهد، اعنی آمالیکه مانع از حسن روابط و موافقت او با ابناء جنس است، خلق نشده.
فقط بچشم کسانیکه طبع دوگانه انسان را مانند هر در جدال بنگرند چنین نمایان است.

محبت بلندترین مقام معنویت روح است که ادراک عقلی بران ارتقاء می‌یابد. اما صفت مهر و عاطفت
بشری را بیک شکلی در نفس جاهل و خام نیز میتوان یافت و آن جنبه ذاتی خلقت اوست و همان حسی است که بحیثیکه
تابع ادراک عقلی شود نشاط و انبساط قلب را موجب شده مهر حقیقی بار میاورد و همان است که یگانه منظور از خلقت است.
بنابراین انحراف از چنین طریق سعادت و سلامت و مصروف داشتن آن یکتا گوهر وجود در راه نفس پروریست که بجای
شعف و شادی غم و الم را در زندگانی برای ما سبب میگردد.

بیدار شدن حس حیوانی در طبیعت بشر مقدم است، زیرا ما انسان وجود خویشتن را در «بدنیم» و «انانیت»
نفس نشناسد نمیتواند احساس علاقه درخود کند و نه او را معرفتی از محبت که اسمی از چنین احساس است دست میدهد. حس
حیوانی بشر طبعاً خواهان مسرت است. ولی اگر منظور ذاتی آنخواهش و تقاضا براستی معلوم گردد، بایستی معوض انفصال
باقرب وجهی واسطه اتصال دو طبع مخالف را در وجود میشود، چه فی الحقیقه از اینراه است که اتحاد و اتصال دو طبع متضاد
همچنانکه بالابلاغ واشارت شده ما را میسر میشود. وقتیکه بزعم ما چنین میرسد که خواهشات نفس بلکلی بکثیر انحصار
در وجود انفرادی ما باید داشته باشد، حیوة در نظر ما یک دوره زندگانی ناخوش و ناگوار و یک سلسله تجربیات
تلخ و یأس آمیز نمودار شده که هیچ توضیح معقولی برای آن جز دلخوشی "پرورش و ادامت نسل و نژاد" نیست و همچنین است
زمانیکه ما دچار این توهم هستیم و زندگانی را بدین جهت قابل تحمل میدانیم که در عالم عقبی مقاصد انفرادی و امیدهای
شخصی ما برآورده است. هرکدام ازاین عقاید و نظریات ما را گروهی نارضی بار آورده و در استقبال هرگونه تلاش ما در زندگانی
کوشش بی‌ثمر است. (۱)

(۱) برحسب آئین کلیسا و عقیدت مسیحیان بشر در کسب سعادت ذیحق است. لیکن بنا بر تجویز آن عقیدت حصول چنین سعادت و مسرت ثمره مساعی افراد بشر نیست،
بل در نتیجه اسباب و عوامل بیرونی خاصی میسر میگردد، و همین عقیدت بطرزی جداگانه پایه و مایه حکمت و فلسفه قرار گرفته است. ضمناً مذهب و حکمت و فلسفه و عقیده
تمامه بیکی متفق اند که هر عقیدت و مسلکی که خواسته است بمواعیدی ما را از این زندگانی خوشنود سازد بغلط بوده و چنین ایراد میکنند که

ادراک حقیقی علت هر نوع فلاکت و بیچارگی را که بر اثر عجله و شتابهای نفس بر ما وارد آمده و آنچه بواسطه جنگ آوردن صلح
و مسالمت را برای ما غیر میسر داشته قطعاً با بلاغ بیان میدارد. به همچنین ظاهر و عیان میدارد چرا در خود پرستی خیر و سعادت انسان را دوری میشود،
زیرا هنگامیکه ما در خویشتن احساس مهر و عطفت کردیم بر ما لازم میگردد بر وفق آن احساس عمل نموده مشهود سازیم که محبت روزیه اش ضدیت با خودپرستی و هوای نفس است.

ادراک حقیقی بر ما معلوم میدارد که آنچه را خیر و سعادت واقعی باید شناخت و آن مقصود عالی که همه کس را در زندگانی باید میسر شود عبارت
از آموختن راه و رسم خاص زندگانیست - آن راه و رسمی است که در آن نه مخالفت و نه مجادلت است. آن نظر یک قسم زندگانیست که در آن
سیری نیست و انرا تمامی نمیباشد - آن معرفت بخدائیست که مدام برقرار و پاینده است.

تجارب زمان بر ما ثابت نموده که هر آنچه از لذات و مسرات دنیوی را که ما خودغرضانه در طلب بوده ایم بی مناقشه و بدون [illegible]
تعدی درباره ابناء جنس برای ما بحصول نه پیوسته و اینکه ما حصل تقلا و کوششهای در اینراه براستی رنج را بیش از راحت و نیش را بیش از نوش نصیب ما گردانیده است.
علاوه بر آن ما چنین دریافته ایم که منظور غرور کامی که بدین بها بدست آمده بزودی منفرت بار آورده و حظ این قسم کامگاریها پیش از آنکه براستی شروع شود
خاتمه پذیرفته است. اما سبحان الله! هنگامیکه ندای حق بگوش هوش ما رسیده و دانستیم راستی چیست و ادراک حقیقی کدام است، گوئی در روح قفل عقدها
کلیدی بدست آمده، هر نفس در روان خویش همان نوید را احساس میکند که پیک حق بر او الهام نموده و قلب حق شناس وی از آن اطمینان بوده است.

هریک ازآن دعاوی عکس صحیح احوال زندگانی و کسب سعادت و مسرت حقیقی را برای ما محال داشته است. مذهب را بالاخره عنوان این است که طریقه مسیح آن دستور
معقولی را که بخاطر رفاه زندگانی بشر میسر داشته ممتنع الاجراست، زیرا آدم سقوط یافت و بعالم غرق معصیت گردید و فقدان... فلسفه را ایراد این است که طریقه
مسیح از ممتنعات است، زیرا نمو و ترقی را در این عالم باید متوجه بود، و همان اصل نمو و ترقی را باز تصدیق دارند که بر وفق قوانینی انجام می‌یابد که بلاتعلق داراده
احدی از نفوس است. بعبارة اخری با این منظر حکمت و فلسفه شبیه و نظیر حاصل عقیده مذهبی گروه مسیحیان بنا بر اصول «گناه و شفاعت» است.
(از دفتر «آئین من» صفحه ۱۶۸)

ایضاح. - مسیحیان را که تولستوی بر سبیل عموم اهل طریقت کلیسا مینامد، عقیدت چنین است که از آنجا که آدم ابوالبشر از شجره منهیه تناول کرد
تمام نوع بمعصیت گرائید. پس از آن هیچ ذیروحی نیست که بتواند خود را از گناه دین آزاد و مطلق سازد و قاطبه ناس حتی انبیاء عصیان ورزیده اند جز مسیح که
بخواهش خداوند، در گذشتن از نفس خویش، خود را بین خالق و مخلوق شفیع قرار داده و این را مقصود از اصول دینی خویش بعنوان:
«گناه و شفاعت» می‌شناسند. تولستوی در مورد تشبیه و تطبیق، ما حصل چنین عقیدت و بیانات حکمت و فلسفه که یکی تسلیم کردار و تفویض
امور این عالم بشریت را بدست شفیع گناهان و معصیت و دیگری که در تحت قوانین بلا اراده انسانی موکول بودن مقدرات را تجویز مینماید،
من حیث عدم اقتناع برای ما بالمثل به دیده و آنچه را که خود از جوهر تعلیمات مسیح جواب حل مسئله حیوة و رفع مناقشت دو طبع بودن
نفس انسانی درک کرده تعلیم فرموده است. - مؤلف.

فصل یازدهم
(از باب اول)
محبت خودغرض

محبت مبنی بر منفعت شخصی

محبت بیغرض منافی با آنکه حاصل خودغرضیست، نه فقط متناقضهای حیوة را حل و نابود ساخته بل آن متناقضها را صرف آشکار و مستور داشتن بین حیوة مینماید، زیرا افراد بشر را در مسند سیاست و در استعلاج و برطرف نمودن آن متاعب است که مهر و عاطفت وجود ترکیب یافته است.

نفس حیوانی را بسی تمناهاست و چون خودخواهانه در پی استرضای آمال شخصی میرود و یا آلام نصیب الم و حرمان است. محبت بر هر نفس عیان میدارد که هرگونه آرزو و مرام وقتی شایسته انجام میتواند بود که بر آنچه خیر و منفعت بر آن مترتب شود شامل احوال عموم گردد و تنها چنین استرضائی شعف واقعی را بار میآورد. بر طبق چنین دستور مناقضت ظاهری بین جمیع تمناهای شعف آمیز و سرانجامهای الم انگیز موافقت حاصل نموده سپس ما دریافت میکنیم که هر تمنائیکه منتهی به الم میگردد در صرف آنست که ما ساعی بوده ایم بخاطر حفظ نفس و شعف انفرادی با انجام گیرد.

نفس حیوانی مادام در تلاش متمتع ساختن خویش بزیان سایرین است. در انجام این منظور ما نه تنها کوششهای بنی نوع را در راه استحصال و برخوردار گردیدن از آمال و آرزوشان مانع میشویم، بل جبر میکنیم هر قسم مساعی آنها که طبعاً باید بسود و صلاح خود شان متوجه شود بصلاح و صرفه ما معطوف گردد. حوائج ابناء جنس خواه آنها از ضروریات جسمانی و یا فکری و یا معنوی بوده باشند تلف میشوند برای اینکه بر آنچه عیش و کامرانی را که ما در طلب هستیم ما را عاید و مسلم شود. در عالم مادیت آنچه ثروت و پیشرفت را ما بالطبع و یا بالعرض مالکیم صرف میکنیم تا «از چیزهای نیک این دنیا» هر بهتر و بهتر حصه ای مورد استفاده و انتفاع ما قرار گیرد. بواسطه وضع کردن قوانین مخصوص، بوسیله بستن معاهدات، در بازداشتن و محروم کردن از حقوق طبیعی، در اعمال غرض نمودن - بانواع مختلف، در تعقلات و مصارعتهای گوناگون، - ولو بقوه و وحشیانه، ما ضعفای جامعه را در تسلیم و برگذاردن حاصل دسترنجشان با مجبور میسازیم - جز باقدریکه قوت لایموت آنان را کفایت، و ادامه بار آوردن محصول و سوادمت اندوختن ما را تضمین نماید.

مسیح آنچه را ما خسرانند و الوالامر میخوانیم، آمده با ما میگوید تشکیلات اجتماعی ما پر خطاست. ما اعتراف براستی و درستی نیت و صدق کلام او نموده لکن مایل به ترک تشکیلات اجتماعیمان نیستیم، پس ما را چه باید کرد!

اگر بتوانیم محض ابطال حکمی که برعلیه خشم کردن از وی رسیده، کلمه: «بی سبب» را بدان الحاق میکنیم.(۱) معنی و مفهوم دستور دیگر را چنانکه قاضیان غیرعادل کردند، بواسطه تحریف در متن فرمان او عوض کرده و حکم صریح منع طلاق را بعباراتیکه طلاق را اجازه میدادند تفسیر و تأویل مینمائیم (۲) و در موضوع احکام سه گانه: «قضاوت مکن» «متعرض منما»، و همچنین «سوگند یاد مکن»، اگر بوسیله فرو معنی یافتن کلمات ممکن نباشد، با کمال گستاخی، با وجود اظهار ایمان و اطاعت خویش، دستور مسیح را بواسطه اغراض شخصی علناً میشکنیم.

---

(۱) ایضاح مؤلف: دیگر از نوشتجات تولستوی و ترجمه ایکه به اناجیل اربعه از اصل یونانی بزبان روسی نموده مستفاد میشود و دال بر این است که ارباب غرض تحریف و تغییر فاحشی را در متن فرمان مسیح روا داشته، در بعضی موارد اناجیل را بنا بر سیاست و مصلحت خویش ترجمه کرده اند. از جمله در موضوع خشم کردن و طلاق گفتن است که در متن اشارت رفته و اینک نگارنده مباب تطبیق و معلوم داشتن این چنین مغایرت، آنچه از ترجمه فارسی مازی پارتن قسیس انگلیس و ترجمه تولستوی در دست است ذیلاً نقل مینماید: —

(الف)

ترجمه مازی پارتن. —

شنیده اید که به متقدمین گفته شده است که قتل مکن و هر کس که قتل کند موجب قصاص خواهد شد، لیکن من بشما میگویم که هر کس به برادر خود بی سبب غضب نماید مستوجب قصاص خواهد گشت و هر کس که به برادر خود احمق بگوید مستحق آتش دوزخ خواهد بود.

(انجیل متی فصل پنجم آیات ۲۱ - ۲۲)

ترجمه تولستوی. —

شنیده اید که به پیشینیان گفته شده است قتل مکن و آنکس که قتل کند مستوجب قصاص خواهد شد، لیکن من بشما میگویم که هر کس به برادر خود خشم کند مستلزم قصاص میباشد و هر آنکس که برادر خویش را خبیث نامد مستلزم محاکمه خواهد گردید و آنکس که برادر خود را دیوانه خواند مستحق آتش دوزخ خواهد بود.

(انجیل متی فصل پنجم آیات ۲۱ - ۲۲)

(۲) (ب)

... گفته شده است که هر کس زن خود را مفارقت نماید خط طلاق را باو بدهد، لیکن من بشما میگویم که هر کس منکوحه خود را بغیر علت زنا جدا گرداند او را بزنا کردن وا میدارد و هر کس که آن مطلقه را در نکاح خود درآورد مرتکب زنا میشود.

(انجیل متی فصل پنجم آیات ۳۱ - ۳۲)

... نیز چنین گفته شده است که هر کس از زن خود مفارقت اختیار نماید بر اوست که طلاق نامه وی را بدهد، لیکن من بشما میگویم که هر کس منکوحه اش را از خود جدا سازد نه فقط مجرم شهوت رانیست بل آن زن را بزنا کردن وادار میکند و هر آنکس که او را به نکاح خویش درآورد، در حالیکه جدائی اختیار کرده است، مرتکب زنا میشود

(انجیل متی فصل پنجم آیات ۳۱ - ۳۲)

لیکن محبت آنست که خویشتن را در اینعالم هستی بطیب خاطر درباره دیگران مصروف داشته ما را به اقصی درجه فداکاری در راه
ابنای جنس ترغیب و در این کردار ترس مرگ و نیستی را از ما دور میسازد. محبت واقعی خود را آزادانه و بی مزد و منت در راه حق
صرف میکند زیرا جز این راه طریق خیر و سعادت دیگر برای ما متصور نیست.

خودپرستی است که ما را با اهل عالم در مخالفت میدارد و بر ما معلوم است که هر چند در تقلید و مصاحبت خویش با بنی نوع
پیش رفته آنچه را خواهانیم بزور بچنگ آوریم، مجال و فرصتی برای ما باقی نخواهد ماند که خویشتن را از دست برده خود راضی و خوشنود کنیم.
آنچه از ضربت شمشیر بچنگ آید با قدرت شمشیر باید حفظ نمود خواه چنین بها را سزاوار باشد یا نه، و آنچه را ما در مبارزت
با همجنسان بدست آوریم فقط در امتداد جبر و مخاصمت میتوانیم پایدار کرد و لو آنکه بر ما محسوس است که از آن منفعت تا به ابد بهره‌مند
با آمال ما میسر نخواهد گردید.

محبت حقیقی قائل بر آنست که هیچ سود و منفعتی را از راه خودغرضی نمیتوان ایجاد کرد، بلکه راستی و محبوبه مسرت در این عالم
در عالم المنفعتی آنچه و احوال جامعه را مشمول بودن است، و فقط در خیر و مسرت کل هر جزء میتواند قرین خیر و سعادت گردید.
اینگونه محبت عام و مهرورزی تمام با دوام خاطره و حیات خویشتن را در راه خیر و صلاح نوع مصروف دارد زیرا چنین مرام و مقصود
عالی در منظور وی شایسته هر قسم فداکاری است.

بنی آدم با داعی از مرگ هراسانند که حیات جسم را ماحصل زندگانی دانسته و از آن رو مرگ را انتهای هستی شناخته اند.
اما همینکه مواجس نفسانی بخاطر مقاصد عالی وجود ترک شود بر انسان معلوم میگردد که مرگ و زوال جسم آنچه را حقیقت جان
آدمیست خاتمه نخواهد داد، بل آن یک تغییر و تحول طبیعیست که پیش از آنکه فیوضات روح کاملاً درک شود باید دست داده است.
پس در صورتیکه مرگ انتهای یک گذرگاهی که آنرا ظلمت فراگرفته است نبوده بل بابی بجلوه معمورتری بوده باشد،
از مرگ چرا باید ترسید! اما چنین تفسیر مرگ و زوال تن را هیچ نفس حیوانی مشرب نمیتواند فهمید. بلی هذا آنانکه از این جلوه چیزی جز
هستی حیوانی نشناخته، میگویند: "محبت با دوام احساس علاقه‌مندی و التهابی چند با آورده و بالاخره آنرا دوام و پایداری نمیباشد."
آنها کسانی هستند که صورت را دیده بدون آنکه معنی را ادراک کرده باشند و آنانکه بیان حق را شنیده ولی تبیان حقیقت بر آنها معلوم نیست.
نزد این مردم علاقه محبت حسی فریبنده و المناک متصورات همچنانکه فرضیات آنها را نسبت بسایر تعلقات و اطوار ضمیر نتوان سنجید.
آنگروه از مردم گاه یک شیئی مختصی در بادی محبت دیده و تشخیص میدهند که با وجود متغایر بودنش آنان را بنحوی تسکین میدهد.
مباهات عاطفت و جود بجای آنکه یک سابقه طبیعی و خصلت ذاتی انسان شمرده شود، آنرا یک تحریک خاطری

درباره افراد خاص و یا نسل و نژاد مخصوص میپندارند. در هر حال واضح است که از مقصود دور افتاده و مرام آنان را موافقت عقل و رای صحیح و سالم
در عشق و علاقه خویشتن حاصل نیست. بنابراین محبت در نظر این مردم اکثر بکلی پر رنج و بیهوده‌ای نمودار است و باید هم چنین بوده باشد
زیرا در حالیکه چشم سر بران نگریسته، دیده باطن بینا به محبت تابش نمیباشد جز آنکه از شدت پرتوی که از آن متصاعد است خیره بوده
مینگرد. این احساس را به اثری از طلوع آفتاب و تابیدن بروی چشمی میتوانیم تشبیه کرد.

نزد این مردم محبت نیز یک چیز از عنصرهای محدود زندگانی بشمار آمده، گوئی به تصور آنان نمیگنجد که انسان برای تنها زنده بوده بهر
و عاطفت است، نهادش با مهر آمیخته، جوهر دانش سرشته بمهرورزی در الفت است. بل در کلیه جاده هستی وی مظاهر و تجلیات
عشق و علاقه را بچون نگریست. آنانکه در مادیت مستغرق گردیده اند محبت را فقط از یک روزنه باریک و با نور خفیفی از آن با دریافتش را
بطرزی شناخته تفوق که از سایر آمال معاینه میکنند، لیکن هیچ نمیتوانند دریافت کرد که بر آنچه صفات نیکو که در خور توصیف و در منطقه
احتیاجات بشر میباشد همه را در آن مجتمع و موجود میتوان دید.

عقیده اینمردم این است که انسان بایستی متعاقب تمنا و تقاضای نفس بهمان شدت مهم بوده باشد که خواستار محبت
و در پی نکوئیست. - اینهمه وقتی در پی مطالعات و کسب معلومات بگذرانند، زمانی تحصیل مال کنند و گاهی بعشق و محبت میپردازند. ولی آنان
منظر نمیکنند خانه و بنائیکه از هم متفرق و گسیخته بر جا ایستادنش محال است و نه تعمیر آن میسر. صاحب منظر را بخاطر بیاورید که در نکوهش
چنین مردم بوالهوس بکنایه گفته است: "های ای نوش دارو! دوست داشتم سرد و یا گرم بوری، اکنون بسبب نیم گرم بودن
و سرد یا گرم نبودنت از دهان بیرون خواهمت ریخت!"

لیکن محبت بیامده است با چنین مردم معاشی نماید، زیرا آنچه را آنان محبت فرض کرده اند جز شغلی از نفس پرور هیچ نیست.
آن محبتی است که ابنای بشر را یکی دیگران ندیده، بل جامعه بشری را یک سلسله طبقات اجتماعی جداگانه شناخته و از آن رو سود
و صلاح و نفع را هی بخیر و منفعت یکدسته یا جمعیت خاصی از آنها انتقال میدهد، پس آنگونه محبت نیز قسمی خودپسندی
و خودپرستی است. آن محبتی است که دیگران را مستقیماً برای نفس خویش فدیه قرار داده، لاکن قربانی آنان را بخاطر "فرزند"
یا "محبوب" خویش روا میدارد. آن احساسی است که پدر را وادار میکند برای آنکه برنجم خاطر خویش، لقمه نانی را از دهان
مخلوق گرسنه باز گرفته تا فرزندان خود را بخورانند و در این کردار غافل است از اینکه او خویشتن را بواسطه فرزندانش زیاده از
آنچه بنی نوع را دوست دارد دوست داشته و بدان سبب آنچه در نظر وی شریف و مقبول آمده در حقیقت مایه
تأسف و موجب تعذیب روح آدمیست. آن محبتی است که یکی را بواسطه تعلق بزنی پیدا شده رفته رفته خود را

از فرط عشق رنجور و بالاخره باعث اغوای آن زن یا هلاکت وی و خویشتن هردو بسبب رشک میگردد. آن احساسی است
که یکی را بر این میگمارد که خویشتن و بسیاری از مردم را بر سر شغل خودپسندی، ولو آنکه آن شغل خاصیت نوعپرستی را در بر داشته باشد،
بدست شدائد و پریشانحالی بسپرد، و بعیناً همین گونه احساس است که، با وجود رفتارهای غیرعادلانه نفس خویش درباره
هم میهنانش، یکمرد «مغرور» را (که مخاطبه بکنیم) از یکطرف اهانت وطن «محبوب» را بروی خود آوردن بر او بیتاب و تحمل میکند،
ولی از طرف دیگر از قیام در جنگ بانتقام آن «اهانت» و زمین را توده از اجساد و رنگین از خون هموطنان بریز
خود و دیگران کردن بهیچگونه مانعی را در پیش چشم ندیده و پروائی نیست.

بدست شدائد و پریشانحالی بسپرد،

فصل دوازدهم
«از باب اول»
محبت حیوانی

محبت داشتن در معنی نیکی کردن است. ما را میل و رغبت نکوئی درباره کسانیست که نزد ما محبوب
و گرامی هستند، لیکن بر ما نیز محسوس است که ابراز نکوئی تنها درباره اینان (محبوبان ما نه دیگران) با وقلد (?) از این غفلت نمودن است.
همینکه این نکته دریافت شود ما خویشتن را در انتخاب آن نکوئی که در دل فقط درباره محبوبان خویش قصد کرده ایم مردد می یابیم. همچنانکه
در انتخاب آن درباره نفس خویش گاه بیکنوع حالت تردید بما دست میدهد. این تردید هرچند از روی سنجود (?) نیست، اما بسبب
شناختن این حقیقت است که خواهان نیکی و سعادت بودن درباره آنانکه بما تعلق دارند کمتر خودخواهانه است از آنکه آن تمنا را از روی منتهی (?)
بکسیره (?) برای خویشتن بوده باشد، لیکن اختلاف بسی تفاوت است. اینگونه امیال و آرزومندیها گواه بر اینست که ما هنوز در تحت قلمرو و فرمان
طبع حیوانی هستیم ولو آنکه بظاهر عنوان آن تسلط در اقلیم وجود درشتی و خشونتش کمتر است.

همین اندازه تشخیص و تفریق حضور خودخواهی و خودغرضی در کلیه مرامی را که ما بسود و صلاح کسانیکه اقرب و اعز ما بشمار
آمده اند در دل داریم، دلیل بسیار پرسشهای اندرونی میگردد. طبع حیوانی را که تاکنون مطلق العنان پیش میرفته از هوسرانی
بازداشتن بدون تقلا و مجاهدت امریست بس دشوار. اگر او نتواند طبع عمومی را بر بی ثمری کوششهائیکه در راه خیر و سعادت
معدودی نزدیکان و نعمت از سایر بنی نوع ارعاب بامعنی می آید، تفهیم کند، خودغرضی را بشکل تازه و جالبتری نشان میدهد.
چه او قائل بر این نیست که ترک تمناهای نفس پرورانه و خواهان مسرت و سعادت بودن برای خویشتن از راه خیر و سعادت جوئی
درباره ابناء جنس، علاوه بر امری واجب بودن، حقیقتیست که شناختنش بر ما وظیفه ذمه است. او آماده نیست
«من» و انانیت نفس را یکباره از خویشتن دور سازد، لذا با نگاهداشتن هریک از انفرادیت ها، ما را بر این مسئله
متوجه میدارد که این «من» تا کجا بایستی از خویشتن محافظت نماید که چون خیرخواه دیگرانست قادر بحفظ آنان گردد!
اینجاست که آنکس که بتازگی آمده است درک عاطفه حقیقی و مقتضای آن عاطفت را که عبارت از ترک تمناهای نفس خودخواه است
بنماید، پایش میلغزد. این سؤال بود که آن شخص دلیل از مسیح نمود که: «همسایه من کیست؟» و جواب مسیح البته او را به لیل (?) جوان
باثروت را متحیرانه روانه کرد. زیرا باید دانست که در این دنیا هرگونه سود و منفعت که مرئی را نماید نشود، فقط

بصرف سود و نفعی است که دیگری از آن ممکن بوده است بدست آورد، یا اقلاً وی را نیز روا بوده است.

ناروا نیست که ما را با هیجان درانداخته از طریق مسابقت و کشمکش با آنان آنچه را از هر جهت سودمند بنظر رسد بدون هیچگونه ملاحظه از زیان و مشقاتیکه از آن راه بر آنها وارد میشود سعی میکنیم ما را بچنگ آید. ما می‌بینیم یکی بعینه همان اشیاء مطبوعی را بدست میآورد که دیگری در یافتن و برخوردار گردیدن از آن اشیاء محروم مانده، بل یکی می‌یابد چراکه دیگری گم کرده است. با اینطرز کار زیستیکه ما بحیوة داریم هیچگاه اندیشه نمیکنیم که نقصان ظاهری ما ممکن است در معنی منفعتی برای ما در بر داشته باشد. بنابراین برای رسیدن بآرزوهای نفس خویش زحمت و زیانهای پی در پی را درباره بنی نوع سبب شدن ما را یگانه طریق اکتساب منافع مادی بل پیشه زندگانی اختیار گردیده است.

در اینحال با اندک بیداری و تمایل قلبی شکستن طوق انقیاد خودغرضی چگونه ما میتوانیم تصمیم گرفت که آنان را که خدمتشان بر ما فرض آمده چطور و بچه نحو و تا چه اندازه باید خدمت کرد؟ علاوه بر آن مردم را باید خدمت کرد یا وطن را؟ وطن یا دوستان را؟ دوستان یا همسران را؟ زنها یا فرزندان را؟ یا ـ بحکم آنکه ما را مقدرت حاصل گردد که در آن شیوه خدمت گذار نسبت بدیگران باشیم، ـ تا کجا خویشتن را باید خدمت کرد؟

همگی آن افراد را تقاضای خدمت و مهرورزیست و آن تقاضاها چنان بهم مربوط و پیوسته اند که ممکن نیست بعضی را التفات و توجه کرد بی آنکه بدیگری بی اعتنائی و غفلت شود. بر هر نفس تازه بیدار چنین مینماید که او را انتخابی لازم است و هر طریقی را اختیار کند بر خویشتن و آنکسانیکه محبوب خاطر وی هستند و برضای طبع نمیخواهد آزاری بر آنها رسد خواه نخواه الم بار می‌آید. در اینصورت دشواری و مشکلات وی دوچندان گردیده و برای رفع آن دشواریها آنچه را از تمایل خود بملاطفت و محبت نامیده راه علاجی عرضه نداشته است.

چرا؟ برای آنکه اغلب معانی و بی‌اعتنائیهای رایج زبان از همان احساس برمیخیزد که غلط محبت نامیده شده، آنکه شباهتش به محبت حقیقی همانقدر است که حیوة حیوانی بحیوة انسان شباهت بوده باشد. اما بمجرد آنکه ما دریافت کردیم که حیوة انسان در تعدد و تنوع خواهشات طبع حیوانی او ترکیب نیافته و اینکه انتهی و مقصود هستی از اصل تشفی بخشیدن بدان آمال نبوده، ما شروع میکنیم بدرک این معنی که محبت نیز اگر زیستن را بخاطر ارزشی است، باید چیزی فزونتر و برتر از محبت حیوانی بوده باشد. زیرا محبت داشتن فقط درباره فرزندان خویش، یا آنهائیکه شریک و سهیم زندگانی ما محسوب میشوند که ما را ممکن نیست بدون آنها از زندگانی دلخوش باشیم،

فقط نوعی از محبت است. وجود آنگونه محبت و دلبستگی را در حیوانات نیز میتوان مشاهده کرد. هرگاه یکی دعوی کند که زن یا فرزند خویش را دوست دارد، او را کلیهٔ منظور آنست که حضور آن کسان حیوة انفرادی وی را موجب نشاط و مسرت میگردد ـ آنها بیک معنی واجب ذاتی برای شعف و انبساط خاطر بار آوردن وی هستند و بنابراین تقاضاهای آنان بر سایر طلبهای زندگانی فایق شمرده است. هرگاه او بجستجوی مشاهده شود که کف نفس کرده تمناهای حیوانی خویش را ترک بنماید، آن صرف بخاطر آنهائیست که او را با آنها علاقه‌مند است، پس در متن واقع بمنظور برای منفعت حقیقی آنهاست تا بدین سبب که او میتواند تحمل و خودداری کند که آرزوهای محبوبان و متعلقان وی انجام نیافته زمین مانند. این فقط شکل دیگری از همان نفس پروری کهنه است که پیش از آنکه در نهاد وی حس ملاطفت درباره کسی بیدار شود وجود داشته و آنرا او محبت مینامیده است.

لیکن اینگونه مقدم شمردن بعضی مردم را ببعضی دیگر، یا ترجیح داشتن پارهٔ مشاغل و علایق را نمیتوان محبت حقیقی نامید، زیرا چنین احوال عاری از نشان عالی محبت میباشد، و آن عبارت است از جهاد نفس، ـ آن مجاهدت از خود درگذشتن و خویشتن را وقف عام کردن است. مسرت و سعادت حقیقی محبوبان ما که خیر و سعادت خویشتن عبارت از محکوم داشتن تمناهای نفس به ادراک نمودیست، زیرا آن احساسیکه درباره محبوبان فقط در خاطر شمرده میشود هرگز ما را بطریق صواب متوجه نمیدارد، چه آن بخواهد از مهر و ملاطفت در معنی منافع و مقاصد خویشتن را به هرچه بیشتر یا بسوی آن منافع و مقاصد باشد اولویت و برتری دادن است. و چنین کردار به عزیزان ما نیز سرمشقهای بد داده آنان را محرک میشود قدمهای خویش را در خط بیراهی و گمراهی نهند، و آن راهیست که ما خود پیموده و دریافته‌ایم که با رهبر بوادی حسرت و هلاکت است.

فصل سیزدهم

«از باب اول»

محبت حقیقی

خلوص محبت حقیقی فقط آن زمان امکان پذیر میتواند بود که انسان درک نماید که در نفس پروری و تعاقب به تقاضاهای طبع حیوانی وی ابدا هرگز مسرت و سعادت میسر نمیشود؛ زیرا مادامیکه انسان تصور مینماید نفس حیوانی را مسرور و مسرور داشتن بجا و معقول است تا آنوقت از تعقیب هوا و هوس رانی وی رهائی نخواهد بود.

ثروت خودکامی که واسطه برانگیختن حظ حیوانی میشوند و در پیش چشم نفس غافل بغایت سودمند و بینهایت دلکشند. ثمرات دلچسبی که از آن طریق بدو ارائه میگردند: ثروت و شهرت و سایر مظاهر قدرت بی پایانشند و در اکتساب آنها او تصور مینماید خیر و سعادت را یابنده است. ثروت و شهرت و قدرت یا هر آنچه را بنی آدم دارائی و سعه وقت و اقتدار میشمرند صرف از راه ظلم و اغراض نفسانی بحصول پیوسته و لذا مسرت واقعی را موجد نمیتوانند گردید و آن چیزی نیست که فقط در کف نفس و استغنای طبع میسر میشود.

جز آنکه ما از دولت مصنوعی دست بردار شویم ما را دولت حقیقی بدست نخواهد آمد. انسان نمیتواند در یک نفس حیوة نفس پروری و حیوة روح پرور هر دو را خواهان و متعاقب گردد، یا باید مطیع اوامر آن یک یا دیگری بوده باشد. ما نمیتوانیم برای دولت کوشیده و حق تعالی را نیز اطاعت کرده باشیم؛ زیرا بسا آنچه در نظر بنی آدم جلیل و مقبول بشمار آمده نزد خداوند مکروه و در پیشگاه حق مردود است. مال و دولت نزد پروردگار وبال و آفت است. دولتمند بواسطه آن تمام عمر گرانمایه را بانحطاط صرف مینماید؛ چه او بفراوانی خورده و به تعیش میگذراند و حال آنکه بیرون سرای وی بینوایان بهزاران شب محتاج و بسیاری بفاقه بسر میبرند. از اینرو احتکار ثروت بخاطر حظ نفس خویشتن بالصراحه و مستقیم عدم موافقت با اراده خلاق عالم است.

آزمایش و تجارب زمان بر ما مکشوف داشته که آنانکه به آرزوهای سفلی خویش نایل میگردند، هرگز بدان قانع نشده بل دائما بوسائل خود غرضانه بیش و بیشتر در ازدیاد دولت و شهرت و قدرت میکوشند؛ لیکن مرد آخربین که میداند او بهرحال محکوم بمرگ آجل است خود را مشغول کسب جاه و تکثیر ثروت و حراست آن نخواهد کرد. او در بند این نخواهد بود که در عقبش شهرت وی یا مسرت و فیروزی او و کسانش چندی بر زبانها جاری شده و یا صیت [illegible]

و اختراع جدیدی از او باقی ماند؛ لیکن یک لحظه پیش از مرگ خود ساعی گردیده در روسیه‌ی راتسلیت میدهد؛ افتاده بسری را دستگیری کرده زخمهای بیچاره‌ای را مرهم نهاده ملعبهٔ طفلی را مرمت مینماید. (نقل از "دایرهٔ مطالعات")

محبت حقیقی را آنکس درک مینماید که نه فقط آن را شناخته؛ بل عملا با وضع زندگانی خویش آن را تصدیق نموده و مسلم داشته است که آنکس که جان خود را عزیز و محبوب شمرده آن را باخته و هر آنکس که از خویشتن گذشته جان تن را فدیه بنی نوع قرار داده؛ محافظه جان باقی ابدی روان خویش را نموده است. برگ بی برگی تو را چون برگ شد - جان باقی یافتی و ترک شد.

اگر ما حضور چنین محبت حقیقی را در نهاد خویش دریافته‌ایم؛ بر ما حتم است به تعلیمات آن رفتار کنیم همچنانکه حیوة حیوانی را مقتضیات و دعواتیست و نفس غافل و گمراه آن دعوات و مقتضیات را پذیرفته و پیرو شده است. هرگاه ما براستی بحیوه برتری از هستی حیوان زنده‌ایم؛ پس لازم بل واجب آنکه رویه زندگانی ما شاهد و گواه آن احوال بوده باشد و تنها آن زمان است که لذت زندگانی کاملا بر ما معلوم و محسوس میگردد.

محبت در معنی تفضیل و تقدم دادن دیگران بر خویشتن و نفس حیوانیست. همینکه انسان خواهان خیر و صلاح دیگران برغم خویشتن و نفس حیوانی بوده باشد؛ از آنچه سعادت معنوی بدان اطلاق میشود میتواند محظوظ و برخوردار گردد؛ چه بواسطه که او از آن و متابعت بقانون هستی خویش نموده است؛ زیرا بر انسان چنین تفویض نگردیده که بنفس منفرد زیسته در اشکال از زندگانی خویش شخصی حاصل نموده باشد. همانطور که انسان مرتبه خود را از حیوان بلندتر یافته براوست که مایه الابتهاج هستی را مافوق آنچه حظ حیوانیست بدست آورد.

رجحان نکوئی و روا داشتن محبت درباره یکدیگر بنوع شعف خاصی نسبت بهر کس و هر چیز در انسان ایجاد میکند. این حال در زندگانی اطفال خردسال که بهمه اشیاء و نفوس را دوست دارند بسیار طبیعی است تا وقتیکه سم و بخل و عداوت یا نفرت را بواسطه آنچه در اطراف خود نگریسته و بیاموزند. چنین حالت اشفاق و مهر بیساخته بر دهان بالغ نیز که پیوسته گوش به تعلیمات خطبا و مبلغین ریاکار و مغرض داده از آن راه قساوت قلب کسب نموده اند دست دار نیست؛ و آن موکول با فنای نظر حیوانی بحیوه ذرک خود پرستی و اقرار بحق کردن است.

دانستن اینکه چگونه چنین طرز الفت و مهر پروری عام در نهاد انسان بسرعت بروز کرده جاگیر نفس پروری میشود؛ بهر آنکس که صاحب چنین اراده است باسانی مدلل و معلوم شدنیست. بگذار هرکس سعی کرده و لو یکبار که وی از دل کراهتی نسبت بمردم موجود است؛ براستی و از صمیم قلب بخویشتن بگوید: مرا هیچ سوء قصد و غرضی درباره کسی نیست

(برای اینکه بهمه کس و بهمه چیز یکسان است)

دهد زیرا من به همه کس و همه چیز یکسان است. بگذار دلم در یک زمان از آرزوهای نفس و طلب آمال شخصی دست بردارد سپس برای
درک آن مقصود عالی - این تفهیم و تعمیم مهر و محبت هرگونه موانع از پیش پا برداشته میشود .....

بیشتر اوقات بفکر مرگ افتاده چنان پیش بین کن که تو را بزودی اجل خواهد در ربود. هر قدر در عمل کرده
باشی متصور کن تو را تا شام مرگ در میرسد، آنوقت وظایف و آرزوهای شخصی را بطور وضوح معاینه کرده شتاب تو
بعاجله ناپدید میگردند. (نقل از «دایرهٔ مطالعات»)

(دایرهٔ مطالعات)

با چنین آزمایش سهل ما به اندازهٔ راستی و صدق اقتدار خود در عمل به ترک نفس خواهیم آموخت چگونه
خودبینی و بد اندیشی را میتوان از خویشتن دور و برطرف ساخت. در اینحال تمنای اتصال بنفس در صورتیکه مستلزم
این بوده باشد که ما دست برد بهم جنس خود زنیم دیگر بر ما آمر و حکمران نخواهد بود. ما هر خودی را اراده دانسته
بل نفس خویش شناخته و خواهیم دریافت که انسان نمیتواند از خود را اخذ و بر خود بذل کرده آزار و دشتی خاطر حاصل نماید،
بل آنکه مسرت و سعادت ابدی را فقط در خیر و صلاح عام باید بدست آورد.

بمحض اینکه ترک نفس کامل و بدرجهٔ مطلوب رسید، ما خواهیم دید چگونه اشفاق و مهرانگیزی نسبت بجمیع اشیاء
در قلوب ما که تا این دم بخویشتن پروری مشغول و به نفس پروری سر گرم بوده یکباره بجوش آمده فوران مینماید.
شکستن آن مهر آزاد کردن محبت حقیقی را که در نهادهای ما موجود است سبب شدن در بر طبع حیوانی فایق آمدن است.

لیکن اگر در اینجا بحث و گفته شود: من از خود در گذشته ام مواجبت چیزی برای خویشتن نمیباشد، کفایت حال
ما را نمیکند. چنین اظهار و اقرار به تنهائی ما را بمسرت کامل نایل نخواهد کرد، زیرا از این عنوان چنین بر میآید که ما شاید
از مهر یافته و یقین حاصل کرده ایم که محبت براستی اثری سابقه و جنبش طبیعی در وجود ما است، اما توجه تام و مرتبهٔ کمال
لذت محبت بمعرض راحتی در بارهٔ یک نفس واحد درک نخواهیم کرد، الا آنکه بدوا هر کس از آنهائیکه بما آزار رسانیده
ما را اشتلم ساخته اند و آنانکه با ما مثل لئه غیر عادلانه کرده اند همه را بخشیده و جرائم همگی را عفو و اغماض کنیم.

مسیح فرموده است: شرط مقبولی هر هدیه بدرگاه بانگاه عشق و فداکاری است که با چیزی بر علیه برادر خود
در دل بجا نگذارده و پیش از تقدیم چنین هدیه باید از در مصالحت و موافقت بیرون آئیم. این بس نیست که مقصر را
عفو کنیم بل میل سزا و رغبت تلافی را باید از خاطر بیرون کنیم و اگر بواسطهٔ تقصیر مقصر را سودی حاصل گردیده خیر و انتفاع
او را خواهان بوده باشیم، زیرا بالاخره همان نظریه مشهور باید بر اثر شرارت خود در این عالم یا در عالم عقبی معذب

بوده باشد زائیدهٔ تمنای مغرضانه ای از ما ست که چنین پاداش را برای او خواهان شویم. این چنین تمنا از محبت معنوی
تولید نگردیده بل بواسطهٔ خویشتن را عزیز و محبوب شمردن است. این احساس است که ما را محرک میشود گاه بزبان
و گاهی خویشتن صابر و ساکت باشیم اگر دیگری نیز از آن نفعی که ما را منظور بوده بهمچنین محروم ماند. «تو بلی را
رشک سیری باید تو استخفاف شده از او خشمناکی و کینه توزی تو را وادار با نتقام مینماید، متصور کن امروز یا فردا
آنکس را مرگ در میرسد سپس خواهی دید از آن احساسات و بداندیشی نسبت بوی دیگر اثری در تو باقی نمانده است.
(نقل از «دایرهٔ مطالعات»)

اگر ما طبع پست و دنی را از استهزاء و کینه وی از استفاده های نامشروع میتواند حاصل کند باز داریم،
یا توانسته ایم وی را از مختصر شغلیکه آن طبع بدان مایل و مستعد است جلوگیری کنیم، زیرا براستی باید تصدیق کرد که
هر طینت پاکی که قابل و مستعد اخذ مسرت معنویست هیچگاه از خباثت و زشتی بهجتی حاصل نمینماید - گرچه
هر آن طبع پست نیز که از خبث و بدنفسی تشفی می یابد بگفتهٔ سیاست را ضمناً با خود همراه سیر و چه او از استراک
طبع معنوی که چنین نعمت به ثبوت رسیده محروم و بی بهره است.

باری همینکه ما فرمان طبیعت را که کاشف لطف پروردگار و حکمت بالغهٔ او است قبول و اطاعت
کردیم، همینکه ما توانستیم قلوب خویش را از جمیع آلایش و تلخی ها پاک و آزاد سازیم - چیزی را صرف کردن
و مصروف دیگران نمودن منفعت نه نمائیم، همینکه با چنین رفتار کردیم، آنوقت است که بوی خوش زندگانی
و شیرینی آن ما را نصیب در روزی میگردد.

فصل چهاردهم
«از باب اول»
فداکاری محبّت

محبت حقیقی آنست که از عالم شفق و مهرورزی عام دربارهٔ اشخاص و افراد خودی و بیگانه برانگیخته میشود.

مادامیکه ما بطور عادی و بنحویکه در عرف رایج است مهرورزی میکنیم، ما در حقیقت نفس خویش را محبوب شمرده‌ایم ولی دربارهٔ «سایرین» یعنی کسانیرا که تصور مینمائیم دربارهٔ آنها مهر بیغرض داریم عاطفتی در دلمان موجود نمیباشد. ما تلاش کرده برای آنان آسایشی بدست میآوریم که بگمانمان آنانرا مقبول و مفید میباشند و از چنین کردار شعف خاصی بما دست میدهد، لیکن در معنی آن کردار بخاطر همان حظ نفسی است که بخود ما دست داده است. گواه این معنی را در این حقیقت میتوان یافت که اگر آنان را که در خاطر ما محبوبند خیال و منظوری جز آنکه خیال و منظور ماست در مخیله خطور نماید، یا انتخابی جز آنچه ما برایشان پسندیده و انتخاب کرده‌ایم در دل بپرورد کنند، از آنرو بهر جهت ما را آلام و تحسر بار میآید. به همچنین اگر آنان را برای خویشتن تمنائی در دل بوده باشد که برخلاف انتظاری ما فرض شود، چنین بر ما محسوس میگردد که آنان ما را نسبت بخویشتن قدردان نیستند و چنین فکر از نوها را موجب پریشانی خاطر است. هرآنگاه محبت ما دربارهٔ خاصه‌گان خویش از آنعالم اشفاق و مهرپروری عام برخیزد که هیچ چیز مختصی برای خود یا برای آنانکه منسوب و متعلق بخویشتن است در آن موجود نباشد، چنین رویه مهر و عاطفت البته بیرنج و پایدار میتواند بود و تنها دیگونه محبت است که حل مناقضت ظاهری حیوة حیوانی را نسبت به هستی معقول آدمی میتواند کرد. هرآنگونه محبتی که اساساً انفرادیت نفس را ترک نکرده و بدان علت کل افراد بنی نوع را در دایرهٔ مهر و شفقت خود نمیپذیرد، ما را نشایست از یک هستی حیوانی صرف و از آنرو دچار [illegible] تألمات، بل دائماً گرفتار یک سلسله تلخی و ناگواریهای سخت‌تر و خطاهای شگرفتر از آن رویهٔ زندگانی خواهد بود که هیچ بیک چنین محبت مصنوعی علاقمند نبوده است.

در صورتیکه ما غرض هستی و وجود را فقط حیوة حیوانی شناخته و نفس خویش را چاره محبوب شمرده، تمنا به چیزی سوای آنچه منفعت انفرادی ما را دلیل است نداشته باشیم، همینکه در حصول آمال قصور ما را آید ما را نصیب

الم و حرمان است. همینکه آنچه را ما محبت نامیده‌ایم از نفس خویشتن تجاوز کرده اشخاصی چند را بدایرهٔ خود کشاند، احتمال تلخی و دردمندی ما بخاطر هر فرد از آنهائیکه محبوب ما بشمار آید مانند روز افزون میشود. زیرا اگر چنین بر ما معلوم یا محسوس گردد که هر آنچه محبوبان ما خواسته‌اند نتوانسته‌ایم برایشان میسّر و موجود کرد، تالم خاطر از دو جهت، هم بواسطهٔ محروم بودن آنان و هم از عدم توفیق خودمان - بار آور است. بنابراین پدر و مادر از اینکه تصور میکنند بخاطر فرزندان خویش بحکم ضرورت حتی دست تاراج و تعدی را بسوی اطفال دیگران باید دراز کنند، نه فقط یأس و پریشانحالی را از آنگونه مساعی برای خویشتن فراهم ساخته، بل پس از کامیابی از چنین دست برد، همینکه دانستند چنین پیشرفت مادی باندازهٔ امید و آرزویشان رضایت بخش نبوده، نه تنها از آنرو آزار و کراهت طبع بار آورده، بل غایت تعجب سرآمد احوال آن مصاحب وجدانیست که در یافت مینماید که آنچنان جابرانه ستم و بیعدالتی را دربارهٔ مردم روا داشته است.

احساس شور و هوای نفس که بغلط محبت نامیده شده، مبارزهٔ هستی را برطرف نکرده افراد بشر را از معاقب به خودکامی آزاد نمیسازد و از مرگ نجات دهنده نیست، بلکه بالعکس، چنین احساس شور و دلبستگی خام مبارزهٔ هستی را هر دم شدیدتر گردانیده و بر عطش ما از جلب لذات نفس برای خویشتن و متعلقان افزوده حیوة ما را تیره ساخته هول و هراس از مرگ خود و فرزندان را بر ما مسلط میدارد.

اگر ما در حالیکه در این مبارزت یک طرز رقابتی بین خویش و سایر مخلوق بخاطر تشخص بخشیدن بمرام خویشتن معاینه کرده معنا معنی و مفهوم صحیحی از حیوة بدست نیاورده باشیم، چقدر فهم ما از علت غائی وجود کوتاه‌تر در آنحال خواهد بود که در یافت نمائیم مبارزت با چنین سپاه مخالف تنها بخاطر نفس خویش نبوده بل به همچنین بخاطر استحصال آمال و امیال یک عده افرادی بوده است که، بواسطهٔ حظ خویشتن را مقبول و منظور داشتن، محبتشان در دلها جایگیر شده است؟ هرگاه ما را از زندگانی عمدهٔ مرام و مقصود متعاقب به نفس پروری بوده باشد، چقدر البته آن پیروی مشتاقانه‌تر خواهد بود وقتیکه در ضمن مرام و مقصود تیسّر داشتن همین آن لذات دنیوی برای کسانی بوده باشد که عزیز و محبوب ما شناخته شده‌اند؟ و اگر ما را بیمی از مرگ بوده باشد – در حالیکه مرگ در معنی فقط بدرود گفتن هستی حیوانی و ترک آرزوهای نفس است – چقدر بر بیم ما از آن واقعه خواهد افزود همینکه تصور کنیم آن انتهاض و مرگ تعبیرش جدائی از محبوبان اختیار کردن و امید و آرزوهای آنها را بی ثمر گذاردن است! به همچنین است از اینکه مرگ آنان فنای وجود تعبیر میشود و البته از آنرو الم و اندوه ما بس شدید و فراوان است.

آنکس که حیوة خویشتن را در لذات نفس حیوانی تشخیص داده و آنکس که ما رام الحیوة و سائل چنین لذات را

در کسب مال و جاه توسعه میدهد، در معنی دیگران را واداشته است که مقاصد نفس وی را تقویت و تأیید کنند و فی الحقیقه هر آنکس که در طلب آن قسم کامرانیست و پیرامون ره جز این نخواهد بود که خواهشات خود را بهر نحویست بر دیگران تحمیل کند. علاوه بر این او همواره آنان را که نزد وی افرادی عزیز و گرامی و واسطهٔ خوشوقتی وی میباشند از ما حصل دسترنج خویش بهره ور مینماید. لیکن او چگونه میتواند حاصل عمر خویش را صرف بعضی افراد و اشخاص نماید در صورتیکه هر مزد زندگانی که بدو رسیده از کوشش شخصی خود نبوده بل از مساعی بلادریغ و کرامتمندانهٔ دیگران بحصول پیوسته است؟ و هنوز امری مشکلتر در پیش خواهد بود و آن این است که هر زمان او را قصد نوازش دیگران را مورد مرحمت قرار دادن بوده باشد، چگونه بایدش شناخت که مرجح و سزاوار کیست، مستوجب و مستحق کدام است؟

بنابراین پیش از آنکه دست به نوازشات مهرورزی دست دهد، پیش از آنکه نیکی کردن را شعار خود سازد، او را بایستی روح و ضمیر را از هرگونه اغراض پاک نموده، از تفضیل دادن بعضی را بر بعضی دیگر که بر حسب تعلیم و تحریک نفس است جلوگیری کند. زیرا ابراز هر نوع محبت درباره ابناء جنس چنانکه بسته بمیل و رغبت نفس بوده باشد، نه بهتر و نه کم عرض تر از آنگونه مهر و عاطفت است که کالبد از هوای نفس برخاسته و محدود در وجود خویشتن است. رغبت فداکاری و بذل بازی در راه عشق و محبت برای نفس وارسته همانقدر طبیعی است که نهالی که در تاریکی محبوس مانده متمایل بسمت روشنائی بوده باشد. همانطور که نهالی را که از روشنائی پوشیده و محروم داشته اند نمیتواند استمزاج کند، و هرگز استمزاج نخواهد کرد بکدام سمت بایدش تمایل داشت و پرورش نمود، و نخواهد پرسید که در این یک مسطح روشنائی نیک است یا آنکه بایستی ضیاء بهتری را منتظر شود، بل بجای چنین تردید هر نوری را که طالع و موجود یافت خویشتن را بسوی آن نور میکشاند. بهمچنین است احوال آنکس که براستی مسرت انفرادی را ترک نموده است. او دیگر دغدغه بخود راه نداده ایراد نمیکند که از آنچه از روی نادانی بنی نوع را محروم و برای خویشتن کسب نموده تا چه اندازه بایدش دست کشید و کدام یک از مستحقان را مورد احسان قرار دهد؟ او نمیپرسد آیا نفس بهتر و شایسته تری از آن یک که فی الحال تقاضای احسان دارد موجود است یا نه؟ او موازنه آنچه میدهد با آنچه بازمی یابد نمیکند، او از فکر نفس خویش و آمال انفرادی باز ایستاده، هیچگونه حظ شخصی را منظور خاطر نداشته، بل خویشتن و هستی خویش را بهر نفس محتاجی که در دسترس او واقع گردیده آزادانه می بخشد. فقط چنین مهرورزی، نفس وارسته را تسلی بخش میتواند بود. هرگونه محبت که از این صفات عاریست با نفس پرورست و چنانکه نفس پروری را در خور است ناگاه تحسر و تلخی بار میآورد.

فصل پانزدهم
(از باب اول)
مهرورزی

محبت آن زمان براستی محبت است که جنبش و جوش آن از روی بیخودی و بی‌شائبگی محض بوده باشد. فقط آن زمان که یکی درباره دیگری نه تنها فرصت و نیروی خویش را بکار انداخته، بل آنگاه که تن خود را آزادانه دستگیر خدمت محبوب گماریده و از جان خویش بخاطر وی بگذرد، چنین محبت و فداکاری را کمال محبت و مقبول میتوان شمرد، و فقط در این رتبه مهرورزی با مسرت و سعادت متیسر میگردد و پاداش محبت همین است. ما در آن حال مسرت و سعادت را یابنده ایم زیرا در آن حال عنصر فساد و فتنه از اینگونه محبت بیرون است. در چنین مهرورزی نه جنگی با خویشتن و نه جدالی با دیگران موجود است. ما را خیالی برای برد و انتفاع شخصی در دل نخواهد بود. ما نپرسیم حاصل اینگونه فداکاری چیست؟ و نه دیگر آنچه را عمل آورده ایم با آنچه درباره ما روا داشته اند بمعرض تطبیق آورده میشود. ما خویشتن را بی منت و غرض در این راه تسلیم کرده جز صرف کردن و مصروف شدن بخاطر محبت تمنا و مشتهی در خاطرمان نمیباشد. مثلاً بدین رتبه یکنفر فعله در زنجیر در راه منفعت دیگران و بخاطر تغذیهٔ آنان قوه و بنیهٔ خویشتن را صرف میکند تا جائیکه از فرط مشقت خود را کاهیده بی طاقت و فرسوده کرده بمرگ نزدیک میسازد.

آنکس که مشقت روزانه را متحمل است بمنظور اینکه اطفال را وسایل خوراک و خواب فراهم گردد، نه فقط از لحاظ آنکه آنها فرزندان وی‌اند و چون پارهٔ تن او هستند، بایستی بخرج دیگران محافظه شوند، بل بسبب آنکه اطفالی خرد و ناتوان میباشند و از آن لحاظ بایستی ما حصل مشقت خویشتن را با رضا و رغبت به چنین مستحقان عطا نمود. آنکس هر روز در عالم محبت زنده و از آن رو صلح و سعادت را یابنده است. ابراز اینگونه مهر و عاطفت فقط برای آنکس ممکن است که در فدیه قرار دادن نفس خویش یا هر آنچه نزد وی عزیز بشمار می‌آید حد و حصری معلوم نباشد، زیرا اگر انسان دعوی کند که حیوة نفس را ترک کرده و مع هذا هر آنچه طبع حیوانی مائله در آن بابت تقاضا نماید، متیسر داشتن آن را واجب و فرض همی شمرد، او فقط فکر تمنای حیوانی خویش را در نفس آنها انتقال داده لیکن بهیچ وجه تقاضاهای خویشتن را ترک ننموده است. تا وقتیکه او نتواند درک نماید که حیوة انسان زیاده در فراهم نمودن خواهشات متعلقان یا در حصول پیوستن خواهشات نفس خویشتن ترکیب نیافته و اینکه وی را بایستی تمناهای آنان و همچنین آرزوهای خویشتن را ترک گوید، او را نمیتوان براستی محبت و خیرخواهی درباره احدی بوده باشد.

ونه حقیقةً بردی معلوم است محبت واقعی کدام است.

«مر تو راست که خدا را که پروردگار توست با همهٔ دل و جان دوست داری.» این اوّل دستور معظم است دومی نیز قرینهٔ آنست: «مر تو راست که همسایه‌ات را مانند خویشتن دوست داری.» بدین نحو هنگامیکه فریسیان قصد امتحان داشتند یکنفر فقیه از آیات تورات شاهد آورد. مسیح در پاسخ فرمود: «نیکو گفتی برو چنین کن» یعنی خدا و همسایه‌ات را دوست دار پس «خواهی زیست» یعنی تو را حیوة صادق نصیب دردی میگردد. (انجیل متی فصل ۲۲ آیات ۳۶ - ۳۸ و انجیل لوقا فصل ۱۰ آیات ۳۴ - ۳۸)

آنوعدهٔ حیوة صادق را که بما، در صورتیکه براستی پیرو محبت باشیم، داده شده، از تأمین خاطریست که بهمچنین از این کلمات مستفاد میگردد، آنجاکه میفرماید: «تو راستی را خواهی یافت و آن تو را نجات بخشنده است». چه یگانه طریقهٔ شناختن حیوة بها معرفت بر آنچه منظور از «زنده» بودن میباشد حاصل کردن است. ما را فی الحقیقه نشاط زندگانی آنگاه دست خواهد داد که بانتهای رضایت طبع و طیب خاطر با همه کس مهر ورزیده همسایه را مانند خویشتن دوست داریم. یعنی آنان که همسایه‌ها نه بهره و نه سعادت و جداگانه از خویشتن شناخته شده، بل چون نفس خویش دانسته شده و خیر و صلاح او خیر و صلاح خویشتن شمرده است. — یکی از اصحاب مسیح میگوید: «ما آگاهیم از اینکه از مرگ بحیوة عبور نموده‌ایم از آنرو که برادران را دوست داریم».
(نامهٔ یوحنا فصل سوم آیه ۱۴)

ما نیز وقتیکه از منظرهٔ کاذب بمنظرهٔ صادق حیوة گذر کردیم درک اینمعنی را خواهیم کرد و آنزمانیست که ما آرزوهای سفلی را ترک نموده کمر بخدمت بنی نوع بسته باشیم، زیرا در آنحال معلوم است دوستدار برادران خویش هستیم. نه برای آنکه ایشان ما را محبوب شمرده تمکین یا اطاعت میکنند، نه از آن لحاظ که ما بواسطهٔ آنها بمقاصد و آمال خویش میرسیم — بل بسبب آنکه این قسم مهرورزی بعنوان صدق شناخته شده و موافق با حیوة علویست. محبت پاک و خالی از غرض ثمرهٔ مقبول و اصل معقول از حیوة صادق است.

کیست از نفوس حیه که احساس شعف و شادمانی و فرح زندگانی را در مهرورزی نه نموده، و لو آنکه آنحالت در بدایت عمر — پیش از آنکه خطای نظر بعالم حیوة روان را در قالب تن افسرده و آتش جان را در کالبد بدن خمود ساخته — بروز دست نداده باشد! کیست که بخاطر نیاورد سعادت یک احساس عالی را در آن لحظه که بناگاه خویشتن را در عالم عشق و محبت منقلب یافته — گرچه یکبار مجذوب چنین نشئت و کیفیت گردیده است! آنزمانیست که او پدر و مادر و برادران و خواهران و دوستان و نزدیکان و اقربا را دوست داشته، حتی درباره آنانکه برو «ستم» کرده یا «عداوت» ورزیده اند

شفقت ابراز داده و نسبت بهمگی، بل بهمه مخلوقات، آدم و حیوان، مهربان بوده است.

چنین احساس اثر بارقهٔ نور الهی است که در آدمی عرصهٔ ضمیر و میدان خرد را روشن میکند. در آنحال است که بواسطهٔ انجذاب عشق و علاقهٔ معنوی یکباره قلب گشوده و روح بوجد و پرواز می‌آید. در آنحال است که روان آدمی براستی نشاط یافته، بر دوام طبع حاصل و زندگانی سرتاپا مملو از رونق و وجاهت گردیده زیبائی حقیقی را بخود میگیرد. در آنحال است که جهان یکسره مهذب و شیرین شده، همه آفاق پر از وفاق و همسازی بنظر میرسد. چه بآن زندگانی سرکردن و چه با مرگ هم آغوش بودن هر دو مقبول و دلنشین شناخته میشوند، زیرا لذت حیوة سرشار تنها در آندم است که چشم حق بین باز و کمال معرفت برانسان دست میدهد. این همان نور است که والت ویتمان شاعر و نویسندهٔ ابیات عشق معنوی مایل به کشف نموده است. همیشه انسان چنین احساس را در خود یافت و یا آرزو منحصر بیک چیز میشود، و آن اینکه آنچه خیر و سعادت در دنیا میسر است قرین احوال هر نفس بوده باشد — یعنی همه دلها معمور و مسرور باشند. علاوه بر آن آرزومند است که همواره آن کند که خیر و صلاح عموم را در بر داشته دارا آرزو براستی خویشتن را موظف کسب آسایش دیگران بدارد.

چنین آمال ناشی از شیوهٔ یگانگی و یکجهتی بل عاطفت محض است. چنین آرزومندی دیگر جائی برای نفس خود یکنفر و حب دوگانه باقی نمیگذارد. چنین طبع آزموده دیگر دور از تصور است که به هیچ وجه پیروی بخواهشات نفس را اختیار و از آرزو و یا انبساط خاطر دست دهد. چنین وجود وارسته خویشتن را در تمام خلقت بیان و عنوانی صرف از کل دیده و کل را چون نفس و احسه میشمرد. هرجا که محبت موجد سخا و کرم است گردید و هر جا که میل و آرزوی طبع آزاد و انه عطا و احسان را برگزید، دیگر جای کشمکش و هیچ اندیشه نیست که از مناسبت با جنبان «نفس خویشتن» را چه عاید میگردد. لیکن بجای چنین اندیشه از اثر طبع فیاض «خویش» و «بیگانه» یکی بنظر آمده و با هر دو یکسان معامله و رفتار میشود. این احساس و فقط این نوع مهر و عاطفت پایه و مایهٔ آنگونه محبتی است که حیوة بشر بر آن استقرار یافته است.

این قسم عاطفت و محبت خود را در روان آدمی بسان نونهال لطیف و ظریفی در میان خسهای گشته به که در آنجا گرد آمده و آنرا مستتر میدارد. خسهای مزبور عبارت از آمال و امیال متنوعه بشرند که هر یک بصورت علاقه و محبت در اطراف نهال وجود با رآمده آنرا احاطه میکنند. بر عامهٔ خلق چنین محسوس است

که نهال مهر و محبت بایستی از زمینی روید که پس از رشد کامل بتواند مرغان محبت را بر فراز شاخه های خود
آشیانه دهد. لیکن فرزند آدم بر اثر جهل و نادانی خسهای گوناگون اطراف را از همان سنخ نهال مهر پنداشته و بنا بر آن
تربیت و پرورانیدن خسهای خود رو را که سریع النمو هستند بر نهال حقیقی مقدم شمرده بحدیکه آن خسها بزودی
قد راست نموده نهال حیوة را که در میان آنها طاق است پژمرده ساخته خفه میدارند، از اینجاست که بواسطهٔ غفلت
باغبان سبب گیاه و خسهای سرکش در بوستان هوا و دوستانی را از رونق لطیف بعضی گلهای رنگین و زیبا ربوده
و در نتیجه آن گلها پیش از رشد کامل رو به تنزل و تباهی میگذارند، بهمچنین آرزوهای نفسانی و حرص و آز بشری مهر حقیقی را
که یگانه ثمرهٔ روح شناخته میشود زیر فشار خود ضعیف و ناتوان کرده محو و نابود میسازند.

علاوه بر آن ابناء بشر دربارهٔ آن نونهال طرز سلوکی را روا میدارند که از افسانه هم شدیدتر است.
شنیده‌اند که در میان یکمشت گیاه خود رو نهال خردیست که کمال حسن مطلوب را دارا و جان بخش است که آنرا
محبت مینامند، لیکن با فقدان معرفت، بل از فرط جهالت، آن نهال مقبول را پایمال ساخته گیاه بیمقداری را
بجای آن بنام محبت میپرورانند. آن در معنی ابراز مهر و علاقه ایست که نسبت بعدهٔ خاص و برگزیده میشود، و یا کذا
تعلقات خصوصی از هر قبیل دربارهٔ نفس خویشتن است. بالاتر از آن جهالت بغایت نادانی بشر در آنوقت مشهود
میافتد که پس از دریافتن آن نهال مطبوع هنوز آنرا نیکو نشناخته و طبعش را بدست نیاورده، شادمانیها
ابراز و ترانهای عشق و الفت بخاطرش ساز کرده جلوهٔ محبوب و مطلوب خویش را هر دم با نغمهٔ خاصی میسرایند،
ولی در همین حال از بیوقوفی آن نهال لطیف را از جای خویش بجای بیگانه انتقال داده دست اصلاح و مرمت
جاهلانه در اندامش بکار میبرند، نبرد و پیکار بر سرش راه میاندازند، غافل از آنکه در چنین کردار آن نهال مقبول گرامی را
پیش از شکوفه و ثمر دادن بیجان کرده از پا درانداخته اند.

سپس فریاد میکنند: "ای وای! محبت چیست! محبوب کیست! اینها تمام سودا و جنون است!"
این در حقیقت انتقام محبت است که هر آنچه بزعم ما نیک آید بعنف بر دیگران تحمیل میشود. آن
نیکوئیهائیست بصورت قوانین و قواعد و تکالیفی است که برای مردم وضع و بگردنشان بار میاید، چه آنقوانین
و مقررات ما را مطبوع و پسند آمده و علی هذا اطاعت از آنها باید واجب شمرده شود. اینگونه تصور
باطل است که ما را بر این میدارد فرض کنیم، "فی المثل، تأسیس یک دار النفقه ممکن است جانشین بدل

دو معانی را که از راه جبر از مردم مضایقه شده است قرار گیرد. باز همان تصور غلط است که ما را دلیل میشود فقیر را
عطائی کنیم زیرا "قرض دادن بخداوند" پر منفعت است! و همچنین تصور اینکه ترک پاره‌ای لذائذ در این عالم
لذائذ بهتر و بیشتری را در عالم عقبی برای ما سبب میگردد! لیکن محبت را فقط یک چیز در کار است، و آن اینکه
آنرا از جنس عدالت که وجه تسمیهٔ جداگانه‌ای برای یاد کردن حق و حقیقت است نباید مخفی داشت، زیرا تنها موید
و واسطهٔ دریافتن مقصود همانا شناختن و پرورش دادن محبت با روح این عدالت است.

فصل شانزدهم
(از باب اول)
خواهان مسرت بودن

اغوا منشی و موهوم پروری که از خواص طبع حیوانی بشمار آمده بر انسان پوشیده نیست. از این معنی پیش از آنکه انسان بیدار شیوهٔ برتری از هستی حیوانی بوده باشد آزمایش روزگار وی آموخته است. او در قلب خویش آگاه است که آزار دگر دیدن شیوهٔ مهر و محبت سبب رستگاری از شیوهٔ حقیقی است که وی اسیر در خاطر بار میآورد. و اینکه کلیهٔ هستی جسمانی او جز یک فنای تدریجی و جور که هر آن این هیکل عنصری را به اجل حتمی نزدیک میسازد بیش نیست، معهذا او بخاطر استرضای آمال نفس و حفاظت آن هستی ناپایدار لاینقطع در تلاش و بهر وجه در کوشش است. بطور خلاصه، او قوهٔ خویشتن را صرف آن شیئی مینماید که نه فقط فی حد ذاته هیچ نیست و بهیچ وجه ثمری نخواهد بود، بل آنکه پیروی بران وی را مانع از یک فوز عظیمی میشود و آن همانا درک مسرت و سعادت شیوهٔ مهر و محبت است. با وصف این احوال ما آدم را حیوان با خرد مینامیم و حال آنکه او مستمر یک رویه زندگانی است که متابعت عقل را در آن شرط لازم ندانسته همواره گوش و هوش متوجه تقاضاهای نفس است.

سعی و مجاهدت روزانهٔ بنی آدم، - آنهائیکه برستی فهمی از منظور اصلی وجود حاصل نکرده اند، - مادام وادار به نبرد و پیکار با همجنسان بخاطر بهبود هستی خویشتن است، متوجه کسب عیش و نوش و نفس پروردن است اشتغول بدست آوردن وسیلهٔ نجات از رنج و تعب و از مرگ حتمی الوقوع خویشتن را دور ساختن است. اینگونه مصارعت و مجاهدتها طاقت فرساست، زیرا افزایش عیش و عشرت طبعاً فشار مجادلت نفس را تزیید نموده، و بواسطهٔ پرورش دادن تقاضاهای نفس، ما را از رنج و تعب بیشتر حساس و مرگ را بعجلت بما نزدیک میسازد. و همینکه بوان جات جسم را بار گران و غیر قابل تحمل شود، البته اضمحلال تن آنرا متعاقب است.

وقتیکه دیده میشود مرگ به مجال زندگی ما روآور شده ما سعی کرده خویشتن را از آن پنهان میکنیم و فقط گاه گریز برما معلوم نباشد، - همانا اینکه در حقیقت مرگ را بما نزدیک کرده، - و آنرا عبارت از افزودن خواهشات نفس و خویشتن را از وحل غفلت نگاهداشتن است. لیکن خودکامیها هر قدر هم مفرط باشند بحدی میرسند که از آنجا بیشتر

نمیتوان رفت. پس از آن نقطه است که متاعب بما زور آور شده ما را بحالت یکنفس حساس و هراسان از عواقب تنزل میدهد. سپس هر لحظه ایکه مرگ بما نزدیک تر میشود وحشت و اضطراب ما روز افزون گردیده و از آنرو روح مصعب ترین وجهی معذب است.

علت عمدهٔ آنوحشت برکسانیکه از شیوهٔ فهمی بسزا حاصل نکرده اند روشن نیست. آنعلت ناشی از این فکر نمیتواند بود که مرگ در معنی انتهای همه آنچیزهائیست که ما مشتاقانه در طلب بوده ایم، نی، زیرا اقناع ناپذیری لذائذ نفسانی کاملاً نزد ما به ثبوت رسیده. منشأ واقعی آنوحشت و الم روحی ما از آگاهی و دریافت این حقیقت است که آنچه را ما لذائذ برای نفس خویشتن شمرده ایم (یعنی یکنوع زندگانی وسیع و معمور) طبعاً چنین است که سایر خلق از آنگونه آسایش و فراخ روزی بالسویه بهره مند نیستند، بدلیل آنکه هر آنچه را ما بخاطر فراهم نمودن آن زندگانی پرنعمت بدست میآوریم خواه نخواه باید دیگران را از همان منافعات محروم سازیم، معهذا این قسم کامرانیها بزور و جبر یا بهر نحو از انحاء در متن واقع بسبب و در نتیجهٔ پایمال کردن آن ریشهٔ محبت و جنبهٔ عطوفت ذاتی انسان نسبت با ابناء جنس است که ما را اسیر گردیده است. همینکه ساعت اضمحلال هیکل جسمانی در میرسد، فی الحال کلیهٔ بی ثمری کوششهای ما در نفس پروری نزد ما مجسم و در آنحال با چشم دل مینگریم، - بقسمیکه هیچگاه در طلب معاینه نکرده ایم، - که براستی یگانه شیئی مطلوب و معقول در زندگانی همانا مهر و نیکوکاری و عطوفت بوده است.

خودکامی و هرگونه ابتهاج و تمتع انفرادی را که ما در پی بوده باشیم بالصراحه و مستقیم مخالف با مهرورزی شناخته شده و بهر اندازه متعاقب بران شدیدتر باشد قدر خلافش با مقصود عالی زندگانی بیشتر است. بنابراین همان مبالغه و استغراق در طلب لذات نفس است که درک سعادت حقیقی را که عموم بشر بران محتاج بوده در دسترس همگی است برای ما ممتنع داشته است.

آنگاه که ما از روزنهٔ تن و با چشم خودخواهی بزندگانی مینگریم، چنین بزعم ما میرسد که لذت زندگانی و مسرت خاطر و کلیهٔ رفاهیت احوال ما بواسطهٔ ترتیب و تکمیل اوضاع ظاهری آن زندگانی فراهم میگردد و حال آنکه آنچه را ما بهترین وسیلهٔ ترتیب و جلوهٔ ظاهر میدانیم مانند: ثروت، مقام و قدرت یا نفوذ در میان یک جمعیت، - جائیکه برای فرصتهای خودکامی حدی را باید قائل بود، - جز بجبر و جور و جفاکاری نسبت بسایر مخلوق نمیتوان بتصرف داشت، چنین کیفیت زندگانی ناشی از ظلم و ستمگری را پیشه کردن و چشم مهر و عطوفت از بنی نوع پوشیدن است.

در نظر ما هستی یک نفر فقیر رنجبر یا علیل و درمانده از ابنای بشر بد و یا نامقبول است، ناخوش و نامطبوع است.
علت چنین طرز قیاس از منظرهٔ جسم و مادیت به زندگانی نگریستن است. بالعکس هستی یک نفر منعم و مالدار نزد ما مقبول
و پسندیده شناخته شده، چه، وی را اشیائیست که نشئهٔ برتری و فراغ روزی و تن آسائی میباشند و بوسیله
کلیه قوای مخیلهٔ ما را وادار به گریختن از یک هستی ساده و زندگانی درویشانه میشود و بعلاوه منتهای کوشش ما مصروف
در گرد آوردن ثروت و زندگانی پر نعمت و مطلوبی برای خویشتن ترتیب دادن است. چنین عقیده ما یک
منظرهٔ کاذب منظور اصلی وجود بشریت درست مطابق می آید. والّا اینکه چنین عقیده نصب العین
و محفوظ گردیده متداول است یا نه، پیروی خواهشات نفس نزد ما امری واجب شمرده است. پس با دیدن جلوهٔ
از چنین منظره است که تصور میشود ترقی و تعالی جنس بشر در معنی عبارت از ایجاد کردن و بدست آوردن
بهترین وسائل یک نحو زندگانی وسیع میباشد و از آنروست که ما معتقدیم بروز هرگونه تتبع جدید و ظهور
هر شیئی تازه که سهولت و استقرار خودکامی و عشرت رانی ما را میسر دارد، ولو بهر اندازه زیان نفس ما را
سبب شود، نشئه ای از ترقی باید بوده باشد. از ترقیات عصر خویش بسی سخن رانی میکنیم در حالیکه
عیناً بواسطهٔ همان تکثیر و پیشرفت وسائل کامبختی به تمناهای حیوانی و بواسطهٔ ابداع و ایجاد وسائل تازه تری
که سابقاً وجود نداشته، دائرهٔ تعدیات ما نسبت بهم نوعان همه روزه توسعه یافته چنان ستمهای "عالمانه"
و تأملات "وحشیانه" بر آنها وارد میسازیم که در اعصار و ادواریکه بشر کمتر ترقی خواه بوده از احدی ابدا
مسموع نبوده است.

با چنین منظرهٔ جلوه ما با یکدیگر رقابت و هم چشمی کرده، بواسطهٔ پروراندن حرص و آمال نفسانی،
در لذت ساختن ذائقه را با خوردنیهای نیکوئی که دنیا بار آوردن آنها را بر ذمت خود قرار داده، در آراستن تن
با جامه های لطیف و ظریف، در پیراستن خویش به تزئینات بی معنی، در تربیت کردن نفس هوس رانی، در
تقویت کردن طبع خواهشات فضول، در مستغرق گردیدن با انواع عیش و کامرانیها، در نمایش دادن جلال
و عظمت مقام خویش، در محافظت کردن ترتیب زندگانی مطبوع آباء و اجدادی و نگاهداری هرگونه
تجملات میراثی، در تشکیل دادن و تهیه کردن زندگانی نو و مقبول تری برای خویشتن، ما هر جهت شبانه روز
خود را مشغول داشته سعی میکنیم مرگ را به تعویق بیندازیم غافل از آنکه در کلیه نیات و اعمال خویش خطا کاری میشود.

همینکه اولین اشعهٔ نور جلوهٔ حقیقی در نظر ما نمودار میشود، از آنجاکه هنوز در عادات قدیمه محصور
مانده ایم، باز برای آنچه خیر و صلاح ما را در بر دارد متشبث به معتقدات کهنه، عواید دیرینه و افکار کهنه رسم میشویم،
در صورتیکه میدانیم در گذشته این چنین استعدادها در اقناع بخشیدن قصور بار آورده اند، معهذا باز بیم آن داریم که
بدون توسل بدانها وصول به مقصود ما را ممکن نشود.

الحاصل، بر ما و بر هر فردی از ما ست که بهر اندازه شکستن قشرهای تعصب و جاهلیت را در کار و هر قدر ترک
عادت بر طبع ناگوار باشد، این حقیقت را نقش خاطر کنیم که در عالم هیچ چیز جز مهر و عطوفت خوب و نیکو نمیباشد و هیچ چیز
مانند خودخواهی زشت و مکروه نبوده و نیست. فتح باب فیض الهی و مسرت و سعادت ابدی بسته بدرک
این کلمات است.

فصل هفدهم

« از باب اوّل »

هراس از مرگ

ندای حق گویا چنین است: «مرگ نیست؛ منم رستخیز و حیوة؛ آنکس که مرا معتقد است زنده خواهد ماند، گرچه او مرده باشد، و هرگز نمیرد آنکه ایمانش بر من استوار و بمن زنده است.»

ازین عبارت مسیح را منظور آن بوده که مردگان بحق زنده اند. در کتاب تورات چنین مسطور است که خداوند از میان درختی بموسی ندا درداد که: «منم خدای ابراهیم و اسحق و یعقوب.» اگر حضرت باری تعالی بموسی فرمود که او است خدای ابرهیم و اسحق و یعقوب، پس ابراهیم و اسحق و یعقوب را اماتی ننموده، زیرا حق تعالی خدای زندگان میباشد و از آنرو هر آنکس بحیوة صدق فرزند آدم زیسته بحق تعالی زنده است.

مسیح جز تصدیق این معنی را که هر کس بحق زنده گردید به حقیقت واصل و تا ابد پاینده خواهد بود، هیچ اندیشه جداگانه‌ای را در باب رستخیز نپذیرفته است. و امّا در باب حشر انفرادی، گرچه بر آنانکه اناجیل را بدقت مطالعه نکرده اند مورث استعجاب بگردد، مسیح در آن باب چیزی نفرموده است. (از دفتر «آئین من» صفحه ۱۴۴ طبع ۱۸۸۵)

هرگاه از انکار مرگ سخنی بگوش ما رسد ما آنرا ندای حق میدانیم، زیرا آن عقیدت با ایمان قلبی ما موافقت دارد و آن اینست که ذات وجود را فنائی نیست و اینکه بموجب طول هستی در این عالم کلیّه حیوة نمیتواند بوده باشد، و همین القای اندرونیست که ما را بدین میدارد و قبول تعلیمی را بنمائیم که پس ازین جهان عالم دیگری هست، جائیکه ممکن است آن آرزوهائیکه در این جهان آغاز گردیده ادامه دارد و انجام یابد. لیکن آن عقیدت ضمناً ما را بر آن داشته که آن عالم را جاهلانه تشبیه بمکانی نمائیم که در آنجا منفعت مادّی و لذّت ما تا منتهی النفس برای ما موجود و معمور است.

بر ما طبعاً چنین محسوس است که آن در یکعالمی مستحق دریافت مسرت و سعادت میباشد. با محرومی از آن نعمت در اینعالم، چون بمنظور اصلی حیوة پی نبرده ایم، بیشتر سعی ما متوجه این است که امنیه خویش را برای آخرت توسعه داده حتّی الامکان ترس مرگ را در خود فرو نشانیم، بنابراین ترقب چشمداشت ما بالاخره این میباشد

که در صورتی که ازین پس بخود وعده داده ایم هر آرزوئی که در دل داریم برآورده شود.

اگر نفس حیوانی صدای حق را شنیده و تا آندرجه در حدود فهم خویش آنرا اجابت بنماید، چندان البته نفس حق بین بوجه عالی و معقول تری آن ندای ملکوتی را بگوش دل اصغا میکند، زیرا بر وی معلوم است که او اکنون بالکل ملکوتیست که نه بدایتش در وی بوده و نه نهایتش در فنای عنصر خاکی وی میتواند بود، بل آنکه آن بحیوة جاودانی و زندگانی مسعود و منوّریست که سرشارش مادام هستی ناسوتی را فرا گرفته بطوریکه آنها نیز بهم جسم بیدار آن نباشد فروغ جاودانه الهم و کاستی روزنه‌ها.

«مرگ نیست» همه رهبران و آموزگاران بزرگ چنین گفته و ملیونها نفوس را که از حیوة معرفتی حاصل کرده اقرار چنین آیت است و بازندگانی خویش این معنی را تصدیق و تبلیغ نموده اند. نه تنها بر نفوس حیّه و آنهائیکه بدرستی و باصفای ضمیر حق را مینگرند، بل حتّی بر آنهائیکه حیوة را بیک ترکیب صناعت محض و آلت بندی (میکانیسم) تقلیل و تنزّل میدهند، و آنانکه وجود آدمی را جز واسطه توالد و تناسل که در معنی هیچ نیست، موجودی عالی و برتر ندیده و ندانسته اند، اصل بقای وجود مسلّم گردیده است. قولیکه طبیعیون برآنند این است که در عالم وجود هیچیک از اشیاء دچار محو و نابودی نمیگردد. آنچه هست کلاً هیولای بسیط مادّه و متغیّر است، یعنی هریک از موجودات در هر دوری بطوری از شکلی بشکلی دیگر انتقال یافته لیکن بالاصاله لایزال و پاینده است. آنان هیچگونه فنا و نیستی را در طبیعت قائل نیستند، زیرا میگویند آنچه بظاهر فنای یک جلوهٔ طبیعت بنظر آید فقط محل و مرکب با آلت و واسطهٔ جلوهٔ دیگری از تجلیات پی در پی و لایتناهی طبیعت در اینعالم است.

لیکن مردمیکه از حیوة معرفتی بیش حاصل نکرده اند، آنانکه عرصهٔ زندگانی را میدان پیکاری نگریسته که در آن غالب را بمقصود در بدست آوردن شیئی مطلوب بهره میباشد، این چنین مردم ناگزیرند از اینکه از مرگ هراسان باشند. در نظر آنان استدلالات و القائات طبیعیون مجاب فنای قالب عنصری هول و هراس فنای وجود را برطرف نمینماید، زیرا اگر آنان لذات دنیوی و هوسرانیهای پوچ و مصنوعی را که برای نفس حیوانی میسّر شدنیست همین مسرّت و نیک بختی شناخته و از آنچه خواهان بوده کامکار گردیده اند، ترک چنین عالم هستی و غرق در وادی نیستی شدن بخاطرشان گران و وحشت انگیز مینماید. هرگاه عکس بوده باشد، یعنی استمتاع و کسب عیش و آسایش میسّر و مقدورشان نگردیده باشد، پس بدین اعدام زبان تعرّض دراز کرده مادام تشنهٔ آن وضع زندگانی هستند که عوارض زمان آنان را از آن محروم داشته، لهذا این مردم از مرگ نفرت بروز داده اهم اشان از آن پیش آمد ناگوار همه دم در غلبه و طغیان است.

این مردم با نهایت غیظ و قهر فریاد میکنند: «هان چگونه مرگ نیست؟ این موعظه و حرفها همه بطلان محض است،
همه برهان تراشی است، تمام سفسطه است! مرگ پیش چشم ماست. آن خرمن هستی میلیونها نفوس را
دائماً بر باد داده و میدهد. ما را نیز عنقریب نیست و نابود خواهد کرد. تو هر قدر میخواهی مرگ را انکار کن. انکار تو
گرگ اجل را دور نمیکند!»

پس در مقام بحث میگوئیم: بسیار خوب. من خواهم مُرد. چه چیز هولناکی در اینواقعه است؟
مرگ بما نا متغیری در اجسام ما بیش نیست. چه بسیار متغیرات در جسم من بوقوع پیوسته و در حال پیوستن میباشند
و مرا از آنها هیچ باکی نبوده، حتی روح من بیدار آن تغییرات نبوده و نمیباشد. من امروز ترسان و هراسان
نیستم از اینکه موی سر من یا ناخن انگشتان من، یا شرایین اندرونی من، حتی پوست تن من فردا مبینه این ها
نخواهند بود که اکنون وجود دارند. من میدانم هر لحظه هر افکری در مخیله خطور نماید، ذکری بر زبان جاری شود، یا فعلی
بمنصه ظهور رسد، دم بدم نفسی بر آورده شود، یکنوع تغییری را در خلقت سبب شده ام. پس در اینصورت آیا باید دم
از فکر کردن باز ایستاد، از سخن گفتن احتراز کرد، از فعالیت ترسید؟ مرا باید از نفس کشیدن خودداری نمود چرا که
پیش از وقت نمیدانم اثر تغییر آن حالت در من چیست؟ یا بدان سبب که من مایل نیستم هیچگونه تغییری در وجود
من ظاهر شود؟

از آن تغییر و تحولیکه مرگ نامیده شده و هنوز موعدش نرسیده و آنوقت هم که در رسید بحکم عقل
و تجربت نباید چیزی بکرده و نفرت انگیز در آن مشاهده شود، چرا انسان باید بیمناک باشد؟ چنین واقعه
عقلانی و معتاد و طبیعی است. من در کلیه عادهٔ زندگانی تخیلاتی در خویشتن راه داده ام که بر انواسطه اعدام
حیوانات و همچنین آدمیان نزد من بجا و معقول شناخته شده، بدین معنی که هریک از آنها در نظر من از واجبات
زندگانی بشمار آمده خوب و پسندیده بوده است. اگر لذت و استراحت جسمانی من از خوردن گوشت
فزونی یافته، مرا از کشتن بیرحمانه حیوانات و آنها را طعمه نفس خود قرار دادن باکی نبوده. اگر سلامت و امنیت
مرا جانوران و یا آدمیان تهدید کرده باشند، مرا ایراد و اکراهی در حکم اعدام را در بارهٔ آنها مجری داشتن
نمیباشد، بل در آن موارد و مواضعت رسم و قانون مادام بچشم رضامندی دیده میشود.
اگر فکر تباهی و مرگ آن موجودات در نظر من هولناک نباشد، چیست در پیش بین فنای عنصری

من که انقدر نزد من هولناک است؟ در چنین واقعه براستی هیچ چیز وحشت انگیز نیست جز فقدان آنچه بغلط
زندگی شناخته شده است، زیرا نظریه منطقی بحیوة بر دو قسم است: یکی نظریه کاذب که بر وجه آن
مفهوم از حیوة تغییرات ظاهری در وجود است که از عهد تا لحد مادام بوقوع می پیوندد و بس، و آن دیگر
نظریه صادق که بر وجه آن مفهوم از حیوة یک بیداری و شعور ناپدیدی در اندرون جان موجود بودن است.
این نظریه دوگانه هر دو منطقی است و بنی آدم میتوانند یکی یا دیگری را اختیار کنند، گرچه نمیتوان هر دو
نظریه را در یکوقت از حیوة پذیرفته از آن دو شعف یا استرضای خاطر حاصل کرد. لیکن در هیچیک ام از آن
نظریات اگر جداگانه اختیار شود میتوان گفت وحشت از مرگ و فنای قالب شایسته و معقول است.
هرگاه مفهوم نظریه کاذب حیوة را باید چنین دانست که حیوة عبارت است از کلیه آنچه
در نفس حیوانی موجود است و بس، پس ما را خوفی از مرگ و فنای تن نباید بوده باشد، زیرا عاقبت طبیعی
جسم جز تفریق و انحلال هیچ نیست. ما وقوع این امر طبیعی را از هر سو در اطراف و جوانب خویشتن مینگریم
و باید بلا حرف قبولش کنیم همچنانکه کلیه تغییرات جداگانه جسم را قبول کرده ایم.
اما اگر نظریه صادق بحیوة را تصدیق نمائیم ما در اینصورت قائل برآنیم که روان بیدار سوای
لاشهٔ تن میباشد و اینکه از تغییرات جسم، حتی زوال تن جوهر وجود را تغییری دست نخواهد داد، زیرا
آنچه روح - یعنی هستی جان شناخته شده - از فنا و نیستی ایمن است.

فصل هیجدهم

‹ از باب اوّل ›

زندگانی جاوید

آن نظریهٔ خدف که حیوة را یک سلسله تغییرات محض سنجیده که از مهد تا لحد در قالب عنصری پدیدار میباشد، بقدری کهنه است که دنیا را اکنون میتوان شمرد. برخی را عقیده بر آنست که چنین نظریه را تازگی کشف کرده اند و اینکه فقط حکمای این عصر الهام و اعلام گردیده که کلیهٔ آنچه مظهر وجود شناخته میشود در مادّه و هیولای بسیط موجودات. فلسفهٔ مادّی بجای آنکه چنین مطمح نظر و استنتاج فکری کشف نموده باشد، بقدری آنرا دور و بیراهه برده که نا مربوط و مغشوش ساخته، زیرا هر چند حکمت در این جاده پیش میرود باز هم به نقطه ای میرسد که دیده میشود بعضی حیوة را توجیه و تفسیر کرده که مرموز حیوة را بیان و عنوان نوی لازم آمده و کاست که در مانده است. آن نمیتواند انسان را آگاه ماند چگونه باید شاد زیست و چگونه بین دو جنبهٔ متضادی که در نفس وی حضور دارند صلح و مسالمت را فراهم نمود. قصور در این نکته، قصور با رآوردن است در اصل موضوع، زیرا مقصود از معرفت و شناختن حیوة دریافتن همین نکته است. حکمت مادّی امروز در تجویز و تقصیرش همان حکمت مادّیست که در کل ادیان و در میان کل اقوام رسوخ داشته است.

«مرا یقین کامل است بر اینکه معدودی قرن از این پس، آنچه را ما جنبش حکیمانهٔ این عصر مینامیم موضوعی بارور از تفریح ولی در همین حال آلوده بحزن برای نسل آینده باز خواهد گذارد. آیندگان خواهند گفت که در طی چندین قرن طالب العلمهای قسمت غربی یک صفحهٔ مریض دنیا دچار نوعی از جنون بوده اند، با معنی که آنان خویشتن را مالک یک زندگانی معقول متصوّر نموده و خود را با انواع تفکرات و تحقیقات مشغول داشته تا معلوم و مسلّم دارند کدام وجه احسن از چنین زندگانی میتوان کاملاً بر خوردار گردید، بدون آنکه عملاً بنفع کاری معقول صورت داده یا اقلّاً استفادهٔ معقول از آنچه در کف داشته اند شده باشد. و چه بسا صورت ملالت نویسندگان آینده باید بوده باشد در ملاحظه و دریافت اینکه آن مردم را یکوقت مولائی بوده که برآنان راه چند احکام سهل و ساده برای زندگانی آموخته و بهر آنچه موجب سعادت آنان باید بشود آنها را متذکر ساخته، ولی کلمات آن مولا را بعضی ایمان داران چنین تفسیر و تأویل کرده اند که وی روزی سوار بر ابری رجعت فرموده عالم بشریت را از نو بنا خواهد کرد، و بعضی دیگر آن کلمات را بس عجیب و سزاوار تحسین پنداشته لکن دستوری ممتنع شناخته اند، بدان جهت که آن کلمات صدق مغایر

با فرضیات آنها در باب حیوة بوده است! و امّا در تفسیر عقل و چراغ بینائی انسان، عقیدهٔ آنان این بوده که عقل باستی خود را تنها مصروف مطالعهٔ قوانین هستی آن وجود که نتیجهٔ فرضیات آنهاست بدارد، و بقیهٔ احوال بنی آدم را در نظر گرفتن سخنی ما ورای منظور آنمردم بوده است! (از دفتر «آئین من» صفحه ۱۷۳)

قرنها پیش از آنکه چنین انکشافات در دنیای امروز دست داده باشد، فلسفهٔ مادّی در میان چینیان و یونانیان عنوان و شناسائی داشته. در میان عبرانیان نیز این فکر در دفتر ایّوب که قدیمترین صحائف و کتب آن قوم بوده بدین عبارت که: «تو خاکی و بازگشت تو بخاک خواهد بود» ذکر و القاء گردیده است. و امّا عقیدهٔ حکیمان چنانکه در این عصر شهرت و ترویج یافته میتوان آنرا بدین قسم خلاصه کرد: «حیوة در معنی یک تجلّی ناگهانی از قوای نهفته در هیولای بسیط است که خود را در زمان و مکان عرضه میدارد. مدرک افکر نیست که در تحت پاره ای کیفیات مخصوص از مادّه مستقل و درخشان میگردد. تمام آنچه هست از نتایج و تأثیرات گوناگون و نامحدود در مادّه بشمار آمده و آنچه کلیّه حیوة بدان اطلاق میشود عبارتیست اخری یک کیفیّت و ترکیبی از مادّهٔ منجمد است.»

بر فرض آنکه این جمله بمطرق نظریهٔ بحیوة شمرده شود، لکن چنین نظریه الحق خدف محض و ناپسندیده است. آن حیوة، بل چون آدمیّت را با آنچه ضد آن است – یعنی هیولای جامد، درهم و مختلط میدارد. چنین عقیده برای آن دیگر شالوده ای باقی نمیگذارد که بروش چیزی نصب کند؛ و نه بیان معقول نیست که بوجهی و اسطه تبیان هستی گردیده علت غائی و مقصود از نمو و پرورش وجود را آشکار سازد. اگر حیوة صرف یک تجلّی فضائی از قوا در مادّه بوده باشد، آن تجلّی بر آن ممکن است باز دستیاره بسبب انقطاع عالم را سبب گردد. چنین عنوان که در معنی صفات معنوی و فضائل اخلاقی انسان را با مادّهٔ منجمد نسبت دادن است، اصولاً مخالف آن قاعدهٔ مسلّم میباشد که گفته اند: «آب از منبع و سرچشمهٔ خود محال است بلندتر شود.» امّا ضمناً نزد کسانیکه حیوة را چنین انگاشته اند مرگ نباید واقعهٔ سوگناکی بوده باشد، بلکه مخوف و غیر طبیعی بودن حیوة نزد آنمردم شایسته تر است. نزد موهوم پرستان بودائی و همچنین نزد فیلسوفان یاس بین جدید مانند شوپنهاور و هارتمان حیوة بشر این چنین نمودار است.

نظریهٔ دیگر بحیوة از استمرار است: حیوة برزیستی آنست که من هنگام اندیشه در نفس خود شناخته و تشخیص میدهم. من مادام بیدار وجود خویشتن بدین نحو میباشم که: این «من» منم. مرا هرگز آغازی نبوده و مرا هرگز انجامی نخواهد بود. نزد من و هر فردی محالست اطواری از وجود را فرض کرد که این منی را که من

در خویشتن میشناسم در آنجا جوانه زده است. هر آنگاه مرا سر بجیب تفکر فرو رود چنین بر من محسوس میگردد که من آنچنان کهنسالم که دفتر
زمان کهن و بس فرسوده است - بل این «من» کهنسال‌تر است. و هر چند من قالب عنصری خویش را جدید و نوپرداخت دانسته و چنین دریافت میکنم
که تغییراتی پی در پی بر آن دست میدهد، معهذا اینگونه تغییرات اثری در جوهر ذات من ننموده و نه هرگز میتوانم بفکر خویش راست آورد که این
«من» فناپذیر است. بر من چنین محسوس است که این حقیقتی را هیچگاه نهایت بیش از بدایت نیست و نخواهد بود، از آنرو با همه عیان
و آشکار بودن فنای جسم و زوال هستی ناسوتی در اجساد من از این معنی خللی راه نمی‌یابد. بنابر چنین مفهوم و عقیده، آنچه هستی و جوهر
و جوهر انسان شناخته شده همواره بیزوال و پاینده است.

پس نه بمنزلهٔ حیوان و نه بمرتبهٔ نفس ناطق درست است که آدم از مرگ هراسان بوده باشد. حیوان گرچه بیدار از زندگی خویش
نیست، لیکن وظیفهٔ هستی خویش را انجام داده حوائج نفس حیوانی را از روی غریزه بعمل میآورد. وی درد را احساس کرده اما مرگ را که نهایتی از آرایش
هستی است در پیش خود نمی‌بیند. با عدم وقوف از هستی چگونه او میتواند از مرگ و نیستی آگاه بوده باشد؟ نفس ناطقهٔ انسانی با بیدار بودن معین حیوة
نمیتواند در مرگ جز تغییرات لاتناهی طبیعت چیز دیگری مشاهده نماید. فقط آن نفسیکه با بهره داشتن از خرد هنوز تمنای حیوانی را مبداء و مقصود
شمرده است از مرگ میترسد، زیرا در نظر کوتاه و عقیدهٔ ناقص وی چنین واقعه نه طبیعی و نه معقول است.

آدمیزاد هراسان است، اما نه از مرگی که از سرا آن آگاه نیست، بل از حیوة هراسان است - یعنی آن هستی حیوانی و تنپرستیکه
بدان دست میدهد و از آنچه منحصراً او را معرفت حاصل گردیده است. پس مخافت وی از فقدان حیوة حیوانی از آنروست که باندازه فسق جوانی
دریافتن مرگ نزد وی با حصل عمر را انگیزه باختن است. از جهة دیگر چنین احساس که در انسان بواسطهٔ ترس از مرگ بروز مینماید خود نشانهٔ عدم تجمع
بیداری نفس از اندیشه‌های متناقض و مبهم زندگانی است که بر او محسوس میگردد. چنین احوال را با بیک درمانی پریشان میشود تشبیه نمود که گاه از تصور موهومی
رمیده و بس هراسان است. در بنی آدم احساس رمیدن از مرگ البته باقتضای طبیعت دست میدهد لیکن آن احساس ناشی از اقتضای فطری
انسان در پرهیز و دوری گزیدن از هرگونه خطر و آفت میباشد - مانند تسویق و تقاضای ذاتی بشر برای تولید نسل نمودن و محافظهٔ جنسیت کردن،
گریز و اجتناب از مرگ نیز خارج از هر تناسب و بیرون از هر حساب برسد یا بعادت و کوششها غلبه و برتری یابد؛ زیرا در جنس آدم
یا حیوان هرجا تمنای دوام هستی قویتر بوده باشد، با فقدان غریزهٔ ذاتی در جهد و کوشش دور ساختن مرگ شدیدتر است.

پیش از آنکه انسان به عقل راه محافظت کردن وجود خویش از قوای عناصر طبیعت را تعلیم یابد، پیش از آنکه از حکمت صحیح
اخلاقی و صلاح و صواب بتعاون و فروغ پروری بهیچگونه معرفت و شناسائی بعقلانی بهره رسانده زندگانی - یعنی حیوة حیوانی را که در آن زمان همین
حیوة میدانسته، فقط بر اثر مجاهدات عظیم و تقلاهای جانفرسا تأمین مینموده، معهذا آنان را که توالد و تناسل افزون بوده با نتیجه

ادامه و توسعهٔ بمجنس دادن را استعداد بعد اصل پیشرفتی بسزا بجز بوده است. لیکن چون تولید نسل و فزونی نسل و نژاد به تنهائی منظور را حاصل نمینموده پس
انسان دریافته است که بهترین طریق مبارزت کردن با قوائیکه فهم وی را بدانها رسائی نبوده همانا قدرت خویش را با نیرو و زورکی بهم پیوستن
و با خصم مقاومت کردن است. چنین آزمایش بمرور زمان بدی معلوم و مسلم داشته که زور با تمهید از تولید نسل نمودن بس مفید و مؤثرتر است.
بنابرآن اقوامیکه چنین خصائل را ترقی داده‌اند، نه فقط باندازهٔ مهمی در استدامت و پایندگی خویشتن کامیاب و بر تعداد خود افزوده‌اند، بل و هم کذا
همان خصائل و احساسات قومی رفته رفته از اسلاف باخلاف بمیراث باز مانده است.

از لحاظ دیگر مشاهده میشود آنانکه در تنازع بقاء قصور بار آورده خویشتن را اکثر از مرگ دفاع نموده‌اند زودتر باحوال ناموافق گردن نهاده
تکثیر نسل و نژاد را بسرعت مانع گردیده‌اند، حتی اخلاف آنها در مبارزهٔ زندگانی باسانی تسلیم مقدرات شده و از آنرو شاخ و پیوندان آنها
بتدریج بابیه در رشتهٔ حیوة قومی آنها منقطع گردیده است. این اصل همت است که چگونه گریز از مرگ استعداد زیستن را سبب میگردد
و هنوز آن صفت غریزی - یعنی مقاومت با مرگ و مدافعت هستی را نمودن، برقرار و همراه بنی آدم است.

لیکن اضطراب آنی نفس در رمیدن از مرگ که از اسلاف بمجاهدت پیشه باخلاف بمیراث رسیده در حقیقت آن نیست که آدم را
از منظرهٔ مهیب در پرتگاه نابود کنندهٔ مرگ روگاه مضطرب میدارد. ترس از مرگ که از وهم و وسواس خاطر دست میدهد در معنی هراس از
مرگ نیست، بل بیشتر مخافت از تلخیهای متعاقب نزع و سکرات موت میباشد که به انسان رو مینماید - یعنی ترس از تلخیهای آنچنان
غیر مرضی و نامطبوع مانند این حیوة است. از آنجائیکه این زندگانی بعقیدهٔ ما بس ناموافق و یأس آمیز بوده، ما متصور نمیکنیم حیوة بعد از
ممات نیز همچنان متناقض و مخالف با رضای طبع و حق و راستی خواهد بود که احراز حیوة در اینعالم بر ما معلوم داشته است. هرگاه ما یکعالم
حیوتی پس از اینعالم را در نظر نقش کنیم طبعاً اعادهٔ همین حیوة میباشد جز آنکه قدری ناهنجاریش کمتر است. زیرا در اصل علاقمندی به لذات
نفس ما دریافت کرده‌ایم چقدر کوشش ما برای خیر و سعادت را درک کردن در این دنیا بیهوده بوده، از آنجهة در حیرتیم کجا و چگونه میشود از این پس
به بهبود و خیریت امیدوار بود لهذا میگوئیم: این زندگانی بقدر کفایت ناگوار بوده لکن اقلاً دانسته‌ایم که چیست. اما از این پس آنچه هست بر ما
مخفی و مستور است.

«همان عمر بسر رسیده مرگ را استقبال میکند و کلیهٔ آنچه در زندگانی تکیه گاه امید من بوده دستخوش زوال و نیستی میشود!»
این جمله را یکصدائی در اندرون گویا است. صدای دیگر اندرونی میگوید: «من زنده‌ام زوال و مردن برای من نیست. من نباید بمیرم،
ولی آه! اجل مرا در کار ربودن است!» بر نفس حیوانی که ادراکش کاملاً بیدار نیست، نقاضت حیوة این چنین محسوس است.

فصل نوزدهم

«از باب اوّل»

وحشت نادانی

وحشتیکه از فنای قالب عنصری بر انسان مستولی میشود از مرگ نیست؛ بل از معارضت اندرونی و تردد حس جان داشتن است که به وی دست میدهد. این هراس از مرگ در حقیقت این نیست که آن هولناک از سر آمد عمر خویشتن میباشد، بل بدرستی از آنست که بروی چنین محسوس است که آنچه در وی مردنی نیست و نباید بمیرد در شرف اضمحلال و مردن است. چون او معنی چنین هلاکت را نفهمیده طبعاً از نزدیک شدنش هراسان است. آدمیزاد آنچه را نفهمد از آن ترسان و هراسان است. علاوه بر آن، ترس از مرگ یک ترسیست جبلی و ذاتی و همچنین کیفیتیست میراثی و از زمان بدویت، - اعنی پیش از آنکه عقل دلیل بشر آمده و تفسیر و تأویل حقایق اشیاء براستی و صحت شده باشد، با بنی آدم قرین و همراه گردیده است. آدم قدیم در بدوی تجسیم اشیاء و هر آنچه ما ورای فهم و تجربه او بوده - هرگاه وی را تقربی بسمت آن اشیاء دست داده - با ترس بر آنها نزدیک شده است. چنین حالت بیمناکی البته بر محتاط بودن او در زندگانی افزوده و من حیث اثر طول عمر وی را سبب گردیده؛ - و تا جنس بشر تا کنون چنین آدم قدیمی را از خود دور نساخته است.

لیکن ما از فنای تن هراسانیم، نه بدین سبب که ما خائفیم از اینکه انتهای حیوة ما با آن توأم میباشد؛ بل هراس ما بدین علت است که فنای حتمی این قالب بطور وضوح بحیوة صادقی را که ما مالک نمیباشیم، ولی بر ما محسوس است که بایستی آنرا دریافته و از آن برخوردار باشیم، بر ما مشهود و مسلم داشته است. من حیث نتیجه ما میدانیم که همان غیر قانع بودن ما از سیری به لذات دنیوی، خود فی حد ذاته نشان یک مناقضتی با زندگانی معقول میباشد - اعنی آن زندگانی که ما حس میکنیم ما را شایسته است. با چنین بپنداریم که آنچه ما را مطلوب بوده بیک نحوی از ما مفقود گردیده و این ترسیکه اکنون ما را گریبان گیر شده از احتمال فقدان وسیله تلاش در پی آن مقصود است.

این سؤال و هراس ما از مرگ نیز ناشی از باختن یک «نفس خاص» خویشتن است که بما دست میدهد؛ زیرا بفهم ما چنین رسیده که آن «نفس خاص» همان است که ترکیب اساسی خلقت ما از آن بسته شده. بنابراینگونه تعبیر نمودن، وهم قیاس هر فرد از ما را اینطور خلاصه میتوان تفسیر کرد: «همان من خواهم مرد. هر این جسم فاسد گردیده از این پس وجود من فنا

و نابود است!» این تنی را که ما بوسیله هوا و هوس برای خود تربیت کرده‌ایم، این جوال پر از آرزو و آمال، بیم و امید، رغبت و کراهت، خودپسندی و خودرائی، این مجسمه غرض رانی و حسادت، همین تن خودخواهیست که مادام ما را در راه خودسری و خودکامی سوق داده، و این است که بزعم ما میرسد براستی مظهر وجود و معنای «نفس خاص» خویشتن است!

ما این «خویشتن خصوصی» را عزیز و گرامی شمرده، به تصور آنکه ذات حقیقی ما عیناً همین هیکل جسمانی میباشد. - البته چنین هم میبود اگر مفهوم ما از آنچه بغلط «نفس خویشتن» بدان اطلاق میشود بصواب میبود، - از آن رو چنین عقیده داریم که فنا و تضییع ما با تخریب و تباهی وجود جسمانی ما توأم است.

لیکن بر انسان را جان حقیقی جسم نمیتواند بود؛ بل جان حقیقی آنست که در این قالب رسیده و در بانی جسم آنرا مرکب آمده است. پس نه جسم و نه طول بقای آن هیچ وجه حیوة روح را تصریح و تعیین میتواند کرد، از این معنی قبل از آنکه ما خویشتن را بدست قضاوت و حکمت ادراک معنوی بسپاریم، نفس ما به اندازه‌ای با خبر است. بر هر نفس و هر انسی را که بعرصه حیوانیت مشی زندگانی است واضح و روشن است که هرگاه بسبب حادثه‌ای دست یا پائی از آدمیزاد مفقود گردد، وجود ذاتی وی را از آن جهت کسر و کمبودی رخ نمیدهد. جسم او نقصانی را متحمل گردیده لیکن از آنچه بر این قالب را صورت ضیاء و جان بخش است بسبب این فقدان چیزی کسر نیامده، - اعنی او خویشتن را من حیث نفس ناطقه انسانی از روی چنین نقص نمی سنجد. پس بدرستی آنکه این «خویشتن خصوصی» یا «نفس خاص» را با جان حقیقی یکی دانستن نمیتوان شناخت؛ زیرا این دو تا را با یکدیگر مادام مغایرت و ضدیت است.

هرگاه در لمحه‌ای از زندگانی در خاطر من چنین تفحصی خطور نماید که: «من چیستم؟» بر او جواب چنان که خواهد بود که: این «من» یک شیئیست مشترک از «حس و خیال» که خویشتن را بطرز و شکلی خاص بجهان عرضه میدارد. لیکن باید دانست این منی را که حس و اندیشه است و ما او را «خویشتن» میخوانیم، او را اصل و وراثت بوده و هزاران سال پیش در اسلاف ما و آنچه آنان از آن برخاسته اند ترکیب و خلقتش بسته شده است، از آنجهت این «خویشتن» را تنها یادگاریست که از تجربیات و معلومات او زمانه بتدریج تخفیف یافته ولی هنوز ما بعینه پاره‌ای خصوصیات است که از اسلاف بمیراث برو باز مانده، - اعنی قیودیکه در آنها او را محصور داشته اند و از آنها هنوز آزاد نگردیده است.

لیکن این «من» همواره مستدام و پاینده است. او را ابدیت پیش از تخمیر و تشکیل این قالب عنصری بوده، لذا نمیتواند حصه‌ای از جسم بوده باشد که بادی و دستخوش تغییرات گردیده و بالاخره رو به تباهی گذارد. او یک شیئیست

جداگانه از جسم دانست که جسم را آلت قرار داده تا خویشتن را بدانواسطه معروض و مشهود دارد. لیکن آن ظهور و تجلی مادیست
که این قالب مخصوص را درکار دارد، ولی بدایت و نهایت او بسته بدین قالب نمیباشد چنانکه در «باگواد گیتا» کتاب بودائی
در جائی ذکر شده: «من» - یعنی جوهر وجود - آنست که هرگز نیست نبوده و نابود نخواهد بود.»

تن آدم ثابت و تغییرناپذیر نیست، بل آنکه علی الدوام چنان تغییرات تامه بدان دست میدهد که هرچند سالی
بر اثر آن تغییرات شکل آنست که این قالب عنصری ساختمانی نو بخود گرفته است. حتی ضمیر که توهم مینماید که جسم متغیر ما نیست که او
خود منبعث میباشد و مادام چنین خواهد بود، خود نیز مستدام نیست جز آنکه او نیز صرف یک طومار و تواتری از اطوار و احوال
بیداری و تیقظ است، زیرا در طول زمان فقدان جسم و نقصان ضمیر هر دو بکرات و مرات بما دست داده. - بامعنی که
نه فقط آن جسمی را که ما شناخته و تصور میکرده ایم که ما راست و با ما یکیست از اثر تغییرات و انفعال طبیعت بارها ما را ترک کرده،
بل هربار که ما را خواب ربوده، بیداری و هشیاری ضمیر از ما کناره اختیار کرده است.

ما میشنویم یکواقعه ای رخ داده نیست و حس ما از یک چنین پیش آمد احساسی پر از شور و هراس گردیده، لذا
با یک حالت نگرانی که در معنی یک بیداری نامعلوم و موثری از ناراحتی خودمان بدانواسطه است وقت خویشتن را میگذرانیم، همینکه آنچه را
در انتظار بوده ایم بوقوع میپیوست، ممکن است چنین دریابیم که آن یک قضیه نیکو و مسرت خیز و هم سودمند میبوده، سپس در
احساس ما نسبت بدان تحول تغییر کاملی دست داده و در اینصورت ملاحظه میکنیم هرخوفی که از چنین تغییر بر ما مستولی شده
بیمورد بوده است. ما دائماً اینگونه تغییرات را در بیداری وجود قبول کرده، یا اتفاقی بدانها نمیکنیم و یا آنکه آن تغییرات برای ما
موجب مسرت و تفریح خاطر میباشند، بنابراین هرگاه چنین شیئی بوده باشد که ما آنرا «خویشتن» میخوانیم - یعنی یک
حالت بیداری جداگانه ای در وجود که ما از زوالش میترسیم، پس آن خویشتن هیچ قسمت و حصه ای از این جسم که ما آنرا
از خود میدانیم شمرده نمیشود. چنانچه او برای این قالب را جزو و حصه ای بوده باشد، او را دوام و استدامت نیست،
بل در اشکال چنین «خویشتن» مانند قالب عنصری ناچار مطیع تغییرات باید دانسته شود.

چیست آنکه کل اطوار بیداری وجود را که در دایره هستی متجری و هر آن یکی بر اثر دیگری پدیدار است، اتصال
همگی را در نفس واحد خویش سبب میگردد؟ آنست «خویشتن» اصلی.

چیست آنکه بر جور آزمایش آن هرگونه اطوار بیداری و احوال متیقظه روزانه تسبیح وار دانه بدانه نغزمیده [?]
خویشتن را در عالم وجود عرضه میدارد؟ ما نست «خویشتن» واقعی و آن نفس علاقمند یکه برخم [?] میگوید:

«مطلوب من این است. منفور من آن است.» پس تنها در طرز رویه و رفتار ما نسبت به این و آن، - یعنی بواسطه ابراز
حب و بغض درباره ابنای جنس است که معلوم میتوان کرد چگونه این «خویشتن» هر ذیروحی از بنی نوع را از دیگری جدا و بیگانه
شناخته است.

هرگاه ما را براستی میل معرفت و آگاهی از کیفیت احوال ابنای جنس خویش بوده باشد، آنان را از روی ترکیب جسمانی
و صورت ظاهر فرداً یا جمعاً شناختن و تشخیص دادن غیرممکن بل امری محال میباشد. حتی اگر ما بخواهیم شناسائی از طبیعت معنی
حیوانات اهلی پیدا کرده ارتباط هوشمندانه ای با آنها داشته باشیم، همچنین آن منظور را با علائم ظاهری آنها نمیتوانیم حاصل کرد،
بل امکان معرفت حاصل نمودن از طبیعت حیوانات نیز از راه ارتباط خصوصی هریک از آنها بدنیا میسیت [?] که بدان قائم میباشند،
زیرا در طینت هریک از آنها باندازه ای هم رغبت هست و هم نفرت، دوست داشتن این چیز و کراهت داشتن آن است.
چنین خاصیت در مخلوقات در رغبت داشتن بیک شیئی بدرجه کم یا زیاد و کراهت از شیئی دیگر معمولاً اخلاق گفته میشود.
بنابراین اخلاق انسان در واقع عبارت از درجه فهم و ادراک وی از عالم هستی و درو انعطاش [?] بدان عالم است. اخلاق
بهمان اندازه نیکو و پسندیده میگردد که انسان را براستی معرفت از معنی و مقصود انفعال هستی حاصل گردیده است.

فصل بیستم

«از باب اول»

حیوهٔ روح

آنچه از دیرگاه مضمون عده‌ای از دانشمندان عصر بوده عبارت از آنکه حیوهٔ بشر نه مُستنی بر
احساسات جسمانی مطلق و نه بر احساسات ضمیر صرف و نه ترکیب از تأثیر دوگانهٔ جسم و ضمیر میباشد؛ دیگر بواسطهٔ عملهای
ضمیرسنج» و همچنین بواسطهٔ علاقه تازه ایکه بطریقت بودائی و عقیدت (تیاسوفی) معرفت الهی بطور پیوسته، قرین آگاهی و
شناسائی یافته است. لیکن نه «علم ضمیرسنجی» و نه «حکمت مسیحائی» و نه «عقیدت تیاسوفی» هیچیک دعوی تازه بودن معرفت
خویش را دراین باب نمیتواند داشت چرا که هریک از آنها بیان فصیح و روشنی از حقایق معظمه و دیرینهٔ این دنیای کهن است. راستی هرگز
یکچیز نوآئینی نبوده و نیست و با آنکه جنس بشر را عموماً معرفتی بدان حاصل نگردیده مادام وجود داشته و علی الدوام باقی و با زمان همراه است.

هرآنگاه یکنفر معلم اخلاقی در هر عصر و از هر نژاد برای تعلیم و تربیت عام قیام کرده همواره بدین سبب بوده است که او
اصل راستی و اساس یقینی را در همان حقیقت دائم و موجود معاینه کرده و لو آنکه معلومات خویش را بطرزی خاص عرضه داشته است.
راستی از بدین انتظام وجود داشته و بر حسب لزوم همواره برقرار و پاینده است.

نخست راستی و اول حقیقتیکه مجاب قوانین آمرهٔ عالم هستیت در قرنها از پیش مکشوف و معلومات تازه
بر آن استوار گردیده اکنون نیز همان راستیست که آدم پیشین آنرا بوضع خاصی بیان کرده است. قوانین معنویت را نیز
همان اتصال و استمداد حقیقت لایزال حافظ و نگهبان است. حقایق مستمر قرنهای سپری شده هیچ کسر و کمبودی از حقایق قطعیه
و مسلمه امروز نداشته و به همین جهت است که دانایان امروزمان به کهنه‌ترین کتابهای مقدس مراجعه میکنند تا بواسطه
قدامت فضیلت انسان از متن آن اوراق برایشان معلوم گردد.

اینکه بشر علی العموم همین حقیقت مرتبط بحیوه را نمی‌بینند بدان علت است که آنان یک جزء خفیف و
بیمقداری از حیوه را نصب العین قرار داده و پایان نظرها استوار بدان ذرهٔ بیمقدار است. همچنان بود در ازمنهٔ که
منجمین دنیا به تصور آنکه این کرهٔ کوچکی که ما زمین مینامیم باید مرکز آفتاب و مصدر قاعدهٔ شمسی در علم نجوم شناخته شود،
هر چیز فلکی را برحسب آن عقیدت تأویل و استخراج میکردند، تا آنگاه که در آن میانه یگانه اختر شناس و منجم فوق‌العاده‌ای

ظاهر و پس از استقصا و تفحص طولانی در اثبات حقیقت کوششها نمود تا آنکه وی را کامیابی حاصل و آزادی بشر را از نظریه کاذب معظمات
سماوی سبب آمد. لاکن بشر از ترس آنکه مبادا از اثر کشفیات قوانین جهر فروزنده بلند و آفتی در این دنیای حقیرشان رخ دهد، مایل بدریدن
پرده‌های اوهام دیرینه و آزاد فکری نبودند. به همچنین و پس عیناً بشر از دیدن کلیه آنچه حیوه را معنی بخش است تبری جسته دهر را سند
مبادا آن شمایل کوچکی را که از حیوه دیده و بس عزیز میشمارند از آنان دور و مفقود گردد. پس به علت همین خطر موهوم هستی وجود است که سوء تفاهم
معرفت را جایگیر در قلوب عامه تولید خوف و دهشت نموده است. مخافت بی اساس و وحشت بیجا چنان در اذهان رسوخ یافته و بر ارکان
وجود غالب آمده که شناختن حیوهٔ حقیقی و آنچه را مستلزم و دارا است بر علایق را غیر ممکن داشته است.

چنین حالت بخاطر میآورد قصهٔ مجنونی را که از توهم اینکه قالب وی را از شیشه ساخته‌اند، در آن حین که بر اثر لطمه‌ای بزمین افتاد،
فریادی زد که: «ای وای شکستم» و فوراً از بیم هلاک گردید! فی الحقیقه در منظرهٔ کاذب حیوه، هیچگونه مبانی که هراس و رنج را
ایجاب نماید بیش از خطای نظریکه باعث هلاکت آمیز دیوانه گردید برای انسان موجود نمیباشد. آنکس که در دایرهٔ معرفت قدم
نهاده آگاه است که محبوب داشتن بعضی و مبغوض شمردن بعضی دیگر، عبارت است از نسبت و کراهت نفس نسبت باشیاء و ابناء جنس
و نتیجه تمایلاتیست که خویشتن بنفسه آنها را بار آورده است. و نیز آنکه این احوال را یک کیفیت عارضی صرف در هستی نباید فرض کرد،
بل آنکه چنین احوال در حقیقت از اثر یکنوع خاصیت ذاتی در وجود است، و هم آنکه سبیل مراد در آن کیفیت نمایان و جوهر معصوم و
امی محبت در آن حاضر و موجود است. پس در دانستن این نکته است که مرد عارف خویشتن را بجانب کمال مطلوب متوجه و معطوف
داشته و با تمام قوای هستی خویش مادام جنبهٔ عاطفت و مهرورزی را میپرورد.

همینکه عاطفت در نهاد پرورش یافت روحانیت نیز توسعه یافته، سپس آن ادراکی که خالی از هرگونه عنصر فساد و
تلخی است بر کرامات نفس فایق آمده آن گرانبهاترها ناسخ و جانشین میگردد. در آنحال دیده میشود روابط انسان با دنیا تغییر پذیرفته و مناسبت
وی تقلبون خرد فزونی یافته است. به همچنین دریافت میشود که استحکام جنبهٔ عاطفت و فراخی عرصهٔ محبت که آنچنان مایهٔ اکتساب
فرح و نشاط وی بوده در اراده دست، نه فقط سرور و ابتهاجی که در بی نیازی از هستی انفرادی بر وی میرسد، - بل لذت
دریافت اینکه چگونه به تناسب کناره جوئی از هستی انفرادی و به اندازهٔ درگذشتن از نفس، فضای مهر و عاطفت او در باره
بنی نوع همان در وسعت و گشایش است. گرچه آدم حیوان منش و بی اندیشه بانظر سو تو فی به چنین تزکیه نفس مینگرد،-
لیکن برانسان صاحب مدرک حقیقت امری واضح و روشن است.

آنچنان نفس وارسته‌ای که میداند حیوه جاودانی از یک سابقه ناپدیدی یافته براد نیز محسوس است که پرورش

دائمی ولاینقطع جان وی مربوط بجسم نیست؛ بنابراین در وقت رحیل او نه فقط از روی متانت، بل با شوق و مسرّت آنرا بعهده
حق و آینده‌ای که بهم چنین ناپدید است محوّل داشته و بسپارد. چنین کس را مرگ تن و ترک قالب هراسان نمی‌سازد،
زیرا برای او معلوم است که زوال جسم را تأثیری در جان نیست، بل آنکه حیوة جان همانطور که مستدام میبوده بایستی
در حال بقا و استدامت بوده باشد.

پس از تأمل در این نکته دیده میشود که دوست متوفّای من بعینه همین راه را پیموده جز آنکه او اکنون چون من در یک
قالبی نزیسته؛ یعنی آزاد از این طرز زیستن است. اما وی را چون من حیوة عبارت از یک بیداری وجود بوده و آن بیداریست
که اینک در قالب عنصری را ترک نموده است. به همین برادرم هستی بوده و مرا نسبت و قرابت با وی موجود بوده و هست؛ اکنون
که او از قید تن فارغ گردیده، اگر او را مأوائی بوده باشد فقط آنجا است که بر من پوشیده است.

«هان برادرت رفت و از او اثری باقی نیست!» مردم عوامانی مشرب بدین لحن گویا است. چنین گفتار الحق
سزاوار یک لوله طلائی مغز ابریشم است که، اگر او را قدرت گفتار و بیداری میبود، درحالیکه هنوز پروانه تن را از قالب رها کرده،
در رشته به یک قالب تهی دیگری؛ یعنی یک لوله خالی از پیله و سجانی که در پهلوی وی افتاده، بدانگونه سخن سراید؛ زیرا پیله را
از فقدان همسایه خویش هیچ وجه احساسی نمیباشد. لیکن در مورد انسان و زادهٔ روح بیان حقیقت ورای آنست.

برادر من درگذشته؛ وی را از هستی قالب از روح تهی گشته و در هیکل جسمانی خویش بیدار نیست؛ ولی در حقیقت محو گردیدن
وی از منظره جسم مناسبات مرا با او ضایع نساخته؛ بل آن مناسبات بصورت یادگارهائی از قیافهٔ معنوی او نزد من است.
رحمت و کرامت او، بیم و امید او، منظور و مطلوب او، کمال و معرفت او، هر یک در نهاد من یادگارهائی گذاشته و
چنانست که «با شیر در بدن شده با جان بدر رود.»

هیاکل زرین و قالبهای بیجان حشرات و هوام و احساد وحوش و انعام همه محو میشوند و تا جائیکه بر ما معلوم است از
آنها اثر و نام و نشانی در همجنسان آنها حتی در حیوانات اهلی باقی نمیماند؛ لیکن خاطرات من از انیس و مونسم ملکوبر
ذاتیست که یادم در من مؤثر و مرا منقش خاطر در زندگانی شده است. تأثیر بعضی از آن یادگارها چنانست که عیناً در
حال حیوة جسمانی او مرا مشغول میداشته و در من مؤثر بوده. آن یادگارها پس از مرگ وی بهمان پاس خاطر را از
من تقاضا میکنند که در زمان هستی او تقاضا مینموده و از آنرو در دل من کناره جوئی از آنها غیر ممکن است.
مرا مقدرت نیست فکر آنکس که برامونش جان بوده از خویشتن دور سازم، زیرا من بیدار یک سابقه‌ای

از او در خویشتنم و از اثر همین سابقه خود را مأمور و موظّف میدانم که از روی کمال صدق پاره‌ای افکار که وی را مشغول
میداشته به مخیله خویش راه داده و بعضی اعمال که وی را بدانها الفت و علاقه بوده بجا آورم، همچنانکه در حال حیوة وی باقتضای
مهر و عاطفت پیروی چنین افکار و کردار مرا وظیفه بوده و سرگرم میداشته است. گرچه من نمیدانم او چگونه مرابطهٔ خویش را
با من نگاه داشته، اما آنچه من با تمام مشاعر خویش حس مینمایم این است که آزادگان تصرّفی در من باقیمانده و بنا
بر آن میتوانم گفت وجود وی نزد من پاینده است. بی‌شبهه فقط این طرز اندیشه است که کاملاً موافق با طبیعت انسان
میتواند بوده باشد.

مائترلینگ در حسن درام مستعار خویش موسوم به «مرغ نیلی فام» در آنجا که اشاره به سرزمین عشق و محبت است،
این منظور را میپرورانده که: «اطفال را چنین آموختند که محبوبان ما دائمی زنده و پاینده اند که از آنها در دل یاد
و از تأثیرشان در خاطر نقشی باز مانده است.»

فصل بیست و یکم

«از باب اول»

حیوهٔ حقیقی

هانری ژوژ در موقع تشییع جنازهٔ همکار و همقطار خویش کرواسدال از لحاظ تشخیص و تصدیق حقانیت بقای روح آنانکه جامهٔ حیوهٔ عاریت را ترک کرده‌اند چنین میگفت: «آنچه را ما از روی ذکاوت احساس میکنیم که باید مافوق هیولای جسم و جوهر بوده باشد، آنچه از یار و دوست عزیز و همکار فقید ما امروز این چنین تأثیر عمیق و جانگداز در دل ما بار آورده، آن مفقود شدنی نیست. اگر این عالم خلقت را هیچ اراده و انتظامی بوده باشد آنرا دوام و استدامت است.»

از وفات مسیح مدتی بس طولانی میگذرد. هستی جسمانی وی مختصر و کوتاه بوده و ما را نظریهٔ ثابت و روشنی دربارهٔ شخص او نمیباشد، لیکن قدرت و دانائی و محبوبیت جان و علاقهٔ معنوی وی در آفاق و در قلوب کرورها نفوس تا به امروز مؤثر و کارگر است. قرنها سپری شده امّا آن قدرت را ضعفی روی نداده، بل بیش دائماً در توسعه و ازدیاد پیش میرود. نه تنها افراد و جماعات بشری آنرا شناخته و تصدیق کرده‌اند بل آن قدرت مورد قبول و ایجاب اقوام و ملل بلاد متفرق گردیده است.

«من معتقد بر آنم که هیچ چیز سوای عمل و پیروی طریقت مسیح ابنای بشر را نمیتواند بمسرت و سعادت حقیقی نایل گرداند. من معتقدم بر اینکه عمل بر آن دستورات سهل است و آسان و بسی خوشنودی بار میآورد. مراد اعتقاد این است و آنکه هیچکس جز من آن طریقت را پیرو نباشد و بر فرض آنکه من یکه و تنها در آن عقیدت بمانم ایمان من خلل ناپذیر است. من چنین معتقدم که زندگانی من براه و رسم دنیاداری و هواپرستی ثمری جز اندوه برای من بار نیاورده و فقط زندگانی بر وفق فرمان مسیح در این عالم میتواند مرا قرین سعادت و رستگاری بدارد و جز این نیست که پدر خلاق و مالک این عالم حیوه مرا برای یک چنین زندگانی مأمور و مقدر داشته است.» (نقل از دفتر «ایمان من» صفحه ۱۶۵)

حال ما را بدان اندازه متمدن میتوان شناخت که قدرت جان مسیح را قبول کرده‌اند و آن عبارت است از یک زندگانی ساده ایست که عاری از تصرفات مادی ولی مملو و سرشار از مهر و محبت است. چیست آنکه عامل اینگونه ترکیب نفس و تعلیت خاطر گردیده نشاط روح برمیانگیزد؟ چیست آنکه بر دوام و استیلا با هستی جسمانی مسیح پیوسته بوده و اکنون پرورش و پایندگی آنحیوه را سبب گردیده است؟ بنی آدم از دیر زمانی طالب تفسیر و تشریحی از این معنی بوده تا آنرا بنحوی

با افکار ما رعایت وفق دهند، لیکن تاکنون هیچکس را راهی بدان منظور بدست نیامده است. ما ناگزیر از این پایان منظریم که همان نیروی جان پاک مسیح است که همین هستی وی شناخته میشود و همان است که مؤمنین واقعی را دلیل و رهبر آمده است.

مورچگان نیز در حالیکه دور و اطراف یک درخت گشن که از یکتا تخمهٔ بلوطی روئیده گرد آمده‌اند میتوانند آن منظور قیاس و تخمین کرده با هم در آنمورد بحث نمایند. زیرا آنان مشاهده میکنند چگونه آن درخت گشن زمین را با ریشه‌های خود شکافته شاخ و برگهای انبوه و بلوطهای تازه بار آورده و تا چه اندازه پرتو خورشید را حایل شده و از افکندن سایه مانع گردیدن از قطرات باران آنچه در پیرامونش روئیده همه را تغییر داده است، لهذا مورچگان ممکن است با هم ایراد کنند که: «هان این درخت گرانمایه را نباید گفت جز آن یکدانه بلوط است که ما یکوقت زمین گشن بدین نقطه آورده زیر خاک پنهانش کردیم. این جز آن بلوط نیست بل نتیجهٔ هستی آنست.»

مسئله فنای قالب یک مسئله بس غامضی است که کسانی نیز که شریک مختصر زمان هستی جسمانی مسیح بوده‌اند ترحم میبوده چنانکه امروز هم بر احسم مردم است. مسیح خواست با امثال که تنها راه آموختن آنمردم بود و هم چنین در مراجعه بقوانین حیوه که عالم مادیت را اداره مینماید مردمان را تعلیم دهد. پس آنانرا متذکر و یاد آور بدین نکته ساخت که هر دانهٔ جوی که زیر زمین پنهان میشود پیش از روئیدن و خوشه دادن «بایدش مرد.» از آنجائیکه ما آن ارتحال را قبل از آنکه حاصل حیوه بار آور گردیده منظور هستی را بعمل آورد، حالت تغییر و تحول مینامیم، هر یک از افراد بشر نیز که برحسب قانون آدمیت ادوار حیوه کرده شخصیت حیوانی خویش را مطیع مهر و مظهر محبت قرار میدهد، وی براستی حاصل جان را بار آورده و پس از محو و نابود گردیدن هیکل عنصری خویش در بازماندگان امین در حیوهٔ آدمیت که وی را با آن حیوه مقام وحدت میسر گردیده دائم زنده و پاینده است.

بعضی از مردم بمقصد آنکه خویشتن را از خوف مرگ برهانند سعی کرده خاطر را چنین تسلیت داده مطمئن میسازند که هستی حیوانی ما بنفسه یک زندگانی معقول میتواند بود و آنکه بقای نسل و نژاد - یعنی تولید نسل و دوام قومیت - معنای بقای هستی را که آرزوی هر فردی از افراد بشر و با دوام دل طلبکار آنست بدان واسطه اقناع بخش میگردد. لیکن هستی جاودانی را آنگاه میتوان دانست که چیست که انسان دریافت نماید که حیوهٔ حقیقی در معنی یک سوق دائمی بجانب وحدت مطلق است و آنرا بامواج سیال میتوان تشبیه کرد. چنانکه صاحبنظری از هنود یکوقت بجواب یک چنین سؤال عمیق امیری را مخاطب نموده گفت: «ای امیر عقول و خروج جان از قالب بشری بدان روش ماند که از مرغ پرستوک در حال طیران و تموج در دخول بشبستانهای تیره و سوق بجانب فضای محیط و روشنائی میتوان مشاهده کرد.»

رویداد یک چنین تغییر عظیم در این قالب عنصری و انتقال از جلوهٔ بزرگ مبهمی وحشتناک بنظر میرسد و مادامیکه
از این تغییر چیزی مفهوم ما نیست بیاد مرده بر ما چنین محسوس میگردد که آن بلیهٔ بزرگیست که بر او وارد است. در این حال خاطر پریشان را
تفحص و تجسس درونی اینست که آیا برای این «من» با حس و اندیشه پس از آنکه قالب تن را که بواسطه افکار و احساسات
و کلیهٔ اعمال خویش را عرضه میداشته بدرود و ترک نمود چه روی خواهد داد؟ در حین وقوع چنین حادثه چگونه ممکن است کسی از
«خویشتن» باخبر بوده باشد! فی الحقیقه آنهمیست بس هولناک، زیرا در پی آن هم تغییر و تحولی بس گران است که با نشان دست سپهر:

لیکن ما فراموش میکنیم که تغییر بسیار مهم و منظمی در میلاد ما رخ داد و هیچ آفتی بر ما وارد نکرد، بالعکس سرگرمی
خوب و معقول برای ما بار آورده که از آن حال و روگردانیدن از آن عالم اکنون برخاسته آرزو و بر خود میل و رغبت ما
شده است. ما حفظ و حراست این جلوهٔ ظاهر یا «جان بیدار» را آرزومندیم غافل از آنکه این عرصهٔ زندگانی فقط
قسمتی از آن سوق لایتناهی «جان پنهان» عالم بشریت است.

فعالیت و تقلای انسان در این عرصهٔ وجود بهر عهده و بهر طریق، و میدان عمل هر قدر تنگ و محدود باشد،
هر آنکس را که در این میدان آزمایش مشارکت است خواه آنکس سقراط، خواه مسیح، خواه فردی ناشناس یا مردی فداکار
و یا زنی پارسا بوده باشد، اگر او شخصیت انفرادی خویش را بنظر خدمت بدیگران ترک نمود او هر آینه از همین جا بدان
عالم خاص و مناسبات مخصوص بآن نوعی راه می‌یابد که شغل واقعی انسان شناخته شده است.

ما را براستی نقد عمر در کف موجود و ما تنها از آن آگاهیم و هم بدان واسطه است که ما را بجلوهٔ حیوانی آگاهی دست داده
ولی ما بهمین آگاهیم که این شعبهٔ حیوة که عبارت از وجود نفس حیوانیست مادام مطیع قوانین بلا تغییر طبیعت قرار گرفته است.
ما چنین کیفیت را از هر حیث و بهر جهت در عالم مادیت یا «دنیای آشکار» مشاهده کرده قبولش داریم و بواسطهٔ همان
لایتغیر بودن قوانینی که آنچه را حادث است اداره مینمایند در این زندگانی بنحوی تأمین خاطر ما پدید میرسد. پس چرا هر آنچه در جلوهٔ
ناپیدای انسان صورت یافتنی است نباید بدان نیز نسبت تابع قوانین عقلی و هم مقتضیات آن قوانین بوده باشد؟

شکی بودن از اینکه ما نمیتوانیم بسیاری از حوادث را که قبل از این زندگانی رخ داده و آنچه پس از مرگ بوقوع
پیوندد دانسته و آگاه باشیم بدان مانند که ای ادراک و شعور ما هم توانائی بر دیدن آنچه ورای حدود بینائی چشم خویشتن است
نمیباشد! مگر جمیع «رموز و اسرار حیوة» مانند عجایب نامعلوم و وحشتناک یک بیشه زاری نیست که ظلمت
پشت و پیش آنرا فرا گرفته و هر یک طریق را راه با آن چه روشن است که بداند کجا قدم می نهد؟

پس در حقیقت کوشش ما در دانستن اسرار حیوة مثل آنست که سعی کنیم در دیدن و سنجیدن ماورای اشیائی که هنوز ما را بدان اشیاء
قرابت و دسترس دیدن و دریافتن نمیباشد.

لیکن جان رنجور و بیدار در ایراد خویش مُصر و زبان حالش این است: «گرچه من ترس مرگ را از خویشتن دور سازم،
اما اگر که اجل مرا رخصت نداده همسر و فرزند و دوستانم را یکایک از بر من میرباید. چنین فقدانها را جز اینکه با منتهای سوزش
تحمل نمایم چاره چیست! چگونه ممکن است انسان را پیش آید اینگونه مصیبت های عظیم هراسان نباشد؟»

ولی عقل را اعتقاد آنست که اندوه را بدان نحو بر خود هموار نمودن ناشی از یکنوع خودخواهی است که در طبایع بشر یافته
و ما را اسکه خاطرات و تعلقات و یا بعبارت اُخری «نفس» عزیزان خاص در دل ما جای گرفته آنگونه حزن و اندوه در افکار و
روحیات ما هر آن بر شدت تأثیر افزوده ادامه می یابند. پس در حقیقت واقع آن مربوط بدان آرزومندیها و آمال شخصی است که هر زمان
و بهر صورت نومیدی بار آورند قهراً باید منجر بدان قسم ندبه و سوگواری شود.

دل بیدار و پریشان باز بسخن آمده میگوید: «شاید چنین باشد که تو گوئی، لیکن همین احوال است که اساس بخش شریف ترین
حصهٔ وجود انسان، یعنی حس عاطفت شناخته میشود و بهمین گونه تسلیت و تشفی خاطر را منظور داشتن پرورندهٔ همان روح
محبتی است که مکرراً منظور بوده و در اینهمه مورد توصیف و تجویز آمده است.»

عقل کامل پاسخ میدهد: «آری، آنچه گفتی راست است. لیکن این نکته را باید دانست که در محبت عام و در فداکاری
نفس در راه بنی نوع، ـ برخلاف ترضیهٔ خاطر خویش را بواسطهٔ محبوبان خواستن، ـ میدان عواطف گسترده تر میشود. و در چنین لطف عام
و بسیط است که مسرت و سعادت دائمی اندوه و یأس را جانشین میگردد. بعبارت دیگر آنکه هر قدر عرصهٔ محبت تنگ بوده باشد،
مصائب و تألمات بر ما مستولی شده بیشتر فشار میآورند. اما همینکه محبت آزاد گردیده وسعت یافت آغوشش یکجا باز شده
همه را بیک چشم عاطفت نگریسته و مهر را از یک خوان کرم بهره مند میسازد. عاطفت بسیط و پاینده آنست که از هر گونه
یأس و نومیدی ایمن بوده باشد، و همانست که معنی حیوة حقیقی و مهر و محبت بلانهایت شناخته و تصدیق شده است.

فصل بیست و دوم
‹ از باب اول ›
خاصیت رنج

شرح ناپذیر بودن رنج و محنت های هستی در این عالم بیش از هر چیز بر انسان عیان داشته و ثابت میکند که شیوهٔ آدمی یک زندگانی انفرادی محض نمیتواند بود که بدایت آن در سپیده و نهایتش در مرگ بوده باشد، زیرا اگر از زندگانی بشر منظوری جز صرف این چهار روز عمر نمیبود هیچ سزاوار نبود که انسان اینقدر متاعب زمان را متحمل و هر دم این چنین با یاس و پریشانی مأنوس و مجاور بوده باشد، ونه در اینصورت هیچ توضیح معقولی غیر از یک سلسله تعبیر و تفسیر هائیکه با هزار گونه هول و هراس مشحون و انباشته است از تجارب تلخ زندگانی که گاه و بیگاه بنی آدم را نصیب در و دربست کسی را ممکن بود بدست آید.

گرگ یکی را در بیشه میدرد، یکنفر دچار بلای طوفان گردیده غرق میشود، دیگری در آتش افتاده سوخته بهلاکت میرسد، یا آنکه بمرض صعبی مبتلا در گوشهٔ تنهائی جان میدهد و هرگز بر احدی معلوم نیست آنهمه رنج و عذابی را که بر وی کشیده چه و چگونه بوده است. هزاران از اینگونه قضایا است که هر دم بر بنی آدم رو میآورند و ما از خویشتن میپرسیم این متاعب را چه معنی است و در آنها چه سودی مترتب است؟ اما آنکس که شیوهٔ خویشتن را جز یک هستی حیوانی ندانسته و برای این سؤال جوابی نیابد، چه نزد چنین کس ارتباط بین خطاکاری و رنج مع علت و اهمیت و مفهوم آن بسته بدانچه است که نزد وی نمایان میباشد، و آن ارتباط در حین نزول و هجوم متاعب در دم نه از منظرهٔ فکرت وی منقطع میگردد. بر چنین کس رنج زندگانی بس تلخ و ناگوار است. او درد را بر خویشتن هموار میکند بدین سبب که خود را ناچار یافته و از تحمل ناگزیر است، لیکن در این احوال نه معنائی دیده و نه هیچ سودی برای چنین وضع قائل است.

آدم حیوانی مشرب یا بنی و سرکشی را در شرائد زندگانی اختیار کرده و یا از ناچاری رنج را متحمل است، و حال آنکه در قانون طبیعت تعب کشیدن خود یک احوالیست که جنب و جوش و فعالیت را متحرک میگردد و همان است که معطوفاً احساس الم را دور کرده بجای آن تشفی و استراحت را طلبکار میشود.

هرگاه بواسطهٔ عارضه ای المی بر نفس ما وارد شود، خواه آن الم روحی یا جسمی بوده باشد، همان مساعی را که ما در دفع و رفع آن بکار میبریم موجب تخفیف الم میگردد، زیرا کوشش در اینراه توجه را تمرکز داده حواس را مشغول و صلاح داشته و لذا این حیث اثر

فکر ما را از درد منصرف و به استعلاج مشغول میدارد. از آنجا که احساس هرگونه رنج منسبه بدرجهٔ بیداری نفس از شدت آن رنج است که با انسان دست میدهد، تخفیف در بیداری نفس و انصراف از احساس رنجوری نیز هر قدر و بهر وسیله میسر گردد، باعث تخفیف رنجوری میشود. بنابراین تحریک بجانب فعالیت جسم و یا جریان فکر بسوی شادیها و سرور در طب را ترغیب مینماید، هم چنین است هر کوشش سودمندی که برای رفع کسرت و خمودگی طبع و کلیهٔ اصلاح احوال بعمل میاید، زیرا کوشش انسان در ازدیاد طبع موجب ترفیهٔ احوال و سبکباری وی از اندوه و المهای وارده بر جان و تن است.

آن مریضی را که عده پرستاران زیاد است که دائماً او را امداد کرده اجرای فرمان و انجام خواهشات وی را منتظرند، او را یک مریض بیچاره و بدبختی باید دانست زیرا پرستاران متعدد وی را از کوشش و فعالیت طبعی که باعث تسکین و یا تخفیف درد است باز میدارند بحدیکه بسی اذیت چنین مریض، - بهتر است طبع ولو غیر معقولانه، - از توجه پرستاران دور و اطراف خویش بتنگ آمده متضجر است.

این چنین تخفیف از رنج را سبب شدن مخصوصاً در آن زمان که عارضه ای یکی از محبوبان ما دست میدهد بیشتر محسوس و معلوم میباشد، بدرجه ایکه گاه میشود رنج و الم مریض تقریباً از نظر محو شده، بل انسان ملکی خویشتن را فراموش میکند کار تواند بیک نحوی وسائل استراحت و آسایش دردمند عزیز خود را فراهم نماید. لیکن بمحضیکه در دماغ از رنج سستی و کوتاهی میشود، هر آن بر شدت الم افزوده و آنوقت است که حقیقتاً تن رنجور در عذاب افتاده است.

لیکن هر زمان و هر جا عارضهٔ ناگواری بر انسان دست دهد، همانا عارضه او را بر این میگمارد که حتی المقدور تلاش کرده اصلاحی در احوال خویش پدید آورد و از اینرو باید اذعان داشت که همان تعب زندگانی است که از جهتی ما را محافظت نموده متحد و متنبه میگرداند و از این لحاظ میباید گفت وجودش در زندگانی لازم است.

در اینصورت غرض از این سؤال که: «آدم چرا و برای چه تعب را بر نفس خویشتن هموار کند» چه باید بوده باشد؟

حیوانات را در مرور زندگانی خود چنین ایرادی نیست. وقتیکه نهنگ از فرط جوع مضطرب جان ماهی میگردد، وقتیکه عنکبوت مگس را اسیر چنگال قهر خود کرده شکنجه میدهد، زمانیکه گرگ دهان را بخون گوسفند ضعیف آلوده میسازد، با نظر حکمت میتوان دید که هر یک کردنی را میکنند و آنچه شدنیست بوقوع میپیوندد. از اینرو همینکه نهنگ و عنکبوت و گرگ گرفتار همین قسم بلیه و عذاب از دست حیوانات قویتر از خود میشوند، هر کدام بنفسه تلاش و تقلا کرده تا خویشتن را از چنگال خصم رهائی داده و از وی گریزان است. لیکن آنچه برایشان روی میدهد ناگزیر قبول کرده از آن روبرنمیتابند، زیرا هیچ محل حرف نیست که هر عارضه ای برایشان رخ داده ناشی از مجرای طبیعت است.

« در یاد دارم روزی در شکارگاه خرسی بمن حمله نمود و مرا از پای درآورده بزیر خود انداخت . بلافاصله دیدم آن حیوان
ناخن پنجالهای خود را باز کرده در شانه ام فرو برد ولی من از آن زخم احساس درد نمیکردم . در حالیکه زیر جثهٔ تناور آن وحشی
درازکشیده، دهان گرم و فراخ با دندانهای سفید و پر از لعاب او پیش چشمم باز بود، و او بروی من نفس میزد، ناگاه ملتفت شدم
که آن حیوان پنجهٔ سر خود را بلند کرد و به دو سمت چپ و راست گردشی داد، سپس چنانکه میخواست خویشتن را برای گزیدن شقیقه های
من آماده کند، از شتابیکه داشت یا از شدت گرسنگی ناگاه بسبب شتافتن کلبی بهوا زده دوباره دهان خود را باز کرد، چه دهان
سرخ و تری که کف از اطرافش فرو میریخت ! - در آن لحظه بر من چنین محسوس گردید که راستی با مرگ روبرو شده ام و مانند
کسیکه محکوم باعدام است و یقین دارد که برایش حفر کرده اند، نگاهی به پنج دهان آن خرس انداختم و با وجود آن احوال خوب بخاطر
دارم مرا باکی نبود و از آن زیر از شکاف دهان آن وحشی با یک چشم قطعهٔ از آسمان نیلی فام را میدیدم که از میان انبوهی ابرهای
پرچین و ارغوانی رنگ با تلألو و زیبائی در سمت مغرب نمودار است . . . »

« بعدها مکرر آن لحظه بیادم آمده و هم اکنون هرآنگاه بفکر مرگ میافتم، آنموقع پیش چشمم مجسم میشود، زیرا مانند آن لحظه
مرگ بمن رو نیاورده است . همینکه آنموقع بخاطرم میاید، در اندیشه فرو رفته تطبیق آن احوال را با مرگ واقعی و عالمگیر مینمایم، می بینم شعور خود را
در نظر من مردن یک انتها و عاقبت هولناکی نمیباشد، در آن دم بهت است و حیرت است، مدهوشی و رخوت است، سستی و فقالت است
که از هر جهت بر تن غلبه نموده، فقط از آنچه سهمناک و مورث اضطراب میباشد از بیم داشتن باز ایستاده روان با آسایش و آرامی قرین است . . »(1)

« بیحس گوسفند یا اگر گرگ میدرد، مرغی که در دهان افعی گرفتار میگردد، و عابری که در تاریکی بیشه زار دچار حملهٔ ناگهانی میشوند
و هم چنین محکومین باعدام در پیش چوبهٔ دار، در حالیکه کرسی از زیر پاهاشان کشیده میشود، به نسبت همین احوال در هر یک پدیدار است . »
(از دفتر "زندگانی تولستوی" تألیف ایلمر ماد صفحه ۷۳ - ۷۵)

هر نوع دامنهٔ از مرگ که در سلاخ خانه از حیوانات مشاهده میشود بیحس مردن میت بوده باشد که آنان با چار خویشتن را
بذکاوت جابرانه یا قساوت بشری تسلیم داشته اند، زیرا برای آن حیوانات غیرطبیعی است که ایستاده منتظر مرگ باشند. طبع وحشی و آزاد
آنان را وادار بفرار از خطر مینماید تا آنگاه که با مخاطره روبرو شوند، آنوقت نیز ولو حیوان اهلی و آرام برای دفاع از جان خویش بخصم حمله میبرد.
اما در قصابخانه که جادهٔ طبیعت برای حیوانات بسته شده، احوال غیر از آنست .

آدمیزاد، نه بواسطهٔ قوت و شجاعت، بل از راه هوشمندی و ذکاوت و بخاطر حفظ نفس است که حیوانات بیچاره را

(1) لیوینگستون در کتاب خود موسوم به "اسفار" در حالیکه شیری بر وی حمله ور شده و دچار وضع هولناکی گردیده و مجروح ساخته بود از همین گونه احساسات را از خویشتن بیرون -- توصیف

بمرگ سوق میدهد . چنین احوال غیرطبیعی در حیواناتیکه اسیر پنجهٔ قدرت او گردیده اند، تأثیراتی بخشیده و بنابراین هر خونی
که بر آنان مستولی میگردد از اقتدار هوشمندانهٔ آدم است که آنها را تحت اراده و اختیار خویش آورده است .

« من چنین دریافت کرده ام که علت رنجوری من بواسطهٔ خبط و خطا کاریهای خویشتن و همچنین بواسطهٔ خطاکاریهای دیگران در بارهٔ
من است . اگر مساعی من متوجه معلوم داشتن علت رنجوری، - یعنی خبط و خطاکاریها - نشود، و اگر در کوشش من در آزاد ساختن خویشتن
از آنچه مایهٔ رنج و اندوه گردیده قصوری دست دهد، یقیناً از آنچه نباید اهمال ورزی شود کوتاهی و غفلت رویداده است . کما اینکه یکی را
خاری در پای خلیده و از آنجهت عضوی از بدن وی آماس و ورم نموده و او را دچار التهاب ساخته، البته علاج درد تنها در رفع ورم از پای نمودن میسر نخواهد شد در حالیکه
خار بجای خود باقیمانده است . پس اگر ما علت رنجوری را از خویشتن دور نسازیم، بالاخره رنجوری از نگرانی بساحت جسم در میشود بطوریکه صعوبت آن
نه فقط از حدود وهم و قیاس ما تجاوز مینماید، بل در حقیقت باندازهٔ هولناکی بر وجود ما مسلط میگردد که براستی چون در عذاب است .

علت رنجوری نفس حیوانی ما، مخالفت نمودن با قوانینی است که جلوهٔ حیوان را اداره مینماید. مادامیکه ما در موافقت جریان قوانین زندگی
مینمائیم، چنین موافقت یا متابعت بقوانین مزبور ما را از تألمات ایمن میدارد، لیکن عمل برخلاف نمودن منعکس رنج و عذاب را از آن خویشتن
بار آوردن است . از طرف دیگر ملاحظه میشود همان آشوب و دگرگونی احوال که از این مخالفت برخاسته و وجود را متراحم گردیده،
به نوبت وادار میشود که عمل را از وجود رانده رنج را تخفیف دهد، پس چنین آشوب و بهم خوردگی را عارضه ای باید دانست که فی حد ذاته
ترمیم احوال را همراه و اصلاح وجود را با خود دارد، و از این جهت آنچه را ما - بی آنکه سبب و اثر را بدان ارتباط دهیم - تعذیب جابرانه
دربارهٔ خود تصور میکنیم، در واقع و نفس الامر از مقررات سودمند طبیعت باید محسوب شود، زیرا بدانواسطه است که بر ما معلوم میگردد کجا
و چگونه در امور زندگانی مخالفت بقانون جلوه ورزیده شده و اینکه اگر آن مخالفت خودسرانه و بی ممانعت پیش رود، بساعت قبل از آنکه از
مرام و مقصود آن ثمری دست دهد انسان دریافت میکند که خویشتن را بدست فلاکت و هلاکت سپرده است .

خلاصه آنکه عمل برخلاف قانون طبیعت روان بیمار را سبب رنجوریست و چنین مخالفت با دستور زندگانی را "گناه"
باید دانست - گناهیکه با اعمال منجر بفقر روحانی میشود. در عین حال تعب را نفع و خاصیتی است، زیرا آن از آنجهت
داروی درد آمده و وسیلهٔ مرتفع ساختن الم از وجود یا "کفارهٔ جرم" ما میشود. بنابراین بیماری و ناتوانی و مرگ هر یک را
سود و صلاح حقیقی در بر موجود و از امیز و ارتقای معنوی ما را واسطهٔ ضروری و حتم بشمار آمده و هر یک بجای خود مغتنم
و مصلح است .

فصل بیست و سوّم
« از باب اوّل »
دارویِ رنج

همچنانکه رنجوریِ نفسِ حیوان فعالیت نفس حیوانی را متحرک شده واسطهٔ بهبودی از رنج میگردد، متناسب با ارادهٔ بر نفس ناطقه نیز انسان را برمیانگیزد که با مجاهدات هرچه تمامتر ضبط و حفظ کارهای خویش را ـ یعنی هر نوع اعمال زشت و نکوهیده را که باعث تألم روح است ـ از خویشتن دور سازد.

سپس بواسطهٔ چنین تزکیهٔ نفس متعاقب تأیید ارادهٔ بر انسان از هول و هراس آزاد گردیده رنج و الم را تخفیف حاصل است.

همه کس را در اعماق روح خویشتن آگاهی است که در این عالم وجود تحمل رنج را از وسائل ضروریهٔ درک سعادت باید شناخت؛ زیرا مسعود بودن در معنی عبارت است از یک کیفیت بیداری حسّ ضمیر و منوط بکوشش انفرادیست که چگونه آنرا باز آورد. بعبارة اُخری آن توفیقیست که مرد انسان در زیستن بر حسب قانون معنوی دست میدهد.

هرگاه مخالفت با دستور زندگانی را مجازاتی نمیبود، موافقت کردن بدان و حقیقت را شناختن امری محال مینمود. بنابراین فرزند آدم دائماً در جادهٔ زندگانی مشی کرده یا ناسازگاریها را پیش بینی مینماید و یا سر تسلیم را به پیش آمدها فرود آورده برنج تن در میدهد. ابواز معنی عصیان بر علیه رنجوری بعلت منظرهٔ کاذب بیهوده و ثمرهٔ خودپسندیست؛ یعنی آسایش زندگانی را تنها برای نفس خویش خواستن است. با چنین منظرهٔ خطا رنجکاه بنیست که نفس خود را هرگونه ضلالت در آمال و آرزوهای خویشتن را غیر طبیعی دانسته و هم آنرا مانع پیشرفت مقاصد خویش میشمرد.

در طبع جنس وحشی و همچنین در اطفال درد بدرستی مشخص و محدود نمیباشد و بهمین جهت است که اوآوردن درد بدانها نسبةً خفیف و هرگز بدان درجه جانگداز نمیرسد که ذو العقول و مردان بالغ را متألم و پریشان میدارد (۱)

آنکس که فکر او و اعصابا بمرتبهٔ عالی رشد نموده ولی از حیث احساسات روحی هنوز بیدار نشده است استعداد تحمل رنج در او گاهی چنان شدید و مفرط میشود که ممکن است بمغز وی خلل وارد آورده بل بنیان هستی او را زیر چنین فشار در هم فرو ریخته یا قلّةً رنج دماغی غیر قابل تحمل را برای وی باعث گردد. چنین منقلب فکری و شور طبع سوداوی بقدری موحش میباشد که از آن برائی از بیانش عاجز است. لیکن در مورد اطفال و خردسالان احوال غیر از آنست؛ زیرا طفل بهمان ناله های جانسوز از نیش زنبور سر میدهد که صدمه و آسیب بزرگی بیکی از اعضاء رئیسه او وارد آمده باشد. کلیه نفوس مستقل و اندیشه را در حین عارضهٔ

(۱) چنانکه یکی از دانایان گفته: بهر گرهی که ما معتقد رشته میکنیم استعداد ما در رنج کشیدن نیز بهمان نسبت در تزاید است. ـ مؤلف

المناک نه فقط شدت درد کمتر است، بل آنانرا پس از بهبود از رنجوری خویش چندان اثری در خاطر باز نمیماند. بگذار یکی از ما سعی کند رنجوری طفولیت خود را بخاطر آورد، او خواهد دریافت که وی آنقدر رنجیست که بتوهم خویش بنائی استوار کند. پس اگر واقعاً ما را از بخاطر آوردن سرگذشت طفولیت خود المی دست دهد، آن کمتر از اثر دردهائیست که ما در خردسالی کشیده ایم تا آنکه از استعداد فکری کنونی با ساختن و پرداختن آن سوء موهومی از علت و اهمیت آن رنجوری میباشد که در طفولیت عارض ما شده و اکنون در مخیله ما مجسم میشود (۱)

هر تأثیریکه از رشته طفل بیمار یا حیوانات رنجور بما دست میدهد در حقیقت بیشتر از استعداد وجود خود ما از قبول تألم در نفس خویشتن میباشد تا آنکه از آن رنجوری بوده باشد که بدانها دست داده است. قبل از آنکه حساسات اندرونی انسان بحرکت آیند، الم فقط واسطهٔ محافظت تن میباشد و جنبهٔ بدنیست؛ حتی میتوان گفت از شدت آن در احوال آنکس که صاحب اندیشه و رای سلیم است بمجرد آنکه بنوعی شور و شوق که بهیچ مربوط بتألم نمیباشد بر حس ضمیر نافذ و مسلط گردد، بس کاسته میشود.

از شهداء راه حق برای اثبات این معنی گواه بخواسته نام نمیبریم. از کسانیکه مانند ژان حوس (۲) بخاطر اعلای کلام حق سرود خوان در آتش رفته اند ذکری نمیشود. فقط گفته میشود چه بسیاری از مردان ساده هستند که صرف بواسطهٔ میلی که به ابراز شهامت و شجاعت مردانگی دارند بی صدا و بدون هیچگونه ترس و لرز عذابهائی را تحمل میشوند که به تنها درجه شکنجه بر نفس خویش وارد کردن است.

لیکن در اینکه روا آوردن هرگونه الم را حدّیست، برای تخفیف دادن آنکسیکه زیر فشار درد واقع گردیده حدی نمیتوان شناخت، زیرا آن تخفیف بسته و باندازهٔ رشد ضمیر و بیداری روح در تن است.

(۱) در مورد اطفالیکه بواسطهٔ مجاورت و نزدیکی با بزرگان خود که پر از شور و احساسات هستند و زیاده از حد برانگیخته شده یا آنکه بالطبع سوداوی المزاج بار میایند در اینجا ممکن است استثنائی منظور شود؛ لیکن در مورد اطفالیکه بوضع عادی پرورش می‌یابند این مصداق کاملاً صحیح است. ـ مؤلف

(۲) ژان حوس اهل بوهیم در سال ۱۳۶۹ میلادی در قریهٔ حوسینکز نزدیک سرحد باویر تولد یافته. در سال ۱۴۱۵ بر اثر طرد و تکفیر رو حانیون کاتولیک طعمهٔ آتش شده است. مشارالیه حکیم الهی و از علماء جلیل القدر زمان خویش محسوب بود. از فرط دانشمندی در سن سی سالگی بریاست دانشگاه پراگ انتخاب گردید. وی با عقیدهٔ ویکلیف انگلیس همراه و در آن زمره بمخالفت با طریقت کاتولیک قیام کرد. اولین رفتار وی که در نظر امام اعظم رم او را مجرم داشت این بود که در ویلزناک (ویلزناک) از مضافات ویتنبرگ زنان گناهکار را که روحانیون در سایهٔ معجزهٔ موهومی ترتیب داده و از اطراف مؤمنین مسیحی را برای زیارت بدانسمت جلب مینمودند در نتیجهٔ تحقیقاتیکه شخصاً معمول آورده بود حیل را کشف و ابلاغیه‌ای بر ضد عوام فریبی آخوندان صادر و مردم را جداً از قبول موهومات باز میداشت. نیز در ضمن خطبه‌ای که در ملاء عام ایراد میکرد مستمعین را اندرز میساخت که شخص با ایمان بیگانه نباید علائم محسوس حضور مسیح و ظهور معجزه را باور نماید، بل آنکه مسیح را از کلام معجز بیانش باید شناخت و در طلب حق بود. خلاصه آنکه مخالفت ژان حوس با معتقدات و تبلیغات علمای کاتولیک رفته رفته روحانیون را بر آن داشت که از شدت خشم و عناد جلسه‌ها نموده او را تکفیر نمایند. پس از آنجا بیرون رانده و باو اجازه بعد از گرفتاری و حبس وی در خاک آلمان چون در عقیدهٔ خویش که اعلای کلام حق میبود ثابت قدم ماند به تکفیف و تهدید روحانیون اعتنائی نمینمود حکم بسوختن او را اتش گردید. روزیکه ژان حوس را از حبس بیرون آورده شئونات مذهبی او را با رسومات بیگانه از زمان بزرگ او سلب و روحش را بالادعیهٔ مخصوص نزد اهریمن میفرستادند، در خاتمه آن تظاهرات او را رفتن بالای تل هیزم امر دادند. او با کمال وقار و آرامی سرود خوان و حرکت و شتابان الحابت نمود و در حالیکه میسوخت صدای تسبیح و تهلیل او بگوش تماشاچیان میرسید. ـ مؤلف

برای آنانکه برخلافشان چنین میرسد که حیوة بشر عبارت از همین وجود عنصریست و بس، صعوبت رنج در زندگانی بسی
هولناک است و حال آنکه چقدر این گفته را بیان صدق باید شمرد که: «اگر ما بدون احساس رنج خلق شده بودیم زمانی نمیگذشت
که ما خود الم را تمنّا و درخواست میکردیم»؟ زیرا بالفرض اگر مادرها از درد وضع حمل ایمن میبودند بی شبهه فرزندان
خود را در تحت احوالی میزائیدند که کمتری از آنها جان بسلامت میبرد؛ بل فرزندان ما در اشتغال جسم خویش را تباه و مردان
بالغ نیز نه سهو و نسیان اسلاف را دانسته و نه بالاتر از همه پی بخطاهای خویشتن میبردند. اگر بشر همواره آزاد از رنج و فارغ
از تعب میزیست هیچکس را هیچ منظور عاقلانه و مقصود عالی در این عالم هستی بدست نمی‌آمد؛ زیرا کسی نمیدانست او را چه باید
کرد و حصّهٔ تکلیف انسان در زندگانی بکلّی مجهول میبود. علاوه بر آن انسان هرگز از معنی و مفهوم فنای حتمی قالب عنصری
نمیتوانست چیزی دریافت کرده خویشتن را مستعد و متمتع دارد؛ و نه کسی را میسر میشد از مهر و عاطفت بوئی برده باشد؛ بل نوع بشر
فاقد از هر وسیلهٔ ابراز احساسات نیک و اعمال خیر و نیات بیغرض باز میماند. همچنانکه اگر الم جسمانی وجود نداشت انسان از هیچ راه و دلیلی
نمی‌یافت بداند کجا و چه وقت از قانون طبیعت تخلّف نموده؛ همچنین اگر حس ضمیر از الم روحی آزاد میبود هیچکس را ممکن نبود از وظیفهٔ وجدان
و دستور حق بدرستی آگاه گردد.

شاید چنین ایراد شود که در اینجا بیشتر از همه در رنجوریهای طبیعی سخن رانده ولی از دردمندیهای دیگران - دردمندیهائیکه
بسی مناظر حزن‌انگیز را در این دنیا فراهم کرده و میکنند - اتفاقی مذکور نشده است. بجواب گفته میشود چنین ایراد از روی کمال صدق
نیست، گرچه ایرادکننده خود ملتفت این نقص در صداقت خویشتن نمیباشد؛ زیرا همان حس همدردی که در نهاد ما از مشاهدهٔ
رنجوریهای ابناء جنس بحرکت می‌آید در حقیقت اثر دیرینهٔ طبیعی و محصول احوال سالمیست که بما دست میدهد؛ و اگر بمقتضای
چنین احساس در وقت قلب کردار سودمندی از ما بظهور نرسد یکنوع گرفتگی خاطر را موجب میشود که عیناً مخالف ادای نفس
صحیح بین و منافی با حس مهربانی و رأفت است. نظیر چنین احوال دلسوزی در عین حال بی پروائی در خوانندگان داستانهای مهیج
که اصلاً نه نویسندگان زبردست با آب و تاب مخصوص از مصائب و مصائب وارده بر اشخاص موهوم ترسیم و مجسم مینمایند بسیار
عمومیست؛ در صورتیکه آن احساسات هیچگاه متوجه فجایع و فلاکتهای موجوده نشده دلیل اصلاح و احسان درباره احدی نمیگردد.

بهر صورت اگر ما پشت همت را قوی داشته هرآنچه مقدور و ممکن است دردمندانی را که بما رو آورده‌اند، یا در
دسترس ما میباشند یاری کرده حاجتمندان را مددکار شویم؛ شفقت ما نسبت با بناء جنس از اینکه ما را متألم دارد باز ایستاده،
بل بعکس ما را از فعالیت خویشتن و از هر نوع کردار نیک در اینراه مسرور میسازد؛ و البته بر مسرت ما بمراتب خواهد افزود

اگر موفق شویم علت اصلی رنجوری و تعب را معلوم و در صدد علاج قطعی آن برآئیم تا بدان واسطه ریشهٔ دردمندیهای بشر حتی المقدور
از میان برطرف شود؛ زیرا بواسطهٔ چنین فعالیت و دعوت مهر و محبت را اجابت کردن است که حس عاطفت و نوع پروری
در نهاد ما و دیگران بجنبش آورده میشود. سعی و همت را مصروف انجام چنین وظیفهٔ مقبول داشتن در ضمن بغفلت و خطاکاریهای
خویش که علت العلل دردمندیهاست پی بردن، منحصراً چنان شغل پسندیده ایست که هردم منادی و مبشر حقیقی بگوش
هوش ما میرساند که: «هان بدان و آگاه باش که حیوة بشر همواره استوار بر چنین عقیده و پایهٔ صحیح و سالم مهر و محبت است.»

اما این دعوت را دستور تازه‌ای نباید شمرد. تا بوده اساس ایمان بحق بر آن پایدار بوده و عیناً همین دستور تعلیمی و موعظهٔ
مشهور حضرت مسیح بر فراز تل است که از دستورات شورای «بنیا» مشخص و ممتاز شناخته میشود. خلاصهٔ آن دستور که
خلایق را براه حق دعوت و هدایت نموده چنین است: «خودپرستی را ترک نما، تمام مردم و تمام مخلوقات را دوست بدار،
نقد عمر را در راه خیر و صلاح آنان صرف کن، سپس از آنچه منشرح ذات و موجب سعادتمندی حقیقیست برخوردار میشوی.
اگر چنین کنی حیوة جاوید را برای خویشتن کسب کرده‌ای و آن یک هستی دائم و بیزوال بدست آوردن است.» حاصل سخن
آنکه حیوة عبارت است از تلاش کسب سعادت و پرورش روح و هر جوینده یابندهٔ چنین فیض رحمت است.

بلیات و آفات زندگانی از آنزمان بصورت رنجوری و مرگ بر انسان نمودار میشوند که وی قانون هستی عنصری و حیوانی خویش را
منسوخ و دستور جان پنداشته و بغلط آزادی برای خویشتن پذیرفته است. فقط آنزمان که انسان با وجود شرافت خلقت بشری خویشتن را
برتر از حیوان تنزل میدهد، بدی و بلا و هلاکت را بخویشتن دعوت نموده و از چنین عواقب او را گریزی نمیباشد. پس طاعت
حق را قبول نمودن و خدمت ابناء جنس را وظیفه و شعار خود ساختن تنها وسیله ایست که اتحاد جانان را در اینعالم برای ما میسر میشود.
در اینجا چنین وظیفه‌ای هیچگونه بهره‌مندی را نباید در نظر داشت؛ زیرا مساعی بیغرضانه را داور همراه دارد. تمتع داشتن عمل در رنجوریهای بنی نوع
کردن و مخصوص دلیل محبت فکر عموم شدن، تا هرکس بتواند سهم خویش بلیت را از خویشتن دور سازد؛ یگانه شرط خدمتگذاری
و بهترین وجه سعادت و مسرت بار آوردن است. الحاصل رنجوری و مرگ جزائی هستند که بنی آدم بر خلاف دستور حیوة
درباره خود و دیگران مرتکب میشوند؛ وگرنه هرکس که بر طبق دستور واقعی حیوة عمل نماید او را نه رنجوری و نه مرگ هرگز متصور و مقدّر است.

باب دوّم. —
مُشتمل است بر هشت فصل

فصل اوّل. — مُشکلات و مُعتقدات من
" دوّم آئین
" سوّم کلیسا
" چهارم حقوق بشریّت
" پنجم غایت ستمگری
" هفتم هُنر
" هشتم علم

باب دوّم

فصل اوّل

مشکلات و معتقدات من

من از اوّل بایستی ملتفت این نکته میشودم که چقدر بیهوده و بی ثمر است در حالیکه من فرزندان خود را در همین تجمّل
و در کمال بطالت و تن پروری بار میآورم بخواهم آموزگار سایر مردم و فرزندان آنها بشوم، - هادی و رهنمای کسانی شوم که اکنون در
منتهای عسرت و در همین فلاکت در جائی مانند "لانهٔ" ارزهانوف (۱) بسر برده از شدّت فقر و فلاکت بهلاکت نزدیک
میشوند، - در جائیکه سه ربع ساکنین برای خود و سایرین در آنجا در مشقّت زیسته با رنج و محنت هم آغوشند. امّا من هیچوقت بر آن
مشکلات التفاتی نداشتم . . . (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" تألیف ایلمر ماد جلد دوم صفحه ۱۳۴)

(ارزهانوف)

(ایلمر ماد)

هر آنچه الآن در کشور روسیه بنام صلاح جوئی و ترفیه عامه است. بنام و از بهر محافظت اهالی و بمنظور ادامهٔ
آرامی و امنیت است. پس اگر چنین است چون من نیز در روسیه زندگانی میکنم در معنی آنچه در روسیه میشود بخاطر من است. بهم چنین
عسرت و پریشانی مردم را بدان عنوان سبب شدن و آنها را از حقوق طبیعی آدمیت، - یعنی مالکیت و دایر کردن حصه‌ای از
زمین و خاکی که در دامن آن بوجود آمده ولی از آن آنها را بجائی محروم و بی بهره گذاردن بخاطر من است. به نحو ایضاً این یک گروه
مردمیکه از پس و کار خود جدا و پراکنده شده، از شغل پسندیدهٔ روستائی کنار کشیده بلباس نظام در آمده آدم کشی فرا میگیرند بخاطر
من است. این زهد ریائی و آخوند نمائی روحانیون که خویشتن را موظف بگمراهی خلق و کتمان حق و حقیقت مسیحیت داشته‌اند بخاطر من است.
اینهمه مردم که از خانه و ملک و قسمتهای خویش آواره و تبعید بلد میشوند بخاطر من است. این صدها هزار مزدور بینوا و گرسنه که در اطراف
روسیه متواری و حیران و سرگردان میباشند بخاطر من است. این صدها هزار نفوس که از مرض حصبه و بلای عفونت در قلاع و محبسهای
تنگ و تاریک که کفاف آن جمعیت را ندارد دار آنرو در کمال سختی و صعوبت جان میسپارند بخاطر من است. این مادرها و همسرها
و پدرهای تبعید شدگان و محکومین بدار که از دوام و فراق عزیزان خویش با دوام زهر مصائب و مصائب را میچشند بخاطر من است.
حتّی این شغل و جستاری که میرغضبان و دارزنان ابتدا با سختی و کراهت قبول و دست گرفته ولی اکنون آنان را عزت و کوتاهی
از آن شغل نیست بخاطر من است. این چوبه‌های دار و طنابهای صابون زده ایکه واسطهٔ آویختن زنهای بیکس و فرزندان بیگناه
و مردمان سیه بخت روستائی گردیده بخاطر من است. بالاخره این رفتارهای ناهنجار و کینه مردم در باره یکدیگر بروز میدهند بخاطر من است.
گرچه این عنوانی بس عجیب است که تمام آنچه در روسیه میشود بخاطر من است و اینکه در آنگونه فجایع که عمل
میاید من شریک میباشم، من جز این نمیتوانم حس کنم که یک نوع بین العلاقهٔ حتمی و مسلّم و ارتباط غیر مشکوکی بین همین

(۱) "لانهٔ ارزهانوف" کنایه از عمارت دار العجزهٔ ارزهانوف در شهر مسکو میباشد

خانهٔ وسیع من، خواب من، خوراک من، پوشاک من، فراغت و استراحت من و جنایات عظیمه برای رفع دست اندازی آنکسانیکه میخواهند
آنچه را من دارا هستم از من بگیرند بواسطهٔ حکومت جسته و در سر رسد موجود است، و اگرچه من میدانم که آن بیخانمانها و تنگدستها و تیره روزها
و بیکسها و بیچیزها و دربدرهای روسیه همه آنانکه جز بواسطهٔ تهدید حکومت مرا از تمام آنچه صرف مینمایم محروم میساختند، - کلا حاصل
و ثمرهٔ همین طرز حکومتهاست، معهذا جز این نمیتوانم حس کرد که با چنین ترتیبات و تشکیلات اجتماعی و قبول این قسم زندگانی، صلح و آسایش شخصی من
در حقیقت مربوط به همین گونه جور و ستمگریهائیست که اکنون حکومت بنام ترفیه احوال و نفع عام و باسم محافظت اهالی و آرامی و امنیت مرتکب است.
با بیداری و آگاهی از این احوال مرا بیش از این چنین وضع زندگانی قابل تحمّل نمیباشد. مرا بایستی خویشتن را از چنین وضع دور و آزاد کرد.
چنین زندگانی خطاست. بهرجهت من اینوضع را نمیتوانم تحمّل کرد . . . (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" ص ۵/۳۴۴)

و امّا در اینکه آیا هر فرد از اهالی کشور را اخراج دیوان و مالیات مأخوذهٔ دولت هیچ مناسبت هست یا نه؟ من تنها از ارتباط
یکنفر مسیحی در پرداخت خراج دیوان و مالیات سخن نگفته، بل بعقیدهٔ من در مناسبت داشتن هر نفس با خرد و تمیز به آنها را هیچ حرف نباید
بوده باشد. پس محض تمرّد از هرگونه جبر و جنایتیکه دولت بنام قانون و مقرّرات مردم را به پذیرفتن و تحمّل آنها وادار مینماید یکنفر
ایمان دار را چاره جز این نیست که سعی کرده خویشتن را از چنین اشتراک و پابندی برهاند (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" ص ۵۴)
خلیفه پولس میگوید: "هر نوع اقتدار و حکمرانی با مر پروردگار است" کدام اقتدار؟ آنکه پوگاچف (۱) بدست آورد
یا سلطنتیکه ملکهٔ کاترین بر سر اهالی کشور داشت؟!

این است معتقدات من: من خدا را قائلم. او است که من او را روح میخوانم، محبّت میدانم و او است که کل اشیاء را مبداء است.
من بر این معتقدم که خدا در من و من در اویم. منم از او و بسوی او مرا بازگشت است. من بر این معتقدم که ارادهٔ پروردگار در کمال وضوح
و در نهایت روشنی در تعالیم مرد عیسی، - آنکه روی ستایش بمنزلهٔ حق تعالی بود کردن را من بزرگترین کفر و زندقه میدانم، - بیان شده است.
من بر این معتقدم که سعادت و رفاهیت حقیقی انسان مرکوز در عمل و انجام ارادهٔ پروردگار است و اینکه ارادهٔ پروردگار این است که بنی آدم یکدیگر را
دوست دارند محبوب شمارند و لذا با دیگران آن کنند که ما را بر خویشتن روا دارند، چنانکه در این باب در انجیل مذکور آمده: "غرض از دستور و رسل
همین است." بنا بر این من معتقدم که معنی و مفهوم حیوة هر یک از افراد بشر عبارت از شناسائی و تقویت آن روح جهد و عاطفتی است
که در نهاد وی تخمیر شده و اینکه چنین افزایش محبّت سپس آسان و دلیل میشود تا او در این عالم حیوة به برکت سعادت عظیم تری نایل گرداند
و پس از ممات هر اندازه که محبّت وی افزوده آثارات آن عاطفه بسیط وی را اسطی و بخشنده رحمت داشته حق گردیده اثر آنرو زیاده از هر چیز

(۱) پوگاچف سرکردهٔ طغیان بود که چندی ابادت و لشکرها بجبر متصرف و در تحت تسلّط داشته و قتیکه از خود نگاهداشته کیف ما شاء حکمرانی بر اهالی آنسامان میکرد. - مؤلف

و سلطهٔ ملکوت آسمان را در زمین برپا کردن شود. آن در حقیقت استقرار و پذیرفتن ترتیبی در زندگانیست که بر وفق آن اصول صلح و مسالمت، برادری و رأفت، عاطفه و محبت و یگانگی را دربارهٔ یکدیگر روا داشتن جایگیر رویهٔ ظلم و جور و ناسازگاری که اکنون در زندگانی حکمفرماست شده باشد.

من چنین معتقدم که برای افزودن مهر و عاطفت در خویشتن فقط و فقط یکوسیله موجود میباشد و آن همانا عبادت پروردگار و روی نیاز بدرگاه حقتعالی برای چنین منظور عالی نمودن است. - اما نه عبادت در کلیسا و معابد که مسیح صریحاً از این منع فرموده، بل عبادت در پرده و انزوا بر طبق نمونه و سرمشقی که مسیح بدست داده. و آن عبارت از مفهوم و معنی اصلی زندگانی را در طلب آماده کردن و آنرا اعتقاد تقویت نمودن و مطالعه و ایمان کامل با رادهٔ پروردگار داشتن است. (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" ص ۵۹۰)

من صور ثلاثه را دور از عقل و بیرون از اندیشه دانسته و منکرم. - همچنین افسانهٔ سقوط آدم ابوالبشر را که کلیسا در این عهدها سعی صرف و غیر مدرک است. نیز داستان زندقه آمیز روح القدس و خداوند از مریم تولد شدن و نجات دهندهٔ بشر گردیدن را منکرم. لیکن آنچه را آنکه روح است، خدا آنکه محبت است و یکتا خداوندیکه منبع کل و مصدر کاینات است، نه اینکه من منکر نیستم، بل ذات حقیقی بشر را تنها بخداوند نسبت داده و جمیع معانی حیوة را در انجام ارادهٔ او میشمرم. - چنانکه در تعالیم مسیح بیان شده است. (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" صفحه ۵۲۹)

اگر کسی قائل به رستخیز و جان از سر گرفتن ماورای لحد در حیات ثانی و دوزخ و عذاب موبد و شیاطین و بهشت و مسرت جاوید بوده باشد، - این متیقن قطعی است که من چنین رستخیز و حشر و قیامت را اعتراف نکرده، اما زندهٔ جاوید بودن و مکافات در اینجا و همه جا اکنون و علی الدوام را باندازه‌ای معترفم که در حالیکه در این سن در پای گور خود ایستاده‌ام، بارها سعی میکنم از آرزوی مرگ و فنای این قالب عنصری - یعنی از شوق وارستگی از این جامهٔ تن و بوصال حق رسیدن خودداری کنم. و من معتقدم بر اینکه هر کردار نیک بهبود و ناهیت حیوة ابدی را موجب تکثیر و هر کردار بد آن آسایش روح را باعث تنزل و تخفیف است (خطاب به اعلم ارتودوکس بجواب حکم ارتداد تولستوی مرقوم رفته است.)

هیچ مذهبی هرگز چنین چیزهائیکه معنا بر خلاف عقل و دانش عصر و حرکت فخر و اخلاق است داعی نبوده که این کلیسا آنها را دعوت کرده است. آنهمه خرافاتیکه در تورات مندرج است بکنار. - فی المثل: خلقت روشنائی پیش از آفتاب. خلقت دنیا شش هزار سال پیش. جا دادن جمیع حیوانات را در کشتی نوح. - و باکذا و خشتهای عجیب مانند قتل تمام اهالی بلاد و اطفال معصوم برحسب فرمان پروردگار! . . . .

بدون توقف در این مسائل، از این سخن بیهوده تر کدام است که مادر خدا (یعنی مریم) هم والده و هم باکره بوده است. آسمان ناگاه شکافته و صدائی از عالم بالا تکلم کرده است. مسیح باسمان پرواز و در جائی در آنعالم بالا در سمت راست پدر خود نشسته است. یا آنکه خدا هم یکتا و هم سه تاست، - نه مانند خدایان سه گانه: برهما، ویشنو و شیوا که معبود ثلاثه هنودند. - بل آنکه خدا یکتاست و در عین یکتائی سه تاست! چیست زندقه آمیز و هولناکتر از این عقیده که خدای قهار و منتقمی نخست تمام بشر را بگناه آدم تنبیه کرده سپس فرزند خود را برای نجات بنی آدم بزمین فرستاده و حال آنکه پیش از وقت میدانسته است که مردم او را کشته و مردود و ملعون میگردانند و نجات بشر از چنین جرم منحصر در تعمید گرفتن است. یا معتقد بودن بر اینکه چنین وقایع حقیقة رخ داده و فرزند خدا بخاطر رستگاری خلق بقتل رسیده و هر کس این گفته‌ها را باور ننماید در آخرت بعذاب و عقاب ابدی معذب و مخلد میگردد. (از دفتر "زندگانی تولستوی" صفحه ۵۹۹)

آن ایرادیکه بعضی مینمایند که مسیح اصلاً بوجود نیامده با نوارد گانی مورد بحث شده و زیرا احتمال بر عدم این مسئله حقیقتی که بر له آنست . . . تعلیم محاسن اخلاقی . . . در ظرف زمان و مکان تنها از یک چشمه جاری نبوده، بل آنکه این جوش و جریان از کلیه چشمه‌های روحانی انسانیت برخاسته است. (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" صفحه ۵۶)

(ایلمر ماد مؤلف دفتر "سوانح عمری تولستوی" در صفحه ۱۸ کتاب مزبور چنین اظهار عقیده شخصی خود را مینماید: "تولستوی در موضوع اناجیل فاش و بی پرده بغض و بی میلی خویش را از بسیاری از نامه‌های پولس بروز میدهد و او را متهم میدارد بر اینکه طرفداری جهلی نسبت به مسیحیت اظهار داشته و سبب شده است که کلیسا خود را با دولت مربوط و متفق سازد و از آنجهة او بیشتر خلق را مانع گردیده که منظور حضرت عیسی را دریافت نمایند چه بوده است. - در نظر وی پولس را دماغ انتظام و انسیاق اداری بوده و آنچه نیست که با طبع انقلاب جوی تولستوی مخالف میبوده، چه تولستوی بالذات هر کرداری که با منظور پاکی را هدف آرزو داشتن، آئین و رسومات ناقص و نامطلوبی را تحمل مینماید مبغوض میشمرده است.")

در اناجیل من تفسیری از معنی حیوة بدست آوردم که کاملاً عجیب بود و عالی تر از آنچه بر من معلوم بود و به تصورم میگنجید مقبول خاطرم گردیده است. (نقل از کتاب "روح تعلیمات مسیح" صفحه ۱۵۲)

احکام پنجگانه مسیح که پیروی از آنها کلیه اوضاع و احوال اجتماعی ما را تغییر میدهد قرار است که ذیلاً اثبات میرود. -

۱ - شنیده اید که در زمان قدیم به آنان (یعنی بنی اسرائیل) چنین گفته شده: تو را نبایست مرتکب قتل شوی. هر آنکس که مرتکب قتل شود مستلزم قضا خواهد بود. لیکن من بشما میگویم: هر کس برادر خویش را غضب نماید در خطر قضا خواهد بود - (غضب مکن - کظم غیظ نما)

۲ – شنیده اید که به ایمانداران سلف گفته شده : ترا نبایست مرتکب زنا شوی. لیکن من بشما میگویم: هرکس نگاه شهوت بزنی اندازد در دل خویش مرتکب زنا شده. (پس دستور اخلاقی این است که شهوت رانی مکن)

۳ – شنیده اید که به پیشینیان چنین گفته شده: سوگند خود را مشکن بل پیمانهایرا که با سوگند بسته ای بجا آر. لیکن من بشما میگویم: مطلقا سوگند یاد منمائید بل قول شما این باشد: آری آری، و نی نی. (امنی اعمال آینده خویش را بدیگری مسپار.)

۴ – شنیده اید چنین گفته شده: دیه بر چشم چشمی ست و دیه بر دندانی یکدندان. لیکن من بشما میگویم: با شریر مقاومت مکن و هرکس سیلی بر رخسار راست تو زند رخسار چپ را نیز بدو حوالت نما.

۵ – شنیده اید که چنین گفته شده: همسایه ات را دوست بدار و از دشمنت نفرت دار. لیکن من بشما میگویم: دشمنان خویش را دوست دارید تا فرزندان پدرتان که در آسمان است بشوید، زیرا او آفتاب خود را وامیدارد بر پلید و پاک هر دو بتابد و بارانش را بعادل و ظالم بالسویه میفرستد. اگر شما کسی را دوست دارید که شما را دوست دارند، شما چه بیش از دیگران کرده اید؟ مگر اقوام بی کتاب چنین نمیکنند؟ پس کامل شوید چنانکه پدر آسمانی شما کامل است. (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" ص ۳۳ – ۳۷

فصل دوم

آئین

نخست فرمان مسیح آنست که ما با هر فرد در حال صلح و مسالمت زیسته هیچکس را بیوقوف و بیقابلیت نخوانیم. اگر صلح عمومی را شکستی روداده باشد بر ماست که آنرا برقرار کنیم. آئین حق ما با اطفای خشم و برطرف نمودن قهر و خصومت از میان مردم است. ما را بایست بدون فوت وقت از در مصالحت بیرون آئیم مبادا آنکه صلح باطنی را که عبارت از جلوه حقیقی ست زیانی بار آوریم. (انجیل متی فصل پنجم آیات ۲۲ – ۲۴)

این فرمان همه چیز را در بر دارد زیرا مسیح از وسوسه و فریبهای دنیوی که مانع از استقرار صلح بین بشر میباشند آگاه بوده است. آن وسوسه و تحریکها کدامند؟ اول وسوسه و تحریک نفسانی که صلح را در معرض خطر میاندازد. علاقه و ارتباط جنسیت بین مرد و زن است. ما را نبایست تن خویش را آلت شهوترانی قرار دهیم. هر مردی را یکزن روا است و هر زنی را یکشوی شایسته و مصلحت، و ترک کردن یکی مر دیگری را بهر بهانه خلاف است (انجیل متی فصل پنجم آیات ۲۸ – ۳۲)

برحسب این فرمان من نمیتوانم هیچ امتیازی را بر این وصلتها که از ازدواج نامیده میشوند و آنانکه از این عنوان عاری میباشند قبول کنم و چنین عقیده مرا مجبور میدارد هر مردی را که بواسطه مرد یکبار غیر منحلانه به اول زنی پیوست، آن پیوستگی را یگانه و مطلق و مقدس دانسته و بشمارم. (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" صفحه ۲۷۰)

دوم وسوسه و تحریک سوگند یاد کردن است، زیرا از آنروست که خلق دادار عصیان میشوند. پس خویشتن را پای بند هیچگونه عهد و میثاق بستن نباید و نشاید. (انجیل متی فصل پنجم آیات ۳۳ – ۳۷)

سوم وسوسه و تحریک انتقام کشیدن است که ما آنرا عدالت بشری مینامیم. ما را نبایست به هیچ عذر بران متمسک شویم، بل آنکه بر ما لازم است خلاف درشتی و زشتی ها را متحمل گردیده هرگز بجای بدکرداری بد نکنیم. (انجیل متی فصل پنجم آیات ۳۸ – ۴۲)

چهارم وسوسه و تحریک و فساد از اختلاف ملیت برخاسته میشود، از منازعات بین ملل و دول رو میدهد. بر ماست که خویشتن را یادآور و قائل شویم که بشر براستی همه باهم برادر و فرزندان یک پدرند و بنابر آن باحذر باید بود از اینکه مبادا اختلاف ملیت منجر به تخریب صلح گردد. (انجیل متی فصل پنجم آیات ۴۳ – ۴۸)

قانون طبیعت چیست؟ آیا این است که زینت من، آسایش من، به همچنین امنیت و آسایش خانواده من، تعیشات من، به بهای خواری و مسکنت، محنت و مرارت هزاران فرد ابنای جنس باید خریداری شود؟

یا از هراس و دهشت دار کشیدنها باید انجام گیرد؟ یا بسته به فلاکت هزاران نفوس و آنها را در میان چهار دیوار زندانها محبوس و دل مرده
نگاهداشتن باید بوده باشد؟ و یا از رعیتیکه از هزاران هزار سرباز و سپاهیان تمدن که از خانه و لانهٔ خویش دور افتاده و بتواتر
تعلیمات نظامی فریفته شده، با حربه‌های آتشین از بهر سرکوبی هر گونه جسارت و دست اندازی گردنکشان عاصی مهیا هستند،
در دلها جای گرفته است، باید فراهم گردد؟

آیا هیچ سزاوار است که بخاطر پارهٔ نانی که من برای خود و یا برای فرزندانم میگذارم محرومیتهای چندی را سبب شده
تا چنین روزی مرا نصیب و قسمت گردد؟ یا آنکه وظیفهٔ من آنست برایم آن قطعهٔ نان را که حالی میتوانم از آن خود دانست که برای من
معلوم و آشکار بوده باشد که سایرین را نیز از آن بهره‌ای رسیده و آنچه در حالیکه من آن را نوش جان میکنم دیگری در حال فاقه کشیدن
نبوده باشد؟ (نقل از دفتر «آئین من» چاپ ۱۸۸۵ ص ۴۶)

مسیح بطور ساده و روشن فرموده است بدکرداری را با ستمگری تلافی کردن که «قانون مدافعه» پذیرفته شده و اساس
اجتماع برآن قرار گرفته است خطا و برخلاف طبع آدمیست. جوهر فرمایش او این است: «شما را عقیده چنین است که قوانین شما که بدانموجب
هیئت اجتماع متمسک بجور و ستمگری میشود، تا فساد را برطرف کند براستی فساد را رفع و اصلاحی معقول بیاورد. هیچ این چنین نیست،
زیرا آن قوانین در حقیقت بر فساد و شرارت میافزایند. هزاران سال تلاش کردید فساد را با فساد محو و نابود سازید، نه اینکه آن را
برطرف نکرده، بل کوشش شما در ازاله آن بر آن باعث کثرت و ازدیاد و مضاعف شده است. پس چنین گفتم که من شما را امر میکنم
آنچه امر نموده مرا پیروی نمائید پس خواهید دریافت که تعلیم من دستور حق است.» مسیح دستور تعلیمی خود را که عبارت از مقاومت
نکردن با شرارت است نه تنها به الفاظ، بل با اعمال و از جان درگذشتن بعالم عرضه داشته است. (نقل از دفتر «آئین من»
چاپ ۱۸۸۵ ص ۴۰-۴۱)

دو گروه از مردمند که هیچگاه تفسیر و ترجمهٔ تحت اللفظ دستور: «با شرارت مقاومت منما» را حتی بقرائن
و اشارات هم تصدیق ننموده اند. این مردم آنانند که در غایت مرتبهٔ پلکان اجتماعی قرار گرفته و نخست گروه از آنان مسیحیان متعین
و دست محافظه کار میباشند که بپارهٔ معصومیت و خطاناپذیری کلیسا متکی هستند. گروه دوم زنادقه و انقلاب جویان
بشمار آمده اند و هیچیک از آن دو فرقه هرگز مایل با نکار دعوی خویش در خصیصهٔ آن تعبیر با آنچه را اطلاق بفساد میکرده اند نبوده اند.
هوشمند و فرزانه ترین آنها تصدیق این حقیقت ساده و آشکار را نه نموده است که اگر یکبار حق مدافعه نمودن بتعبیر
دعلیه را بر علیه آنچه فساد ملحوظ شود دربارهٔ یکی مسلم شمریم هر کس خویشتن را با تسویه ذیحق خواهد دانست که با قهر و غلبه

رهبین مسئله را اجرا کرده و از آنچه نزدیک بود فاسد ملحوظ است.

مارا است که فقط از روی غور و دقت نگاهی به ترکیب مختلط و پیچیدهٔ موسسات خودمان که بنای آنها بر جور و تعدی است انداخته
تا دریافت کنیم که جور بر مردم روا داشتن براستی مخالف طبع انسان میباشد. قاضی که بر حسب قانون حکم اعدام کسی را امضا بشخصه مایل و مهیا نیست
آن حکم را اجرا و شخصاً جنایتکار را بدست خویش بدار زند. هیچ محرر و دیوان هم نیرو و یکروز دهقانی را از عیال و اطفال گریان وی جدا ساخته بزندان افکنده
و هیچ سردار نظام یا فرو سپاهی یا سرباز، جز آنکه بوسیلهٔ تعلیمات نظام و سخت شده باشد، آماده نیست که قتل عده‌ای از ابنای جنس خویش بسته
یا رفته قریه‌ای را ویران کند، بلکه اگر برانه چه باید کرد، هرگز ارتکاب قتل احدی ننماید. با وصف این، آنرا بدستگاه و تنظیمات
اداری که مسئولیت بدکرداری را طوری تقسیم نموده که هیچکس حس اینکه کرداری مخالف با طبیعت است در خویشتن نمیشناید.
(نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۱۱۱)

پس از مطالعه در تفاسیر و پی بردن بمعانی احکام مسیح بر من محقق گردید که جز آنکه من چنین بپندارم که یکی از سوگندهائیکه مسیح
نسخ فرموده پیمان بستن با دولت میباشد، اصل دستور سوگند یاد نکردن در نظر من سطحی و بی معنی و بیمقدار است. (در نظر من سطحی)
(نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۱۴۳)

طریقت مسیح براستی وسیلهٔ ملکوت آسمان را روی زمین برپا کردن است. پیروی چنان طریقت نه اینکه دشوار نیست، بل آنکه
آن عمیست طبیعی که حق شناسان را بواسطه با کردار ایمان خویش را بحق عرضه میدارند. طریقت مسیح یگانه وسیلهٔ رستگاری هر کسانی است
که میخواهند از زوالیکه همیشه نفس میرا آنها را تهدید مینماید نجات یابند و عمل بآن طریقت نه فقط باعث نجات شر از محنتهای گوناگون و هلاکت
در این زندگانیست، بل آنکه نه از ده قسمت از مصائب و آلام ما بیرا که برای انسان بخاطر آئین دنیاداری روا داشته میشوند خاتمه بخشیده و جرا ودرا
بالاخره بواسطه درک آن فیض و مسرت و سعادت حقیقی میگردد. (نقل از دفتر «آئین من» ص ۲۳۸)

هرگاه پیروی به آئین دنیاداری سهل و معقول و بیخطر میبود، باشد تصور میکردیم که پیروی بطریقت مسیح کاریست دشوار و بیمناک
و غدار. لیکن آن آئین دنیاداریست که در حقیقت بس دشوار است و پر تشویش و بی مقدار. باشنیدم در ازمنه پیشین در راه مسیح شهدائی
بوده اند و چنان بارها گفته اند، لیکن آنها را باید برشمرد و شناسا داشت. باهرحال میتوانیم بیش از سیصد هشتاد هزار آنها را که طوعاً یا اضطراراً
در ظرف هزار و هشتصد سال فداکاری کرده اند بحساب آوریم. اما که میتواند شهدای دنیاداری را بحساب آورد. در برابر هر یک از شهدای
مسیحی اقلاً هزاران شهدای آئین دنیاداری را میتوان تخمین کرد و اینکه مصائب هر یک از آنان بمراتب چندان از آنچه مسیحیان متحمل
شده اند باید تلخ تر دانسته شود. فقط کشتگان در جنگهای قرن نوزدهم میلادی به سی ملیون نفوس شمار میروند. در میان شهدای آئین

دنیاداری کسانی بوده‌اند که قطعاً از رنج و محنت و هلاکت رهائی می‌یافتند اگر متعاقب بدان راه و رسم فریبنده و خطا را نمیگرفتند تا چه رسد
براینکه بخواهیم پیروی طریقت مسیح و پیمودن راه حق برای آنها فرض شود. (نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۲۲۶)

بعضی چنین ایراد مینمایند که در میان وطنخواهان مردان شقی و ظالمی هستند که به یک نفر مسیحی حمله میاورند و اگر آن مسیحی
از خویشتن دفاع ننماید ویرا غارت کرده عائله او را قتل عام میکنند. نه چنین نیست و مردم چنین معامله با مسیحیان نمیکنند،
اگر اعضاء آن خانواده کلاً مسیحی پاک بوده باشند و خویشتن را موظف و مهیای خدمت و فداکاری در راه بنی نوع بدارند،
هیچکس بدان پایه ابله و دیوانه نیست که آنها را آزار داده و یا بقتل رساند. مالکه کشیش در میان خونخواران و وحشی ترین مخلوق
زندگانی میکرد او را نکشتند، بل تقدیس کرده پیرو تعلیمات وی شدند، چه وی از آنها باکی نبود و جز ملاطفت رفتاری
نسبت بدانها از وی سر نمیزد. (نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۲۶۲)

تبعید و حبس و مرگ برای یکنفر مسیحی واسطهٔ اعلام و ابلاغ راستی نه بگفتار بل به کردار است. فتنه و فساد،
جنگ و جدال، راهزنی و قتال، از قوای سهوش طبیعت سر میزنند - اینگونه مظالم و جنایات را کسانی مرتکب میشوند که تصمیم
گردیده از راستی بیخبرند. بنابراین هر قدر اینمردم به پیروان حق بیشتر ظلم روا دارند همانقدر زیاده از راستی دور و از سعادت
مهجور و در بیابان جهل قدم میپیمایند. لیکن یکنفر مسیحی نمیتواند ابراز معرفت خویش را بحق و راستی دهد جز آنکه او وجود خود را
پاک و منزه داشته از هرگونه خطیئاتیکه سبب گمراهیست پرهیز کرده باشد. او را میبایست از بدیها چشم پوشیده نیکوکاری را
بجای بدکاری فرصت شمرده همواره چنین رویه معقول را سرمشق خود قرار دهد. (نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۲۷۷)

یکنفر مسیحی حقیقی نمیتواند هیچگونه حقوق استقلالی برای خویشتن از هیچ راه بشناسد. کلیه آنچه یکنفر مسیحی
باریان صرف میکند تا آن زمان صرف میکند که دیگری آنرا از وی باز نخواسته است. (نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۳۵۹)

مسیح فرموده است ما را نبایست خشمگین شویم. نبایست خویشتن را از دیگران برتر یا بهتر بدانیم. هرگاه بگذاریم
خشم بر ما غلبه نموده باعث رنج دیگران شویم مستوجب نقمت را سزاواریم. و هم فرموده است بر ماست که از شهوترانی
پرهیز کنیم و بنابراین دستور فقط با یکزن وصلت اختیار کرده و با وی شرط وفا را بعمل آوریم. نیز فرموده است
ما را نبایست با سوگند خویشتن را پای بند عهد و میثاق با کسانی قرار دهیم که ممکن است ما را وادار باعمال جاهلانه نمایند
و از آنرو باعث ظلم بر مخلوق شویم. پس از آن فرموده است ما را نبایست بدی را با بدکاری پاداش دهیم
مبادا آنکه شآمت بدکرداری را با قوهٔ مضاعف بر خویشتن نازل کنیم. و بالاخره فرموده است ما را نبایست

سایر مردم را اجنبی بخوانیم بدان علت که آنان در بلاد دیگر مسکن دارند و لسان آنها خارجیست. خلاصهٔ تعلیمات
مزبور اینست که اگر ما از چنین کردارهای جاهلانه پرهیز ننمائیم سعادت را درک خواهیم کرد. (نقل از دفتر
«آئین من» صفحه ۱۹۴)

من اکنون دریافت میکنم که همین تفریق و جدائی من از مردم و همین قوای سو توفی و بیعت و منزلت
بودن درباره سایر مخلوق بوده است که منشاء اصلی اختلاف و ناسازگاری من با همجنسان من گردیده است.
هرآنگاه نگاهی بروزگار سپری شدهٔ خویش انداخته می‌بینم بندرت من خشم خود را بر کسانیکه با من برابر و هم‌رتبه
بوده‌اند گذارده‌ام بلکه شود و کم اتفاق افتاده است چنین اشخاص را دشنامی داده باشم، لیکن بروز کمترین
درشتی و جسارت از آنکس که من او را حقیر و پائین تر از رتبه خود شمرده‌ام فوراً غضب را بر من مستولی و مرا
وادار بسخنان زشت و رفتار ناهنجار درباره او نموده و هر قدر خویشتن را بارتبه تر دانسته جلوگیری من از سوء خلق خود
درباره آنکس کمتر بوده است. (نقل از دفتر «آئین من» صفحه ۲۶۴)

من اکنون دریافت میکنم چرا آنانکه در نظر خلق عالی منزلت هستند در پیشگاه حق مردود و منفور میباشند و چرا درباره توانگران
و تو میندان اندوه و فلاکت و در حق مسکینان و فروتنان برکت و سعادت موعود و مقرر گردیده است. . . از این پس من متحمل
هیچ رویه‌ای نخواهم بود که مرا بر دیگران ترجیح بخشیده یا مرا از آنها تفریق نماید. مرا دیگر ممکن نیست، چنانکه تاکنون مرا عادت بود،
هیچگونه القاب و مناصب از بهر خود و دیگران پسندیده بل برای انسان هیچ قابلیتی را جز سیرت و صفت مردانگی معقول
و شایسته ندانم و نه دیگر در پی شهرت و ابهت و افتخار خواهم بود. نیز آنکه شناختن هر قاعده تعلیم و تربیتی که
مردم را از یکدیگر جدا میسازد از این پس نزد من غلط و امری محال است. در محیط زندگانی خویش، در اکل و شرب
و پوشش و در کلیهٔ راه و روش و طرز سلوک خود سپس در خطی پیش خواهم رفت که نه تنها سبب تفریق من از سایر مردم
گردیده بل در پیشش قسمت عمدهٔ جنس بشر توبیخ و سرزنش را سزاوار بوده باشم. . . . . .
(نقل از دفتر «آئین من» ص ۲۶۷ - ۲۶۸)

فصل سوم

کلیسا

کلیسای مسیحیان طلاق گفتن، بردگی، دیوان محاکمات و کلیه استقرارات دنیوی را بچنگ آوردن، به همچنین محکوم باعدام کردن، و پیکار و خصومت – یعنی جنگ و فتنه و خونریزی را از مصالح زمان شمردن، مقصد تصدیق و تصویب نموده است. کلیسای مزبور جز در موقع تعمید گرفتن، هیچ تقاضائی را از ایشان به اجتناب از نیات پلید – آنهم در اوایل ترویج مذهب – از پیروان خود نکرده است. چندی بعد تر همینکه تعمید نوزادان رواج یافت، حتی وجوب رعایت این تکلیف هم از ایشان متروک مانده است. کلیسا طریقت مسیح را بقیاس نظر و اصول شناخته لیکن عملاً آنرا انکار کرده است. (نقل از دفتر "آئین من" ص ۲۴۱)

کلیسا بمنزله یکی از اعضای پیکر طریقت مسیح وظیفه دعوت خویش را بنحو کفایت تعمیم و انجام داده لکن اکنون آلتی بی ثمر است. دنیای امروز معقود و پای بند کلیسا نمیتواند بود، اما آزادی از کلیسا به تنهائی – یعنی خودسری – نیز زندگانی را ضمانت نکرده و احدی را از سقوط محافظت نمیکند. (نقل از دفتر "آئین من" صفحه ۲۵۸)

بهر چه میخواهی معتقد باش، بهشت و دوزخ را اگر خواهی باور کن، به پاپ (خلیفه اعظم) ایمان عقیده دار، غسل تعمید بگیر، پاک شدن از گناهان را حقیقت فرض کن، بهر طریق که تو را ایمان دلیل است عبادت نما، بهر نحو که مایلی تقوی و ریاضت را پیشه خود ساز، سرود و حمد خالق را چنانکه میخواهی بخوان، لیکن هیچیک از اینها تو را مانع نخواهد گردید از اینکه با احکام پنجگانه مسیح عمل ننمائی زیرا ضمیر و مصلح تو در پیروی بدان احکام است. . . . اما چنانکه اکنون کار توست، آسوده منشین و ترتیب زندگانی را طوری بده که خشم نکردن، و پیرامون فحشاء و منکرات نگردیدن، عهد و میثاق را با سوگند نه بستن، و دفع فساد و شقاوت را با قوه قهریه – یعنی به اجساد نه نمودن – و جنگ و خونریزی را سبب نگردیدن، بر تو تکالیفی گران بوده باشند، بل ترتیب زندگانی را چنان ده که ارتکاب بدان اعمال بانقدر سخت بوده باشد که الحال کناره گزیدن از آنها امری مشکل است. (نقل از دفتر "آئین من" ص ۲۶۳)

بیائیم فرض کنیم که تو یکنفر غیر مؤمن یا یکمرد فیلسوفی. مبتنی بهر مکتب خاصی و داشتنت را کاری نداریم. بهر کس و بهر چه هستی طریقت مسیح را با نظریات تو مخالفتی نمیباشد، بل آن طریقت موافق و همساز با قانونیست که تو آنرا کشف کرده ای. لیکن اکنون بجای خود ادامه این شیوه را هنوز توجه و مراقبتی در کار است که تو را از آن غفلت نباید ورزید. این زندگانی را در متابعت بعقل و اندیشه میبایست صرف کرد و حال آنکه برای هدایت و دلالت در این زندگانی هیچ دستور صحیحی تو را در دست نمیباشد جز آنکه اطاعت با احکام و اوامری بنمائی که بواسطه اشخاصی چند نوشته و تدوین شده اند

که تو آن اشخاص را براستی صالح و معتبر و محترم میشماری و اداره پلیس آن احکام را بهر جهت حافظ و حامی و اجرا کننده است. اما طریقت مسیح دستوری را به تو میآموزد که بالقطع و الیقین موافق است با قانون "Altruisme" یعنی نفع عام را خواستن، که در حقیقت اشاریست از همین همان طریقت مسیح و همانست که در السنه نیز جاری ولی لفظی تهی و بی ثمر مانده است. (نقل از دفتر "آئین من" صفحه ۲۶۳)

تفریق غیر عادلانه ایکه بین سطح معنوی و اخلاقی نصرانیت بظهور پیوسته بکلی باعث تغییر و تنکیر آن طریقت گردیده و از آنچه مراد و مقصود بوده آنرا محروم داشته است. شروع این تباین ها از تعلیمات خلیفه پولس میباشد که چون او خود دستور اخلاقی مسیح را چنانکه در انجیل متی بیان شده بطرز ناقصی فرا گرفته بود، بیکنوع الهیات خفیه ربانیون یهود را که مطلقاً خارج از آئین مسیح است به گروندگان آن طریقت موعظه و القا نموده است. بعدها در عهد سلطنت کونستانتین که نخست پادشاه مسیحیان شناخته میشود، پس از اصلاحی تبدیل تشکیلات اجتماعی بت پرستان با آئین مسیحی در دادن ترکیب پرستش اصنام از برای ادای قدس نصرانیت مستور داشتن رفته رفته همان طرز عقیده خلیفه پولس دیده میشود که تصحیح و تکمیل گردیده است. کلیسا معهذا با وجود همه خطایات و مفاسد اخلاقیه کونستانتین، آن مشرک مخیل را در عداد دسته اولیاء قدس در آورده است. پس از کونستانتین استیلای دیوان قدس شروع و مرکز فعالیت مسیحیت دائماً تغییر یافت. بعلاوه تجزیه و تقسیمت معنوی آن سطح هر باقی و موارد انتقادات گردید. این جنبه معنوی ابلاغی مع آداب و مراسم مذهبی و شعائر دینی که بدان بسته شده بیشتر در زمان بیش از پیش از جاده و معنای حقیقی و اصلی خود منحرف گردید تا آنکه وضع کنونی توسعه یافته و طریقتی بار آمده است که از نتیجه رموز جلوه علوی را بمقداری خارج از عقل و ادراک بیان مینماید که از آن چیزی دستگیر نمیشود، و از جهت دیگر با پلیطوماریسم مغشوشه ایکه بدان الحاق شده بهیچوجه دلالت ایمانی که بواسطه توان دستوری برای صرف این جلوه عملی اختیار کرد کسی را معلوم نمیباشد. (نقل از دفتر "آئین من" ص ۲۴۵ – ۲۴۶)

در اینجا قدری تأمل لازم و آن ملاحظه این نکته است که این اناجیل منتخبه بر ترقی کار و اثر صنعتی افکار بشر میباشد و آنچه در ظرف قرون گذشته اناجیل مزبور دستخوش تصحیح و تحریف بسیار گردیده و آنچه اناجیل قرن چهارم که بدست ما رسیده در سبک تکرار مردن نقطه تقطیع جملات و بردن تقسیم عبارات به آیات و فصول دیده میشود و بطور تخمین میرود همه واقعی تفاسیر عبارات انجیل در حدود پنجاه هزار است. (نقل از کتاب "روح تعلیمات مسیح")

فقط آن مجمع کلیسا که مرکب از نفوس زکیه است که باهم متحد و متفق گردیده اند نه بخاطر مواعید اخرویه و نه برای بجا آوردن اعمال در ساعات معهوده بل آن مجمعیکه اتحادشان در راستی و اتفاقشان در مهرورزی و نیکوکاریست، آن مجمع با دوام باقی و علی الدوام زنده است . . .

اعضای چنین مجمع میدانند که با وامیکه ایشان رسم برادری را با دیگران نگاهداشته با فرزندان آدم موافق بهجنسی و یگانگی بسر میبرند نعمت جلوه همه آنانرا رحمت ایزدی و بزرگترین موهبت است . . . برین نحو است که اعضای مجمع کلیسا عمل با احکام مسیح نموده و بدین طریق است که آموزگار دیگران میشوند. پس چنین مجمع کلیسا هر چند کوچک یا بزرگ بوده باشد با امثال همه اقوام را در مسلک مسیحی در زیستن خود در آورده و مطلوب همگی را در اداره مهر و داد با هم پیوند داده و آن پیوستگی همان آدمیت است که مؤبد و مخلد ناپذیر است. (نقل از دفتر "آئین من" صفحه ۲۷۸)

فصل چهارم

حقوق بشریت

دستور مهر و محبت چنانکه بر حسب تعالیم مسیح بعالم بشریت اهدا گردیده، و حقوق سیاست مدنی چنانکه در متن لایحه مشهور جفرسون به ایالات متحده آمریک پیشنهاد شده و سرمشق اقتصاد مطلوبیکه از قلم هانری ژورژ بجامعه بشر تقدیم شده (منظور از الحاق دو موضوع اخیرالذکر مبسوط نمودن دستور نخست میباشد) جملگی رابطه صحیح احوال بنی آدم در عرصه زندگانی را پدید آورده است. اما فلسفه تولستوی در این باب فلسفه تدریجی است، بدین معنی که وی بدواً دستور مهر و محبت را لازم شمرده، پس از آن لزوم سیاست مدنی را قائل گردیده، و اساساً شناختن عدالت اقتصادیست که وی بدون یک چنین عدالت این معالجات را بی‌ثمر دیده است. بنابراین تولستوی در نتیجه مطالعات آثار فلسفه اقتصادی هانری ژورژ را برای پیشرفت مقصود برگزیده و مقاله‌ایکه در این خصوص با اهالی کشور روسیه نگاشته این است که ذیلاً درج میشود. ــ

راجع به تقسیم عادلانه کلیه زمین بین روستائیان عقاید چندی از هر سو ابراز شده لیکن بنظر من از تمام آنها فقط آنچه هانری ژورژ صلاحیت داده صحیح و عملی [illegible]. هانری ژورژ در کتابیکه در موضوع «خراج یگانه» تألیف نموده مینویسد: حق استملاک زمین مبتنی بر هیچ قانون واضعه بشری نمیتواند بوده باشد، بلکه این حق مادام مبتنی بر قانون آسمانی و خدائی است. این حقیقت مطلق و غیر قابل انکار و تخلف و تجاوز از آن خواه بواسطه نفس واحد و خواه بواسطه یک جماعت همانا دست درازی بحقوق عام و در حقیقت دزدی و تعدی است. یک نفر صید ماهی میکند، یکی درختی میکارد، دیگری خانه‌ای بنا میکند، باز دیگری ماشینی اختراع کرده یا سنگ زر یا الماسی پیدا میکند، یا تصویری نقش میکند و بوسیله هر یک از اینها مالک حاصل زحمات خویش است. وی آزاد و مختار است که آن چیز را ببخشد یا بفروشد یا بمیراث برای دیگری بگذارد. اما چون زمین را ما ایجاد نکرده‌ایم و فقط جا و منزل موقتی نسلهای بنی آدم است که یکی پس از دیگری آمده چندی با بودن(?) اشتغال نمایند، این واضح است که هیچیک را حق خصوصی در استملاک زمین نیست، بلکه کلیه بشر را در آن حق بدون تفرق و تقسیم است. از اینرو حق مالکیت زمین را برای یک تن فقط محدود با حقوق متساوی مالکیت دیگران میتوان شناخت و چنین مالک موقتی زمین را مکلف بدین میدارد که مالیاتی بخزانه جامعه بپردازد در ازای فرصتی که بوی داده است که زمینی را بتصرف خویش در آورده و از آن کاملاً استفاده نماید.

هرگاه ما مالیاتی بر حسب منافع و محصولات زمین یا بر نقدینه مردم تحمیل نکنیم، ما در معنی از اعضاء جامعه چیزی را اخذ کرده‌ایم

که براستی و حقاً از آن خود آنها بوده، پس ما در باره آنها جبر کرده و بحقوق مالکیت آنها تجاوز نموده‌ایم و در واقع بنام قانون مرتکب سرقت شده‌ایم. ولی هرگاه مالیات بر زمین مستقر شود، ما از اعضاء جامعه بابت مالیات هر چیزی را اخذ میکنیم که مستحق آن نیست بلکه مستحق به هیئت جامعه میباشد و آن چیزیست که اگر خزانه بزیان دیگران تمام شود، آنرا بکسی نمیتوان داد یا بخشید. بنابراین آنگاه که ما مالیات بر دسترنج یا نتیجه دسترنج مردم تحمیل مینمائیم، ما تجاوز از قانون عدالت را روا داشته‌ایم و به همچنین تجاوز از قانون عدل و انصاف کرده‌ایم اگر مالیات را بر زمین مستقر ننمائیم.

اکنون فرض آنکه تصمیم بگیریم مالیاتها را عموماً به استثنای مالیات زمین ملغی و متروک داشته عوض مالیاتی بعنوان «خراج یگانه» بر زمین بمقدار ارزش واقعی آن زمین، صرف نظر از ساختمان یا مرمتهائیکه بعمل آمده، بلکه بر حسب ارزشی که طبیعت و اوضاع اجتماعی بدان قطعه زمین داده، مستقر نموده‌ایم. نتایجی که از اخذ چنین مالیات ساده گرفته میشود از دستور ذیل خواهد بود. ــ

اولاً. ــ وضع مالیات بستن بر زمین ما را از زحمت نگاهداشتن یک اداره تحصیل از اینکه فعلاً مالیاتهای مختلف را وصول و جمع آوری میکنند راحت مینماید، و از هر رو از مصارف هنگفت دولت برای انجام چنین وظایف متحمل است کاسته و هم از حس خیانت و تشویق بدرستکاری میشود. به همچنین ما را از شر مالیاتهائیکه مایه کوب(?) و تعقیب کارهای جور بجور بیابند(?) آسوده مینماید. زمین بهر جا هست مرئی و نمایان است و ممکن نیست آنرا مخفی داشت. سنجیدن ارزش آن نیز از هرگونه اموال و دارائی منقوله آسانتر میباشد و بدین جهت مقرر داشتن مالیات بر آن آسانتر تمام میشود و سرآمد هر خرج زیان با حقوق عموم از اینراه کمتر است.

دوم. ــ چنین قاعده باندازه حتمی باعث ازدیاد و تولید ثروت عموم گردیده مانع سد راه که ثمره بستن مالیات بر حاصل دسترنج و صرفه کارها میباشد برطرف و نابود میکند. نیز اینکه عمل بر حسب این قاعده زمین را در دسترس کسانی میگذارد که آماده کار و دایر کردن زمین هستند و مالکینی را که بنفسه در املاک خویش کار نمیکنند و میخواهند فقط استفاده از زحمت دیگران و مصادرات(?) در ترقی آن املاک بنمایند با مکلف بودن بپرداخت مالیات ناگزیر دچار اشکال در نگاهداری چنین املاک پر خرج خواهد کرد.

(اما تخصیص)

اما تخصیص کردن مالیات بر محصول عموم دسترنج خلق من حیث نتیجه ثروت کشور را بچنگ معدودی حریص خود خواه سپرده فقر و پریشانی عموم بار میآورد. این چنین تقسیم غیر عادلانه ثروت است که از یکطرف طبقه‌ای از مردم را بوجود میآورد که بواسطه دارائی هنگفت بیکاره و فاسد بار آمده و از طرف دیگر سبب ایجاد طبقه دیگر شده که بس فقیر و عاجز درمانده‌اند و بهمین جهت بدست آوردن ثروتهای طبیعی زمین در چشم آنان بتأخیر بیافته. این چنین تقسیم ثروت است که از یکسمت نمونه‌های سهمناک بوجود آورده و از سمت دیگر باعث وجود بردگان و ولگرد، گدا، دزد، غارتگر، قمارباز و دیگر آفتهای گوناگون اجتماعیست که ما دائم مستوجب مصارف هنگفتی در پرداخت اجرت و نگاهداری عده‌ای دیوانیان و غیره خواهد بود که آنگونه مردم را پائیده و در تحت نظر داشته باشند، و آنها عبارتند از پلیسها، قاضیها، محکمه‌ها، محبسها و سایر وسائلیکه هیئت جامعه از آنگونه عناصر سوء و دهشت بواسطه آنها باید حفظ شود. «خراج یگانه» کلیه علل فوق را برطرف ساخته و دوای درد میشود.

(پول از منبعهای گوناگون)

منظور من این نیست که مقرر داشتن یک چنین طرز مالیات یکباره طبیعت آدم را عوض میکند، زیرا چنین چیز بیرون از اختیار بشر میباشد،
لیکن این قسم "خراج یگانه" احوالی را ایجاد خواهد کرد که در تحت آن طبیعت انسان بجای افساد کاری و بر خلاف احوال حاضر جنبهٔ اصلاح بخود میگیرد.
مقرر داشتن چنین خراج بر ثروت جامعه خواهد افزود و آن افزایش بحدیست که برآورد کردنش امری آسان نمیباشد. بواسطه فقر بموجب
از میان برداشته میشود. تا تو بسیاری را از تلاش زندگانی دور مینماید. خلق را سبب میشود رستگار، منصف، معقول و شریف بار آیند، -
اگر چنین مایل بوده باشند. - و بالاخره زمینه را آماده میکند برای آن عصر نورانی معدلت و برکت و صلح و سعادتیکه حضرت مسیح به پیروان
خویش وعده فرموده است.

اکنون بیائیم فرض کنیم یک جائی را که بیشتر زمین حاصلخیز آنجا متعلق به دو تن مالک میباشد که یکی از آن دو بسیار با ثروت است و دور
دست زندگی میکند و دیگری که ثروتمند نیست و در همان سرزمین زیسته مشغول کار است و تعداد کمی نیز متعلق به بیست یا سی تن دهاقین میباشد که
هریک چند جریب از آن زمین را مالک است و آنکه سوای آنها در آن ناحیه عده‌ای نیز مردمان دیگر از قبیل کاسب کاران، پیله وران، حمال، دیوان
و غیره زندگی میکنند که بهیچ وجه هیچ حصه‌ای از زمین را مالک نمیباشند.

فرض کنیم اهالی آن ناحیه متفقاً چنین رای دادند که زمین ملکیت مشترک واحد است، تصمیم گرفته‌اند که از آن بهره‌ای برای هر کس بوجهی
که عقیده تازه است تا وادار مینماید تعیین شود. آنها چه خواهند کرد؟ آیا زمین را از مالکین فعلی گرفته و هر کس را آزاد و مختار میکنند که هر
قطعه از زمین را که میخواهد بتصرف خویش در آورد؟ اینکار انجام شدنی نیست، زیرا البته چند کس در آن میان خواهند بود که عیناً همان قطعه را
که یکی طلب میکند خواهان و در طلب میباشند و لهذا نتیجه جر و بحث و ماجرای سنگینی راه انداختن است. تشکیل دادن یک جمعیتی نیز که بتوانند
با هم متحد شده و در آن سرزمین بکار واداری کردن زمین مشغول شوند پیش نخواهد رفت زیرا کسانی از اجتماعات هستند که اسب و گاو و دستگاه و ابزار
و غیره برای کشت کار خواهند داشت و عده دیگر که فاقد چنین وسائل میباشند. سوای آنها هستند کسانیکه دست در زراعت کاری ندارند یا آنکه
چندان نیرومند و خوش بنیه نیستند که از عهده کار کردن برآیند. بخش کردن زمین هم بقطعات مساوی و برحسب ارزش هر قطعه و بهره یک
بهره‌ای دادن امر بسیار مشکلیست و چنین کار علاوه بر دشواری سرانجام ناپذیر است، زیرا که عده از مردم آنجا که تنبل و بیکاره و فقیرند
بهره خود را به توانگران بعوض تنخواه نقد بر گذار میکنند و بزودی باز دیده خواهد شد که قسمت عمده املاک بچنگ ثروتمندان افتاده است.

پس باشندگان آن سرزمین چنین تصمیم میگیرند که زمین را بدست همانهائیکه فعلاً مالک و متصرفند رها کرده ولی هر یک از ایشان را
محکوم داشته که مبلغی بعنوان خراج بر ارزش زمین، - نه از روی کشت و کار در محصولیکه آنجا عمل آمده، بل برحسب موضع و کیفیت
زمین مقرر شده، بخزانه جامعه بسپارد، و آن پول بالتسویه بین همگی بخش شود. لیکن چون دریافت کردن چنین خراج

بعداً از تمام مالکین اراضی و سپس بخش کردن بین اهالی بطبیعت شاق خواهد بود و از آنجائیکه اعضاء جامعه همه بوظیفه میباشند پولی را که
حوائج عامه از قبیل تأسیس و تکمیل مدارس، بسط و تعمیم معارف، ایجاد و سایر مؤسسات عام المنفعه، تصفیه و ترمیم معابر، نگاهداری دستگاه آتش نشانی و حمامها و آبادیهای
مختلف صرف میکنند، - و آن پول همیشه لازم خواهد بود، - اجباراً چنین رای میدهند که هر مبلغی بعنوان خراج از اشخاصیکه اراضی آن ناحیه را
متصرفند دریافت میشود برای صرف حوائج عامه تخصیص داده شود.

ایجاد و سایر موسسات عام المنفعه تصفیه و ترمیم معابر

پس از تنظیم و ترتیب این قاعده اعضاء جامعه مالیات را به اراضی آن دو کس از مالکین بزرگ و سایر دهقانان خرده مالک
بسته ولی کسانیرا که هیچ سهمی از زمین را مالک نبوده اند بکلی از پرداخت مالیات معاف میدارند. این قاعده اخذ مالیات سبب میشود
که آن یک مالک بزرگ که دور از ناحیه میزیسته و یکچند عایدات از ملک خود داشته ملتفت شود که نگاهداری زمین بقسمیکه اکنون مالیات
بر آن بسته شده ویرا سودمند نمیباشد و ناچار باید دست از ملک خود بردارد. مالک بزرگ دیگر که در همان سرزمین متوقف بوده نیز مجبور
میشود فقط آن مقدار از زمین را که پس از پرداخت خراج میتواند از آن استفاده نماید نگاهداشته از باقی صرف نظر کند. دهقانانیکه مالک بخشهای
کوچک از آن زمین بوده اند و همیشه بر دو کارگر زیاد داشته ولی بقدر کفاف زمین را مالک نبوده اند، و همچنین آنهم دیگر مایل و مشتاق
به کشت و کار و امرار معیشت از شغل دهقانی میبوده و لیکن بکلی از زمین بی بهره بوده اند، هر مقدار از زمینی را که آن دو مالک بزرگ ترک کرده آنها
برداشته مشغول کار میگردند.

از آن پس کل اعضاء جامعه میتوانند در آن سرزمین زندگی کرده حوائج خویش را بسهولت رفع نمایند و مالکیت زمین با فرد و دسته کسانی
باقی میماند که براستی عشق بکار زراعت داشته‌اند. باین ترتیب بر محصول زمین بسی افزوده شده بکارها رونقی سرشار دست میدهد.
موسسات عمومی بواسطه رو بترقی و تکثیر گذارده و باعث میگردد که بهیئت جامعه از ازدیاد ثروت معتنابهی اندوخته نه زیرا نقدینه برای
صرف حوائج بیش از پیش بصندوق جامعه وارد میشود. و مهمترین نتیجه این ترتیب و تغییر اوضاع این میشود که آن اصلاحی را که منظور جامعه بوده
طوری پیشرفت باید که نه جر و بحث، نه جنگ و جدال و نه خاصمتی میان جمعی بین اهالی روی دهد، زیرا آنانکه در وجه خود مزیده "خراج یگانه"
را بخزانه جامعه بپردازند خواه ناخواه از زمین دست برداشته فرصت کار بدست کسانی که عشق بکار کردن و از زحمت خویش استفاده
نمودن داشته‌اند می‌افتد.

این است نقشه‌های تئوری ژورژ که اگر در این کشور امتحان و عملی شود روسیه را با ثروت و سعادت خواهد کرد و نقشه ایست
که در تمام دنیا ممکن است اجرا شود.

فصل پنجم

غایت ستمگری

این مقاله تاریخیست که در ماه ژوئیه ۱۹۰۵ بقلم تولستوی نگارش یافته و بفاصلهٔ کمی یعنی در اول ماه اوت ۱۹۰۵ در روزنامهٔ تایمس لندن درج و منتشر گردیده است. مقالهٔ مزبور چنانکه از زبان روسی بانگلیسی ترجمه و در جریدهٔ تایمس انتشار یافته اکنون بنوبت بفارسی ترجمه میشود. —

روسیه زمانی را طی میکند که بسیار مهم و مقرون بحوادث خطیری میباشد. برای درک منظور فقط بایست چند لحظه خویشتن را از آن عقیده که در فرزانگان ما ریشه کرده است منصرف نمود و آن اینکه مشغلهٔ اکنون در روسیه بنده‌ای از آنان را سرگرم داشته بما ترویج دادن در کشور ما آنطرز سیاست زندگانی میباشد که در اروپا و امریکا رواج یافته و تصور میشود چنین سیاست آزادی و نیکوئی احوال عامه را ضمانت میکند. — و فقط باید فکر کرد که چیست آنچه اخلاقاً در زندگانی با جرم و خطا کاریست تا بمیزان سهولت و آسانی دیده و دریافت که هیچ مجموعهٔ تبلیغات و منظر آنکه تمام مردم روسیه لاینقطع و بیرحمانه دچار میباشند بواسطهٔ اصلاحات سیاسی جایگیر شدنی نیست چنانکه تاکنون از اروپا و امریکا نیز جایگیر نشده است. آن ظلم اساسی که باعث رنج مردم روسیه و هم چنین مردمان اروپا و امریکا میباشد، جز این نیست که اکثر مردم محروم از یک حق طبیعی انکارناپذیر هر نفس که عبارت است از فرصت کار و استفاده از یک قطعه زمینی که از روز تولد در این عالم وجود گام پا نهاده‌اند محروم میشوند. همین قدر بس است که ارتکاب چنین جنایت و معصیت را پی برد تا دریافت شود که هرقدر اینگونه مظالم پیش رود و تا وسیلهٔ دست مالکین از این ستمگری باز نه ایستند، اصلاحات سیاسی آزادی و بهبودی عامه را سبب نمیگردد، بل نتیجه معکوس خواهد بود، و تنها راه آزادی اکثریت محروق از "عبودیت زمین" که تاکنون آنها را در قید نگاه داشته است میتواند بجای اصلاحات سیاسی را بازیچه و آلت دست یکعده از سیاست مداران که منافع شخصی در زمین دارند قرار دادن، بیان حقیقی مراد عامه را موجب گردد.

چند روز پیش در شهر تولا روان بودم - آنروز شنبه متعوس بود. مردم دهات در خط راه با عرابه‌ها و گاو و گوساله‌ها و اسب و مرغهاشان بسمت بازار میراندند. (بعضی از گاوها چنان فاقه کشیده و لاغر بودند که بسختی ناتوانی آنها را روی عرابه بر سمت میکشیدند) جوان دهقانی را دیدم اسب خوب پرورده ملوس و براقی را برای فروش بدانجا میبرد.

گفتم: «چه اسب خوبیست.» او به تصور اینکه من چشم خریداری بدان انداخته‌ام

جواب داد: «بهترین از آن نمیشود. از بهر شخم و سواری هر دو خوبست.»

گفتم: «پس چرا آنرا میخواهی بفروشی!»

گفت: «من نمیتوانم از آن کار بگیرم زیرا دو حصهٔ کوچک زمین در اجارهٔ من است و با یک اسب کارم را بخوبی انجام میدهم. هر دو حیوان را تا حال در بستان نگاه داشته‌ام. اکنون افسوس خورده از کرده پشیمانم. هر چه داشتیم بخورد دو اسب رفته. نقداً باید پول فراهم کرد تا مال الاجاره پرداخته شود.»

«زمین را از که اجاره کرده‌اید؟»

«از ماریا ایوانوونا، بخشش آفرین که از ما مضایقه نکرده و الا روز اول و آخرمان سر میآمد.»

«با چه شرایطی اجاره کرده‌اید؟»

«دو چشم از پوستمان قیچی میکند — چهار روبل از ما میگیرد. اما کجا برویم. ناچاریم تن در دهیم.»

یکزن دیگر با یک کودکی که کلاه کوچکی بر سر داشت سوار بر عرابه عبور میکرد. او مرا میشناخت. تنه خود را از عرابه بیرون کشیده و بچه‌اش را بمن حواله کرد. کودکی خرد بود و قیافه روشن و زیرکی داشت.

گفت: «اگرچه کوچولو بنظر میآید، اما همه کاری از او ساخته است.»

گفتم: «چرا بچه بدین صغر سن را میخواهی بخدمت واداری؟»

گفت: «ارباب، اقلاً یک دهان برای خوردن بکمتر خواهیم داشت. من جز خودم چهار تای دیگر دارم و فقط یک حصه کوچک زمین در اجارهٔ من است. خدا امیدوارانه چیزی از بهر خوردن نداریم. همه‌شان نان میخواهند، در قوهٔ من نیست آنها را بخورانم.»

با هر کس صحبت میکنی همه شکوه از احتیاج دارند و همگی از یک جهت دیدار حاجت چنانچه بر سرمان شسته بجگیرند که نان کم است. نان کم است برای علت که آدم محروم از زمین است.

هانری ژورژ در ضمن یکی از نطقهای خود میگوید: «آدم چیست! در اول مرحله او حیوان زمین است و بدون زمین زندگانی برایش امر محال است. هر محصولیکه آدم بدست میآورد از زمین بدست آورده است. تمام عملیات محصول بار آور آدم در آخرین تجزیه عبارت است از کار زمین یا مواد که از زمین برآمده و مصنوعیکه آفتاب بخشش کرده و صفحه‌های بشری شوند در آورده شده اند. عجبا! آدم خود بنفسه مولود خاک زمین است!»

«ما یم زادهٔ خاک - از زمینیم و بزمین بازگشت ماست. اگر آنچه خاکیست از آدم جدا شود جز روان بی تن از او دیگر چه باز میماند! پس هر کس زمین را که آدم از آن برخاسته و مدار زندگانیش بسته بدان میباشد بتصرف خویش در آورد او دست آقا و حکمران بر آدم، و آدم نزد وی بنده و برده است. آنکس که زمین را که مهد زندگانی من است مالک شود حیوه و ممات من مطلقاً در کف قدرت اوست و مانند مال و عقار او بر من مختار و بر من چاره آمر و فرمانده است.»

«حرف از متروک داشتن بردگی شنیده میشود و حال آنکه ما هنوز براستی بردگی را متروک نداشته جز اینکه یک شکل خاص از آن را از میان برداشته‌ایم و آن مبایعه برده بصورت مال التجاره است. یک شکل بردگی عمیق‌تر، یک طرز بردگی محیل‌تر، یک صورت منحوس و ملعون‌تر آن که باید ترک شود، اجیر بودن در کارخانجات است که آدم را معلول برده ساخته و در همین حال او مادام بنام آزادی دستخوش تحمیق در شکنجه است.»

هانری ژورژ در قسمت دیگر همان نطق میگوید: «آیا هرگز بفکر این ناجوری فاحش و ظلم فاحش افتاده‌اید که چرا در تمام دنیای متمدن طبقات کارگر

پیش خود

طبقات فقیرند! یک لحظه خوب است این اندیشه را بخود راه داد و فرض کرد: یک وجود با تمیز بی آلایشی را، یک مخلوق پاکیزه‌ای را
که هیچگاه پیش از این پا بدین عرصهٔ زمین و دنیای ما نگذارده است. اگر یک چنین روح پاک و بی آلایش به عالم نزول کند و ما او را از
نعمات و آبادیهای خود که نتیجهٔ فعالیت‌های ماست مفصلاً آگاه کنیم و ما حصل حکایت ما چنین ختم شود که کلیهٔ ابنیه و عمارات
و اغذیه و حبوبات و ملبوسات و صنایع و بدایع ما بل هر شیئی از اشیاء را که ما بدان محتاجیم بواسطه و از راه کار کردن بموجود فراهم ساخته‌ایم آیا
نه این است که آن وجود پاک فوراً بدین منتقل میشود که مردان کارگر مردمی هستند که در بهترین خانه‌ها زندگی کرده و از خوبترین نعمات دنیا بهره برده،
بل هر آنچه محصول کار است مورد استفاده و خویش قرار میدهند! معهذا اگر او در لندن خواه در پاریس یا نیویورک حتی در شهر توپکه [illegible] لنگتون ما آن وجود
پاک خواهد دریافت که مردان کارگر مردمی هستند که در پست‌ترین خانه‌ها بسر برده و محروم از استفاده و نتیجهٔ زحمات خود میباشند!»

همین اوضاع و احوال بدرجهٔ اتمّ و اکمل در این مملکت دیده میشود. مردمان بیکاره و تن‌پرور در قصرهای مجلل زندگی کرده، در ابنیهٔ عالیه و در مکانهای
وسیع جا و منزل دارند، در حالیکه مردمان کارگر در جاهای تنگ و تاریک و سوراخهای کثیف بسر برده روزگارشان تلف میشود. اینها همه اوضاعیست بس عجیب.
درست فکر آنرا باید کرد. ما طبعاً فقر را دوست نداریم و عقلاً نیز همین طور است... طبیعت بیکاره و بیکارگی تنها سخاوت بروز داده داد و دهش مینماید.
باید کار کرد و تا هر شیئی را که مایه ثروتمندیست بدست آورده شود. پس بنابراین و بحکم طبیعت هر آنکس که با دیانت و درستی رنج برد، کار کرد و زحمت کشید،
آنکس باید ثروتمند شود و آنکس که بیکاری را اشغال خود ساخته دچار فقر گردد. لیکن با تقسیمی اقتضای طبیعت را معکوس ساخته که عادتاً در فکر و وهم در نظر ما
مرد کارگر بودن بیش از علت مردی فقیر شناخته شده است.

اصل علت احوال حاضر این است که ما مردم کارگر را مجبور میسازیم بهائی برای اجاره یا فرصت کار کردن بدیگران میپردازند. شما میتوانید یک [illegible]
سرداری یک راس دواب یا یک مسکنی را بخرید، در هر یک از آن موارد شما مفروض شده اجرت زحمتی را که دیگری صرف ایجاد یک چنین محصولی نموده
یا محصولی را که با شیئی معیّن آورده است میپردازید. لیکن آنزمان که شما یک [illegible] را بهای یک قطعه زمین میپردازید باید دانست پول را بهای چه میدهید! آن
بهای چیزیست که هیچکس آنرا بوجود نیاورده است. آنرا بهای چیزی میدهید که پیش از آدم وجود داشته. بهای چیزی را میپردازید که یک نفس واحد نیز اکنون
آنرا بهادار ننموده بل هیئت جامعه که شما خود عضوی از آن هیئت هستید آنرا بهادار نموده است.»

این است طرز تعقل و تشخیص اینکه چرا مالک و متصرف زمین ثروتمند است ولی آنکس که در آن زمین رنج برده شغلش زراعت و محصول بار آوردن میباشد
مردی فقیر است.

«ما بارها صحبت از افراط محصول میکنیم. چگونه ممکن است در حالیکه مردم احتیاج دارند چنین چیزی مانند «افراط محصول» صورت واقعی داشته باشد؟
زیرا تمام اشیائی را که میگوییم محصولشان بحد افراط رسیده محصولی میباشند که عامهٔ خلق آرزو دارند بدست آورند و اغلب میسرشان نمیشود.
پس اینکه مردم نمیتوانند آن اشیاء را بدست آورند نه این است که آن اشیاء را دوست ندارند یا طالب نمیباشند، بل بهمین سبب است

که وسیلهٔ خریدن را ندارند. بپرسیم چرا وسیلهٔ خریدن را ندارند؟ بدین علت است که عایدات اکثر مردم خیلی کم است. در صورتیکه بیشتر مردم باید
کار کنند، زحمت بکشند تا بتوانند اجرت روزانه‌ایکه معدل یک دولار و چهل سنت است تحصیل کنند، عجب نیست اگر تعداد زیادی اجناس نافروش میماند.»

«بپرسیم چرا مردم باید چنین اجرت حقیری گرفته تن بکار دهند؟ سبب این است که اگر چیزی اضافه تقاضا کنند عده‌ای مردم بیکار فراوانند که فوراً آنچه
جا و کار را از دست آنها بگیرند. این گروه بیکارانند که براثر رقابت کارگری روز مزد را بدرجه‌ای تنزل میدهند که فقط مدار زیستن را کفایت کند.»

«بپرسیم چرا مردمی هستند که نمیتوانند کار پیدا کنند و از بیکاران بشمار میآیند؟ بل بار دیگر گفت آیا هیچ بدین فکر افتاده‌ایم که راستی چه‌طور این
حکایت غریبی است که شنیده میشود کار برای آدم میسر نمیشود! آدم ابوالبشر هیچ اشکال و مانعی در پیش نداشت که خود را بکاری مشغول دارد و هم چنین است
سرگذشت روبین سون کروسو (که حکایتش را خوانده‌ایم). پیدا کردن کار آخرین چیز بود که موجب تشویش خاطر یک از آنها شود.»

«بپرسیم اگر مردم کارگر نمیتوانند ارباب کار و دهنده بیابند، چرا بنفع خویشتن را بکاری مشغول نمیدارند؟ علت آنست که روی تنها عنصر یکه
نوع بشر بواسطه میتوانند کار و مشقت آزاد را متحمل شود بر آنها پوشیده است. از آنرو مردم کارگر مجبور میشوند برای دریافت دستمزدی از اربابان
با هم رقابت کنند، و ما دامیکه فرصت طبیعی خویشتن را بکار مشغول داشتن از آنان ربوده شده، اینگونه رقابت از بهر تلاش روزی بین کارگران باید پیش رود.
علت عمدهٔ این رقابت و فقر بیچارگان این است که آنان را متصرف نیست یک تکه از این دنیائی را که آفریدگار از بهر خلق آفریده، برای کار بدست آورند،
چرا اینکه یک بعضی دیگر مخلوقیکه خود را ارباب دانسته و برگزیده تصور میکنند در عوض یک چنین فرصت پرداخته شود.»

«خلق را استغاثه بدرگاه خدا این است که آنان را از فقر نجات دهد. لیکن فقر از جانب و مشیّت پروردگار نمیباشد. چنین عقیده بدترین کفر و زندقه است،
زیرا فقر صرف نتیجهٔ بیعدالتی بنی‌آدم در بارهٔ همنوعان است. فرضاً خداوند تا در استعال دعای بندگان را بشنود، چگونه ممکن است درخواست مخلوق اجابت شود در حالیکه
قوانین پروردگار بشکلی در آمده که اکنون دیده میشوند! قدری باید اندیشید که خلق عالم برای بندگانش هیچگاه چیزی به ترکیب ثروت عطا ننموده، فقط
در این دنیا مواد خام را ابداً دوری بسعی باید تا بواسطه ثروت فراهم شود. آیا آن شیئی پرقدر و قیمت را اکنون بقدر کفایت به مخلوق خود ارزانی نفرموده؟
پس چگونه از افزایش آن مواد فقر از ما دور شود؟ فرضاً بر اثر ادعیات و استغاثات بندگان، خداوند بر تابش خور و قوهٔ زمین افزوده، اشجار را امر فرماید
بیشتر بارور شوند، حیوانات بفرماید از جنس خود بکثرت بوجود آورند، استفاده کننده از آن نعمات که میباشد؟»

«بیائیم فرض کنیم یک کشوری را که زمین در آنجا بالکلیه در دست تصرف ارباب تیول و انحصار میباشد، چنانکه در اغلب ممالک متمدنه این وضع
جاریست. بنا بر فرمان آن اراضی را که بپیرد؟ تا کی میپرد؟ بس. گیریم خداوند دعوات بندگان را اجابت فرموده در فرض محال آنچه را [illegible] خلق را
بباید از آسمان بزمین فرستاد استفاده کننده از آن موهبت و عطیت که میباشد؟»

«در تورات یهود میخوانیم که بنی اسرائیل در بیابان تیه گرسنه و سرگردان بودند و خداوند در بارهٔ آنان رحم کرد و برایشان منّ و سلوا

نازل فرمود و بهنگامی بقدر کفایت از آن نعمت میرسید و برخوردار بودند. لیکن فرض کنیم آن بیابان را معدودی مسیونان بنگاه خالصه مانند اراضی بریتانیای کبیر،
یا مانند همین ایالات جدید خود ما که این چنین بتصرف معدودی آمده مالک بودند. فرض کنیم یکتن از اسرائیلیان در آن بیابان ده جریب زمین را مالک میبود،
دیگری صد جریب را مالک میبود، باز دیگری ده هزار جریب را مالک میبود، در حالیکه مابقی بنی اسرائیل یا اکثریت بحکم قانون هیچ وجب جائی را نداشتند که بر آن پا نهاده
از آن خود بدانند. در اینصورت من و سلوائیکه از آسمان فرو میریخت چه میشد و کجا میرفت؟ اکثریت قوم یهود از آن نعمت چه بهره ای می یافتند؟
هیچ خردلی! پس گویا خداوند من و سلوا را بقدر کفایت بهمه بفرستاد آن نعمت در دیوار ملک زمینداران میگردید. آنان من و سلوا را بواسطه آن جمعیت
دیگران جمع آوری کرده سپس آن متاع را به برادران گرسنه خود میفروختند. — درست در این مثال غور کنید. — خرید و فروش من و سلوا بهمه آن پیش میرفت تا اینکه
بنی اسرائیل آنچه دارائی داشتند حتی جامه های تن خویش را بالاخره بهای آن رزق آسمانی میدادند. پس از آن چه میشد؟ پس از آن بنی اسرائیل بیچاره وسیله خرید مانده
آسمانی را نداشتند لهذا در حالیکه انبارها چار خورده پر میبودند، من و سلوا در انبار زمینداران انبوه میشد و شکوه ارباب بهمه میگردید که: "محصول بحد افراط است"
و منظره عجیب این میبود که از یکطرف محصول فراوان و از طرف دیگر مردم گرسنه و پریشان بودند چنانکه همین احوال فوق طبیعت اکنون مشاهده میشود."

"من میگویم که پس از برانداختن این اساس ظلم دیگر اصلاحاتی در پیش نداریم که بعمل آورده شود، لیکن باید گفت که مسئله زمین از قسم مسائل اجتماعی دائمی است
و آن مسئله لازم است بدواً حل شود. منظور این است که هر گونه اصلاحاتی که صحت سیاسی بعمل آورید ولی با وسیله آن عنصر که بواسطه آدم زنده است
در دست تصرف و مالکیت معدودی از اشخاص بوده باشد هرگز نمیتوان مردم بیچاره را از چنگال فقر رهانید. چنین چیز محال و ممتنع است. طرز حکومت را عوض کنید،
مالیات را بعمل آئین بیاورید راههای آهن بسازید، موسسات اتحادیه تشکیل دهید، منافع شرکتهای اقتصادی را بخواهید بین کارگران تقسیم کنید،
نتیجه همه اینگونه اصلاحات چه خواهد بود؟ نتیجه این خواهد بود که ارزش زمین بالا خواهد رفت. این است نتیجه و جز این نمیباشد. تجارب زمان را در این موضوع گواه میآورم.
آیا چنین نیست که در پی اصلاحات هر نوع در تمام موارد قیمت اراضی ترقی مینماید؟ و آن درجهٔ بهائیست که اکثر مردم بخاطر زیستن و بقای حیوة ناچار معدودی از اشخاص تقدیم میکنند."

من نیز این حقایق را معتقدم که مظهر همین احوال لاینقطع در کشور ما و سرتاسر موجود و مشهود است. زمینداران از بی سودی و مصارف املاک خویش در
شکوه اند در حالیکه قیمت زمین دائماً در ترقی میباشد و باید هم چنین بوده باشد. جمعیت مسکن روبه ازدیاد است لهذا مردم آنچه دارند نه تنها متعلقات ادرانه خویش
بل همان خود را در راه زمینی که ارزش آن بمضایقه میشود تسلیم مینمایند، زیرا مسئله زمین مسئله حیوة و حیات برای اهالی شده است.

در یکزمانی آدم خواری و همچنین قربانی آدم رواج بوده، در یکزمانی فحشاء مذهبی و کشتن فرزندان ناتوان و دختران شیوع داشته، در یکزمانی قصاصهای
خونین و قتلها که اهالی یک سرزمین جا بجا بوقوع می پیوسته. چه بسیار شکنجه های قانونی، آویختن ها، سوزاندن در آتش، مشتدق کارها اجرا میشده.
و آنچه خود بخاطر دارم تنبیه سربازی با سیاستهای نظامی و برده فروشی بهم رایج بودند که اکنون آنها نیز بسیار که اعتبار داده اند. لیکن اگر با اثر
یاری زمان با خشک در ادامه افتادات و رسوبات سموم زندگی بکنیم این دلیل نیست که هم اکنون در بین ما عادات و رسومی موجود نمیباشند که در منظر

معتقد و اهل وجدان همچنان وحشتناک نمیستند که رسوبات منفور و متروک گذشته یادگارهای تلخی برای ما بجا گذارده اند. جاده ترقی و تکامل برای انسان بی انتهاست
در هر لحظه از حیوة تاریخی بشریت سلسله موهومات و پلیدیات و موسسات مضر و مکروه وجود داشته که بنی آدم آنها را الحی کرده اند، و باز هستند آنهائیکه در تیرگی
آینده عودار نمیباشند، و هستند برخی از آنها که اعتقادشان هم اینست ماهیت (درجیوه ما) تمام دارند. از آنجمله محکومیت باعدام و سایر عقوبتهای بر سبیل عموم تشبهار میباشند
رواج فاحشه گری است، شغل نظام است، جنگ و خونریزیها است، و هم عادت گوشت خواریست. منفور و مظلم ترین آن رسوبات اما تمول و انحصار و کلیه مالکیت زمین است.
سوادی و بلای مالکیت زمین را پیمبران و اولیاء و رهبرش از هزار سال پیش با خاطرشان کرده اند. سپس از جانب خیراندیشان و ارباب فکرت اروپا بکرات
و مرات اشارتی در این باب بما رسیده. رجال محرک انقلاب فرانسه باید وضوح خاصی این حقیقت را در پیش چشم اعتبار گذارده اند. اخیراً در برابر کثرت
جمعیت سکنه بلاد و بیداری عموم با حتیاجات وقت و توسعه نوع پرستی، شدت مظالم ثروتمندان در دست انوائی عقد از عظیمی از اراضی آزاد، این بیعدالتی را
چنان فاش نموده که نه تنها بر مردان روشن ضمیر بل بر اکثر نفوس عادی وعامی اینگونه شقاوت معلوم و محسوس گردیده است. لیکن مردم بخصوص آنهائیکه از مقام
زمینداری استفاده مینمایند، — اینها هم بالکلیه مشخصه و هم آنانکه سود خودشان با آن اساس توام است. — بقدری بدین ترتیب معتاد گردیده اند، طوری از اینراه در طول
زمان سود برده اند چنان وابسته برسوبات جاری میباشند که ما تا بقعت جرم و بیعدالتی خویشتن نمیستند و حتی الامکان نیز کوشش دارند هر حقیقتی که در این باب کشف
میگردد بوجود دیگران مخفی دارند، آنرا افروختنه، یا پایش سازند، در آن مغلطه نمایند و اگر پیکسیک از آن نیز پیش برفت و باز حقیقت بجلوه خود افزود آنرا
بهر نحو است خاموش کنند.

در واقعه اینکه در این زمینه رخ داده چیست؟ با وجود اینکه پس از ظاهر شدن نشریات هانری ژورژ بانگلیسی، دنیای آنگلوساکسون عقیده و صلاحیتهای
وی را استقبال کامل کردند، دیری نگذشت که مکشوف افتاد که در انگلستان و حتی در ایرلاند، جائیکه فریاد مردم از بیدادی زمینداران بلند بود، همیشه رجال
متنفذ درد و دشمنه آن دیار را بهیچ قطعی بودن استدلالات هانری ژورژ و دستور معقولیکه آن رادمرد از بهر علاج پیشنهاد نموده به مخالفت آن عقیده برخاستند،
چنانکه از غرب را در کمال اجابی از سرزمین مانند پارنل که در رابطه با نشهٔ هانری ژورژ موافق بود بر خودی جور و انکار کشیده اظهار داشت که نزد وی اصلاحات
سیاسی از آن مجوز مهم تر میباشد و باید در پی آنها رفت. و اما در انگلستان تقریباً تمام اعیان مملکت بر ضد نقشه مزبور قیام کردند. و در آن میان اشخاصی چند
دیده میشوند، از جمله تا پینی معروف (سر حلقه اجتماعیون) بود، گلدستون و هربرت اسپنسر بودند. این مهان اسپنسر مولف با مدار کتاب
موسوم به "وقفه های اجتماعی" است که صراحة در آن اوراق با دلائل بر این سخن از بیعدالتی مالکین زمین میرانند و هانست که سپس نظریات خود را
رد کرده در صدد بر میاید آنچه کتاب وی از طبع بیرون آمده همه را پس خریده از میان برچینند. بدین منظور که برآنچه سابقاً اظهار عقیده در باب اسم داد کرد
زمین نموده محو و نابود شود. مجرب ترین حربه اینکه بعلیه تعمیم هانری ژورژ برداشته شده همانست که ما دام بعلیه حقایق روشن و انکار ناپذیر برداشته میشود.
این سلاح که هنوز هم از اهر پیکار با منطق ژورژ بکار میرود، پوشیده از حق و راستی است.

مردم را بحث و برهانی صحیح بر علیه مجوزه بازی آورد نمیباشد، چه از آن آگاه نیستند. در اینصورت چنین نیست به منطق و مصلحت وی سوای چنین معامله ابراز شود.
لیکن هر کس از نقشه او بررسی آگاه و منظور و مراد است جز این نیست که آنرا تصدیق و با آن موافقت نماید. صرف نظر از این مراتب حقیقت اینکه زمین را بعنوان محصول ملک خالصه در آورد، بقسمی در جلوه ابناء زمان کنونی واضح و مبرهن گردیده که بحکم آنکه طریق استهلاک در زمین داری بی نمونه پیش آورد، تنها یک وسیله در کار است و آن بیهوده و بی اعتنائی صرف به حقیقت روشن و خویشتن را بکارهائیکه آدم را سرگرم مینماید مشغول داشتن است.

کارکنان سیاسی اروپا و امریکا خود را مشغول بهبود احوال ملل خویش بوسائل متنوعه مینمایند. این وسائل عبارت از تعرفه بندیهاست، اعمال اصول استعماریست، مالیات بستن بر عایدات است، تنظیم کردن بودجه‌های قوای بری و بحریست، تشکیل مجامع اجتماعی، اتحادیه‌ها و دسته بندیهاست، انتخاب کردن رؤسا است، مستحکم ساختن روابط سیاسی است. — خلاصه آنکه بهر رأی مشغولند جز انواعی که بردن آن بهیچگونه اصلاح براستی ممکن نیست در احوال مردم پدید آید و آن همانا استمرار حقیقت که بر آن تجاوز شده، — یعنی حق کار کردن آزاد در زمین است. گرچه کارکنان سیاسی دنیا در اعماق روحشان احساس میکنند، — و جز این نیست که احساس کنند، — که کلیه فعالیتهای ایشان و رقابتهای تجارتی که آنها را مشغول داشته و همچنین رقابتهای نظامی که تمام جهد و جهدشان را بکار انداخته، — بالاخره از آنها بجائی راهبر نمیشود الا نیروئی است را بوسیله عموم بعهده دادن، معهذا بیرون تا آل اندیشی خود را به تقاضاهای آنی تسلیم کرده چنین مینماید که مجبور شده اند خویشتن را فراموش کرده در یک دایره شیدائی که از آن مفری نیست دور زدن خود را ادامه دهند.

هرچند اینوضع با بینائی موقتی کارکنان سیاسی اروپا و امریکا بنظر عجیب آید اگر تصور شود این قسم سان کرد که در اروپا و امریکا مردم باندازه‌ای از جاده دور افتاده و بیراهه میروند که علاقه باشندگان منصفات باکثریت از زمین بریده شده، بخصوص در امریکا که هیچگاه مردم براستی بزندگانی دهقانی متوقع نگردیده، یا در کارخانجات مستحدثه یا بشکل مزدور برای زراعت اجیر میشوند، از اینرو تقاضا و تمنای آنان یکچیز است و آن اینکه اصلاح احوال آنان چنانکه شایسته بهبود احوال مزدور است معمول آید. در اینصورت میتوان دریافت که بر کارکنان سیاسی اروپا و امریکا تحمیل از شنیدن اینگونه تقاضا در خواست اکثر حقوق چنین محسوس گردد که بهترین راه اصلاح احوال عامه در وضع کردن قانون و قاعده تعرفه بندی گمرکات است، در ایجاد "تراست" ها، یعنی شرکتهای اعتبار است، ویا در عملیات استعماری و آن قبیل عملجات بهاست. لیکن برای مردم روسیه، جائیکه مردم زراعت پیشه هشتاد درصد کلیه سکنه کشور را تشکیل میدهند، در جائیکه تمام اینمردم درخواستشان یکچیز است و آن اینکه فرصت برآنها داده شود این وضع دهقانی را بسر و صورت و ادامه دهند، باید بخوبی واضح بوده باشد که بخاطر اصلاح احوال آنان یکچیزی سوای مصلحتهای اروپا و امریکا لازم است.

حال امروزه مردم اروپا و امریکا شبیه کسی است که به تصور اینکه در راه مقصود قدم میپیماید بقدری از جاده بیرون افتاده و بیراهه رفته است که هرچه تلاش کرده دورتر میرود، چنان اندازه از منصه و مقصود دورتر شده ولی از ترس خطای خویش اعتراف نمیکنند. لیکن روسها اکنون بر سر نخستین پیچش راهند لهذا میتوانند بنابر مثل مشهور "تا در خط راهند پرسش نمایند".

عمال سیاسی روسیه سخن از دست اندازی بزمین رانده و بجای آزادی "مسئله دهقانی" مینامند. شاید تصور نکنند چنین عبارت تمام اصل منظور را میپوشاند. و هم در اطراف اینموضوع مذاکراتی مینمایند، نه بدینمعنی که مالکیت خاصه و خالصه زمین ظلم است و باید ملغی و متروک گردد، بل بمعنی که لازم است آنرا بطرز قسمی شکسته بندی کرد، گل اندود نمود، تخفیف و تسکین داده فراموش ساخت، و بالاخره همچنین بیداری کهن و منطقه آشکار و فریاد کننده ایرا که نه فقط در روسیه منتظر الغا در اثر فشردن آن هستند بل از تمام دنیا باید رفع شود، بسکوت آورد.

مردم یک گله گاوان شیرده را که از شیر آنها تغذیه میکنند بیک محوطه رانده در آنجا محبوس نگاه میدارند. گاوان در آن محوطه علوفه‌ها را خورده و هم پامال مینمایند. در حال گرسنگی دمهای یکدیگر را جویده نعره زده ناله سر میدهند، درخواست مینمایند که از آنجای محصور نجات یافته بآزادی در مرتع بچرند. لیکن مردم مسئله خویشتن را با شیر آن گاوان تغذیه میکنند، در حول و حوش آن محوطه از قسمتی تنباکو و نعناع و علفهای صنعتی رویانیده و از سمت دیگر گل و گیاه الوان میکارند، چمنهای گلکاری مرتب مینمایند، میدان اسب دوانی باز کرده، پارک ساخته، عقیده دارند گاوان بیرون آمده آن ترتیبات را ضایع نکنند. — ولی گاوان هم از گاوداری به تنگ آمده نعره میکشند و بمرور ایام ضعیف و لاغر میشوند. متشبثان آن احوال خواه ذهن آن چارپایان بترس میاندازند مبادا آنکه از شیر دادن باز ایستند، — لهذا تدابیر چندی بکار برده در صدد اصلاح احوال گاوان مظلوم بر میآیند. از جمله ساختن پوشش و سایبانهاست تا بوسیله حیوانات از برف و باران محفوظ مانند. تسبیح کردن ها رودبه بدن حیوانات شستن و شاخهای آنها را طلاکاری نمودن است. تغییر دادن اوقات شیر دوشیدن است. ترتیبات مخصوص برای گاوان پیر و ناتوان دادن و آنها را دوا و درمان کردن است. ایجاد طرز خاص در شیر دوشیدن است. علفهای مقوی و معتوی چند کاشتن و منتظر شدن روئیدن آنها از آن علفها گاوان را خورانیدن است. در آن باب و مسائل مربوطه دیگر درباره این موضوع گفتگو و بحث نمودن است. اما از آنچه باعث بر هم خوردن ترتیبات در درب محوطه میشود ولو آنکه هم بخاطر خودشان و هم از بهر گاوان مفید بیاشد صحبتی بمیان نمیاید و آن البته لزوم برچیدن حصار از دور محوطه و گاوان را به چراگاه طبیعی مرخص نمودن است!

بهرجهت اینگونه رفتار را میتوان گفت تا حدی استدلال جزء است و محلی با بیش میشود قرار داد. لیکن چه باید گفت درباره یک نفر که در اطراف محوطه گاوها ساکن هنوز چیزی برای ترتیب اراده فقط بنابر تقلید صرف از آنچه دیگران کرده و میکنند گاوان خود را در حبس نگاه داشته موجب هستند که نفعی از آن دارند و بهبود آن بسته زبانان را در نظر داشتن است!

عینا اینکار است که در روسیه میکنند بدینمعنی که رهبران کشور و هم مدعیان و مخالفین آنها بنام اصلاح احوال آنهمه دهقانانیکه از داشتن زمین برای کشت و کار آزادانه روز افزون در تعب میباشند، هر قسم وسائلی را که اروپائی تشکیل داده بر پا مینمایند، لیکن از یک شئی اصلی چشم پوشیده و آنرا فراموش میکنند. آن تنها چیزیست که مردم جوان محتاجند، یعنی آزادی اراضی از دست مالکین نفعی و حقوق ثابت دی در زمین داری برای همه مردم معین کردن است.

آن رهنمایان حقیقی "پرولتاریا" یعنی غیرحاکم بالذات ما دمعت خواران اروپا همانا بحرانی در سرزمینهای دور دست چون هند و افریقا و استرالی و یک اندازه در روسیه هستند که بصورت خیله مزدور کار کرده زحمت میکشند و آن پرولتاریا ها را نیز بسیار هستند.

لیکن برای ما روسها این چنین نیست، زیرا ما اراضی استعماری نداریم جائیکه بردگان در بحبوحهٔ عمر بری دور از نظر ما کار کرده بما نان داده در عوض اجرت کم

یا لقمه کار عنایات از ما بگیرند. نان دهندگان ما دردمندان گرسنه و نادانی هستند که ما دائم در پیش چشم ما میباشند و ما نمیتوانیم چنین بار زندگی استعمارانهٔ

خود را به مستعمرات دوردست انتقال دهیم بدان منظور که بردگانیکه دور از نظر ما هستند ما را آشفته ننمایند. ما گناهان خویش را همواره در پیش چشم خود

میگوییم. تو در پیش چشم عبرت را باید گشود! بعوض آنکه اتفاقی بحوائج آنها حس شود که با امداد احسان تسکینه. بعوض آنکه گوش بفریاد آنها داده کوشش کنیم

موجبات احتیاج آنها را فراهم سازیم، ما نیز تا کسی بار و پایین جسته و بنا بر عقیده از آنان تشکیلاتی داده نقشه های اجتماعی برای آتیه میکشیم، ولی همینقدر

مردمیکه با پرداخت ها را قائمهٔ زندگانی میباشند تا آخرین نفس زیر فشار نگاه داشته خویشتن را مشغول فقر حاجتیکه بار اسر کرم سیوار میدانیم و چنین وانمود میکنیم که شاغل ما

مصروف بهبود احوال مردم است.

یکی باید حقیقتهٔ خود را در میان آنهمه بلیوها مخفی و مختل کرده برای آسیب بشر ... باید چگونه از ممتمرین گرفته تا زنها و کودکان خردسال و زحمت آنچه از شدت مطلوبی و ملتوی

توانائی را از دست داده‌اند بکلی برگ بزرگ میشوند. یکی باید بدیده اساسی خود را داخل در بندگی و تجارت و تلف کردن سهوده و وای طبیعی آنمردم نباید داخل در فقر

و بینوایی و دهشتها دانها و دردمندیهای گوناگون مردم روسیه که تمام آن بلیات را از دسترس کافی نداشتن زمین متحمل میگردند، بشود تا بدرستی دریافت کند

که هرگونه اقدامات و مجاهداتیکه هامیان ظاهری بمردم برای موقوف شدن اراده سانسور و نفی و طردهای بیرحمانه عمل میآورند - اگر نتیجه مطلوب هم

حاصل نماید جز قطره‌ای بیمقدار در پیش دریای احتیاجات واقعی مردم بشمار نمی‌آید.

یکزمانی بود که بنام خداوند ادیان صدق بخلایق، حقوق خدا را اتیان میکردند - ده صد، هزارها را شکنجه نموده آزار داده بقتل میرسانیدند

و ما از بلندی مقامیکه احراز کرده‌ایم اکنون بانظر پست و نفرت بدان کسانیکه مرتکب آنگونه جنایات میشده‌اند مینگریم. بلکن ما بخطا هستیم. در میان ما هم بسیاری

از آن قبیل مردم وجود دارند - فقط بدین تفاوت، که در روزگار قدیم آن کارها را مردم بنام خدا و ادای وظیفه بحق تعالی میکرده، اکنون آنانکه در میان ما

مرتکب چنین ظلم و ستمگریها میشوند "بنام مردم و ادای وظیفه راستی بمردم است" و همچنانکه در میان پیشینیان کسانی بوده اند که ابلهانه خود باور

بوده اند که حقیقت را شناخته‌اند، و نیز بوده اند منافقینیکه زیر خرقه سالوس وظیفهٔ خویشتن خدمت پروردگار قرار دادن را بهانه ساخته

بلیات و مضرات گوناگون بر سر همنوعان خویش وارد مینمودند، و هم مردمانی بوده اند که بدون هیچ غور و اندیشه جسورانه درست ترین آن اشخاص را پیروی

مینموده اند، همچنین اکنون کسانیکه جاهلانه خود را فریب میدهند که حقیقت را فقط آنها پیدا کرده و از آن ظلم و شقاوت را بنام جنایت بمردم درباره

بنی نوع روا میدارند و با کذا نشناختن دگروه عوام الناس که آنها را پیروی هستند.

چه بسیار کردارهای ظالمانه از دست آنانکه بخویشتن مقام قدس و حق شناسی داده اند سر زده، - آفرین بر رسی که از حکمت الهی فرا گرفته اند!

و اما خدمتگذاران حق! - آفرین بر رس حکمت طبیعی! اگر اینهمه ستمگر مرتکب جرائم شده اند فقط بواسطه است که فرصت بر نشستن نداشته،

ولی بر صفحه وجدان خویش بسی رودهای خون بجریان انداخته و بسی اختلافات و تعارفی عظیم و خشم و خشونت‌ها را در بین همنوعان خویش ایجاد و باعث گردیده بسی نقشه های

هولناک کشیده و آماده اند که هر آن فرصت یابند آنها را بموقع عمل بسپارند.

از کلیه تغییراتیکه پیش آمد آنها در اوضاع اجتماعی ما گردید و اجب بشارتی آید یکیست که در حیطهٔ دنیا سر آمد همگی و در کمال پختگیست و آن است که بدون

آن یکقدم در راه بهبود زندگانی نمیتوان برداشت. لزوم چنین تغییر بر هر نفس که از قیاسات ناقصیکه در مخیله جاگیر میشوند آزاد میباشد، واضح و آشکار است.

حصول آن تغییر تنها اختصاص بر دسته ندارد، بل مربوط بتمام دنیاست زیرا هر آنچه آفات و بلیات در عصرها بنوع بشر روا میآورند مربوط با جوامعیست که تغییر آن

از واجبات شناخته شده است.

(بیان حق را شاید بنوعی از طرز کلام تولستوی فرض کرد، زیرا چنین گفتار طوری دامن دراز و پهناور است که در نظر اول تئوری یا توجه دیده میشود.

(لیکن بمرض گوینده معلوم و این حقیقت بس روشن است که هرگونه اصلاحاتیکه در احوال این جهه‌های ما بعمل آید اعم از فلاحتی، صنعتی، سیاسی، اجتماعی

(اخلاقی بیستی، حتی مذهبی، خواه بخواه ناگاه لاتحمد و اکثر به نفع کسانی خواهد بود که مالک این خاکها هستند. پس در اینصورت عقیدهٔ تولستوی درست است

(که میگوید: "قاعده زمین داری ماست که بیخ و بن و ریشه کلیه مضرات اقتصادی ما شناخته شده و آنچه هر نوع اصلاحیکه بدان منظور باشد که از

(زشتی و ناهنجاری آنقاعده بکاهد بعکس در عاقبت امر دیده خواهد شد که بر استحکام آن افزوده است". مؤلف)

هیچ نفسی بی‌ترس نمیتواند دوستار حقیقی مردم باشد و بدون دوست داشتن مردم نمیتوان پی باسیب مردم برد و دانست که چیست که بیش یا کم بآنها

لزوم است. فقط آنانکه اهل ایمان نیستند و در اغفلت مردم را دوستار واقعی نمیباشند، کلیه اصلاحات عبث و غیر مهم را برای بهبود احوال مردم ترتیب داده بدست میگیرند،

بدون آنکه بمضرات اصلی و اساسی که باعث رنج خلایق گردیده، منصرا آنکه بیک اندازه از دست خود آنها بار آمده، توجهی کرده باشند. فقط چنین اشخاص با دادهٔ ای

تجملات بیهوده طمع کرده سپس تشویق و منتشر خیالات خام خویش برای بهبودی موهومی روزگار مردم در آتیه میشوند. ولی هم انقدر بدان بهره رنج و الم که دامنگیر

مردم شده و باید بصورت دعوت آنها را دور و برطرف ساخت از جانب ایشان دقتی نمیشود. این بدان ماند که یکی طعامی را از پیش گرسنه‌ای ربوده و از آن حال

دی اصلاحیت بیهوده (از آنهم صلاحیتی بسیار مشکوک) که چگونه از آن پس تحصیل رزق نماید، بدون آنکه ملاحظه کند عاقلانه لازم است از آن لقمه از دست بر خویش

که مرتکب از آن رو فقه بیست که گرسنه ضعیفی را از آن محروم ساخته آن بینوا را دریابد.

خوشبختانه در نهضت جنبشهای خیر خواهانه فعلی - نه از طرف پادشاهان و سلطنت خواهان، و نه از جانب دولتیان و یا انقلاب جویان و آزادی خواهان سیاسی که هر مردم از کمون

خون حق خویشتن را تغذیه میکنند، بل از طرف مردم بینوا - همین مردم حقی و فعال و بیریائیکه نه بخاطر سود خویشتن و هوسرانی و جاه طلبی یا بخاطر نتایج افکار و سوداها -

بل برای انجام وظیفه انسانیت در پیشگاه زندگی میکنند، پدیدار گردیده. چنین مردمند و فقط چنین مردم همیشه اولین قبول و فعال هستند که با جرئت و فعالیت تام و تمام

خلایق را به پیشقدمی براه راست سوق میدهند. این چنین مردم طالب سرفرازی و خودنمائی بین امثال و اقران نمیباشند. اصلاحات خود پیشوا ایجاد و طرح نمیکنند (از خود حق است)

آن نوع اصلاحات نتیجه و ثمر بوده باشد ولی در صورت فاقد بودن از آن شئ اصلی همه سعی و خالی از ثمره مطلوب خواهد بود.) لیکن امیدوارم چه کسانیکه بر وفق و بر حسب قانون پروردگار و امر وجدان عمل نمایند و آنچه در کوششهای خود در راه چنین مقصود با مخالفتهای مبنی بر آن قانون روبرو میشوند ولی بخاطر آزادی خویش و دیگران از آن مشکلات هیچگاه دست از طلب برنمیدارند.

مازرینی میگوید: «اصلاحات عظیم اجتماعی همواره نتیجه جنبشهای دینی بوده اند» از این جنبش دینی است که اینک برای مردم روسیه برای طبقات رنجبر که از استفاده زمین محروم مانده اند، برای زمین داران بزرگ و متوسط و مالکین خرد و صدها هزاران نفوس دیگر (که گرچه مستقیماً مالک زمین نیستند - سهمی از قرین بر فعلگی اجباری آنانکه از استفاده زمین محرومند - موضع سود نمیبرند یا از آنرو اشتغال نموده اند) در این کشور از آن اجابت استفاده ای میبرد.

از گناهی که اکنون واقع گردیده است میشود جلوگیری کرد اما نه بواسطه اصلاحات سیاسی، و نه بواسطه تدابیر و سازشهای اجتماعی در آینده و نه بواسطه انقلابات در زمان حال، و بهر نوع که است از آن بواسطه عملیات تعاونی و یا تشکیلات دولتی از هر جزیره زمین و تقسیم آن بین دهاقین جلوگیری شود. اینگونه اصلاحات تسکین بخش فقط توجه را از اصل منظور باز داشته حل مسئله را به تعویق میاندازد. نه هیچ فداکاری مصنوعی برای مردم لازم میباشد و نه هیچ اندوه و پریشانی بیفایده بخاطر ایشان در کار است. آنچه لازم و واجب میباشد فقط این است که آنانکه مرتکب چنین معصیت و یا شریک در آن جرم میباشند بخود آمده بیدار گشته چون شده در صدد برآیند خویشتن را نجات دهند. فقط این حقیقت انکارناپذیر را دانستن لازم است - این حقیقتی را که مردمان دانا در دست همیشه دانسته و میدانند - که مالکیت شخصی عده ای اشخاص در زمین باعث محروم داشتن آنهائیست که احتیاج بزمین دارند و گناهی عظیم است. و لازم آنکه حق و راستی برعموم منطبق و فاش و آشکار گردد. و لازم آنکه آنانی که مردمی را که بیاز نیست در جهت خاک آزادانه کسب ارزاق در روزی را از آن فرصت محروم بسیار ترشر سری بار آید. و لازم آنکه آنانکه خویشتن را بهرگونه شرکت در جلوگیری از دستیابی اهل استحقاق بزمین مینمایند از کار دار خویش خجلت دست دهد. و هر کس که زمین را ملک شخصی خویش دانسته از کرده خویش منفعل و پشیمان شود، و هم ننگ و انفعال آنکس را متوجه شود که از رنجبری مردم استفاده نموده آنها را مجبور به فعلگی مینماید فقط بدین جرم که آن بیچارگان از حق مشروع و مباح خود در زمین محروم و دست نیاز بسوی منصب گرویده است.

مالکیت صدها هزارها و صدها هزارها جریب زمین، مبایعه زمین، نفع برداری از املاک بچنین راه، رنجگاههای مجلل و خوش گذرانیها - آنچه بر دسائلی که این قسم ستم و بیعدالتی بمخلوق را میسر مینماید - بحث کردن در جلسات و مجامع در باب اصلاح و وضع زندگانی دهاقین - بدون دست برداشتن از ستم و انتفاع خویش که زائیده این قسم بیعدالتی است - نه اینکه فقط نشانه بیمهری در باره مردم است، بل کم چیزی منفور و نفرت انگیز و متوجب توبیخ و سرزنش و سزاوار محکومیت در پیش وجدان و دیانت و بصیرت است. هیچ حاجت با جراء دستگاه شیطنت بخاطر احوال مردمیکه از حق قانونی خود در این محروم گردیده اند نمیباشد. فقط باید جرم خویش را در این مسئله دانسته کجا و در چیست ولو اینکس از اقدام بهر عمل از مواسات برآنجام باز ایستاده هر قدر هم بهای آن بوده باشد. فقط با چنین عمل اخلاقی بر نفس میتواند در حل موضوعیکه انسانیت بدان روبرو شده است اشتراک نموده کامیاب گردد.

مسئله زمین داری در اینوقت بدان درجه بحرانی رسیده که پنجاه سال پیش مسئله بردگی رسیده بود. اکنون نیز همان احوال اعاده میشود. چنانکه در آنوقت از بی آرامی و ناراض بودن عموم که در جامعه محسوس میشود بگشته راه علاجی بدست آورند و بهر گونه وسائل بیرون از حکومت متشبث میشدند و هیچ امدادی نمیکرد

دشمن نبود امداد کنند در حالیکه مسئله بصورت نفس آنچه معوق لاینحل مانده بود، بهم چنین است اکنون که هیچیک از اقدامات بیرونی امداد نکرده و نمیتوانند امداد کنند تا اینکه موضوع پخته و رسیده مالکیت زمین حل شود. همچنانکه اکنون برای خرید زمین به ملک بانکها از بهر ضمیمه کردن بهره های کوچک بزمین دهاقین مجوزاتی پیشنهاد میشوند، بهمچنین در زمان گذشته نیز مجوزات تسکین بخشی پیشنهاد و بصورت قانون درآمدند و آنها عبارت بودند از اصلاحات مادی و منصرات فعلگی چند روزه و غیره، و مانند اکنون که زمین داران موقوف گردیدن حق استملاک جابتکارانه را ستم بر رسم مالکیت دانسته و آنرا استعدادی میخوانند، در آنوقت نیز اربابان برده دار محروم شدن از غلامان و کنیزان را بیقانونی دانسته در آن باب شکوه میکردند و همانطور که امروزها هنوز کلیسا، - اعنی روحانیون - دعوی اربابان را در برده داری حق و جایز میدانست، اکنون نیز حکمت طبیعی حق زمین داری را معقول و جایز دانسته است. مانند پیش که برده داران کم و بیش بگناه خود برخورده از چنین راه کوشش نمودند - بدون آنکه موجبات آسایشی فراهم سازند - و با اداره جزیه یا بهای آزادی با مفت را جانشین خدمت اجباری بردگان کردند و از اجحافات خود از دهاقین قوری کاستند، بهمچنین است اکنون که ملاکین حساس معتقف بجرم خود گردیده سعی میکنند بجبران معاصیر خویش اداره بعضی زمین بر دهاقین را با شرایط سهل تری انجام دهند و هم زمین را بتوسط بانکهای فلاحتی به ایشان معرفی شده، دبستانهائی تأسیس نمایند، تماشاخانه ها و تفریحگاهها منحفه برای مردم بسازند و تبلیغاتی چند بواسطه پرتو اندازی بافانوسهای شعبده و همی آورند.

مسئله را بدینسان حل کرد ولی نه بواسطه کوشش در تخفیف ظلم و تمهید وسائل آرام بخش و یا به تعویق انداختن قضیه، بل حل آن بدست آنهائی میشود که در یافته میکنند که هر چند تلاش شود که بجرمی تخفیف داده شود جرم بجای خود باقی خواهد ماند. بنابراین لامشعری محض همین است که ما نخواهیم کیفیتی را که گرفتار عذاب شکنجه نموده ایم وسائل تسکین بخش برایش ایجاد کنیم. پس در حالیکه مخلوق در عذاب است با تأخیری در این امر جایز نباید دانست. بل آنکه فوراً بهترین راه علاج را اختیار کرده دست بعمل بسپاریم و شوید حل مسئله انتظاری مشکل و متمکلیست که هانری ژورژ مقرر داشته و راه درست همانست که وی با برهان دلالت نموده است، ازیرا با وجود تشکیلات فعلی در مملکت و احتیاجات اجباری ممکن نیست راه حل بهتر و عادلانه تر و عملی تر و صلح آمیزتری را پیدا کنیم.

هانری ژورژ در آخر نطق خویش چنین گفت: «با پامال و پنهان کردن حقیقتی را که من در این شب برای شما روشن نموده ام خود خواهی را در کار دارد که با جهل همدست شود، ولی این حقیقت جوهر رستن و شگفتن را مدام در بر دارد و وقت نیز برایش مناسب است... زمین شخم کرده و آماده است تخم کاشته شده و آن نهال معقول در حال روئیدن میباشد. اکنون مس خرد است لیکن با بهره خردی بچشم اهل خرد و ایمان آن را میبیند.»

بعقیده من حق با هانری ژورژ در رفع ظلم مالکیت زمین نزدیک است و جنبشی را که هانری ژورژ داعی بوده مواجه با آخرین انقلاب رانش شده اینک دلالت قریب بوقوع پیوستن است. آزادی خلق از ستمیکه در طول ازمنه متحمل بوده اند اکنون باید میسر شود. علاوه بر این من عقیده دارم (در آرزو و پیشنهاد هر اندازه مختصری هم باشد من نیز امداد کنم) تا رفع این گناه بما ملکیت که یکواقعه تاریخی و نتیجه خواهد بود و این اثر خطیر بواسطه مردم روسیه اسلوانی که برحسب اقبال روحی و احوال اقتصادی چنین سرنوشت شده انجام یابد، و آنچه مردم روسیه حالت و عقیده از مزدوران و ناقد املاک های اروپا و امریک نه نموده، بل عکس مسئله الغای مالکیت زمین را در این کشور حل نموده راه عملیه آنچه زندگی خویش را آزاد و بیرون از کارخانجات صنعتی و وقتی سرمایه داران و بردگی را به حل رفتنشان دهند زیرا چنین شغل عظیم تاریخی وظیفه مردم

از آن تاریخ [illegible] سال گذشته است.

فصل ششم

پس ما را چه باید کرد ؟

مطالعهٔ رسالهٔ ایکه تولستوی بعنوان "ما را چه باید کرد ؟" در سال ۱۸۸۲ نگاشته بخوبی خواننده را آگاه میسازد که ما حصل تعلیم او چیست و چه وی را برانداشته بود که شغل کفش دوزی را اختیار و بدست خویش چیزی بسازد که مورد احتیاج مردم بوده باشد. در متن یکقطعه از مراسلات خویش در سال ۱۸۷۳ نیز در این مورد چنین مینگارد :

"من بسیار خواهان دیدنم که درست این حاصل کنم که من بمردم بیش از آن میدهم که از آنان میگیرم. من امیدوار نیستم از اینکه صرف از زیادی مشغله و انتخاب کار دشوار خود را بتوانم خاطر جمع نمایم که حساب من با مردم سر راست آمده زیانی بر آنها وارد نمیکنم (چه یقین است آن کاریکه من پسندیده ام بیش خود فرض میکنم کاری دشوار و بس مهم است.) بنابراین من میل دارم هر چه ممکن بوده باشد از دیگران کمتر اخذ کرده و از بهر اقناع از لوازم خویش هر آنچه ممکن است بیشتر کار کنم، زیرا من تصور میکنم این است بهتر راهیست که از خطا جلوگیری شود. - (نقل از دفتر "زندگانی تولستوی" تألیف آیلمر ماد صفحه ۱۰)

این بس نیست که درمانده را دستگیری کرد، تیمار نمود، تغذیه کرد، حکمت یونانی بدو آموخت. او را باید آموخت چگونه لازم است زندگی کرد.

ولی ما درمانده را بخانه خود برده یا بیکی از دوستانمان که مختص چنین درماندگان ایجاد شده میسپاریم، در اینصورت جز این نیست که وی بعکس آنچه درست و شایسته است بیاموزد. و ما واجب است محبت صمیمانه ابراز داده "از دوش فقرا فرود آئیم" و بجای پرازیت و بیکاره بودن کار آمد و بااثر شویم (نقل از رسالهٔ "پس ما را چه باید کرد؟" ص ۷۰)

آیلمر ماد مؤلف دفتر "زندگانی تولستوی" در صفحه ۲۰۴ میگوید : "وقتی در سال ۱۹۰۹ راپورت اقلیت کمیسیون "قانون مستمندان" انگلیس را نزد تولستوی بیان کردم دیدم او هیچ بجهت بدان خوش بین نبود، زیرا اشارهٔ وی این بود: "اگر شما دفعتاً بخواهید ایشان را درباره فقرای خود بنمائید البته بود آیا بایدی آنها را چاپیده باشید." "

(راپورت اقلیت کمیسیون "قانون مستمندان")

(پس ما را چه باید کرد ؟)

عده کثیری از کودکان بیناهنده در دارالتجربه ارژهانوف در حال پرفلاکت و مگر سوزی بودند. در آنجا اطفال زنان فاحشه دیده میشوند. و هم در آنجا اطفال یتیم و بیکس بودند و دیگر اطفالی بودند که گدایان آنها را بعجابر بهر دریوزگی میبردند. همه ترحم بذیر بودند. لیکن آزمایش من درباره سیروژا (اینجا اشاره بطفل یتیمی است که تولستوی خواست از او نگاهداری نماید) بر من مسلم داشت که من با طرز زندگانی شایستگی خویش امداد کردن بدانها را ندارم.

(از ژهانوف)

زمانیکه سیروژا نزد ما بود من در خود تمایلی را پی میبردم که هر دم میخواهم وضع زندگانی خودمان را بخصوص زندگانی بچه هامان را از آن کودک پنهان دارم و گاه چنین حس میکردم که کلیه مساعی من در تعلیم زندگانی خوب و کسب و کار مطلوب بوده دادن با روبه زندگانی ما و بار وبه زندگانی اطفالمان متناقض و بهم برنخوردند، زیرا خیلی آسانست طفلی را از مرگ خسته و یا از مرگ دریوزه خواه دور کرد. خیلی آسان است اگر کسی دارای ثروت بوده باشد طفلی را که در بنیاد خود آورده لوا شست و شو و تمیز کند، البسه فاخری بپوشاند، غذاهای لطیف بدو بخوراند، علوم چندی بدو بیاموزد، لیکن ما که برای خود تحصیل نان نمیکنیم آموختن این اطفال که چگونه باید تحصیل نان کرد، نه فقط امریست بس دشوار بل غیر ممکن است، چه بواسطه سرمشقی که از ما میگیرند بل حتی بواسطه همان بهبود بهاد اصلاحات مادی در زندگانیشان که برای ما هیچ قیمتی نداشته، بعکس آنچه منظور است بدانها تعلیم داده میشود. - (نقل از رسالهٔ "پس ما را چه باید کرد ؟" ص ۶۹ - ۷۰)

چرا در این شهرها اینهمه بینوا و مستمند وجود دارند و خصایصیکه در آنها برخلاف بینوایان دهات دیده میشود چیست ؟ جواب این هر دو سوال یکیست و آن اینکه عده کثیری از آنها در شهرند بدین سبب که آنهم دیگر در دهات وسیله زندگانی برایشان میسر نمیباشد، اینجا آمده دور ثروتمندان شهر جمع میشوند و خصائص آنان در این است که آنها مردمی هستند که دهات را ترک کرده باشند تا در شهر مدد معاش پیدا نمایند. (اگر در شهر گدایانی از این طبقه هستند که در آنجا تولد یافته و پدرانشان و اجدادشان نیز در آنجا بدنیا آمده اند، آن پدران و یا اجداد اصلی آنان بدان قصد رو بشهر آورده اند که در آنجا تحصیل روزی نمایند.

معنی این عبارت : تحصیل روزی در شهر کردن چیست ؟ از این کلمات "تحصیل روزی در شهر کردن" همینکه خوب بدقت سنجیده شود بچیز عجیبی شبیه بشوخی و ظرافت بنظر بیاید. چگونه ممکن است مردم از دهات - یعنی از جائیکه جنگلها، مراتع، مزارع، حبوبات و احشام وجود دارند، از جائیکه ثروت زمین بالتمام در آنجا موجود است، هجرت کرده، - بروند برای تحصیل روزی بجائیکه جز سنگ و خاک هیچ نه اشجار نه علوفه و نه زمین و کشت و زار دیده میشوند ! (نقل از رسالهٔ "پس ما را چه باید کرد ؟" ص ۹۱)

در هر جا در طول و عرض روسیه، - آری، نه تنها در روسیه بل بتصور من در طول و عرض دنیا، - همین وضع پیش میرود. ثروت محصول دهقانان بدست سوداگران، دارایان زمین دار و مباشرین دولت و زمامداران کشور و مالکین کارخانجات انتقال می یابد، و اشخاصیکه آن ثروت را چنگ میآورند میخواهند از آن لذت ببرند. لیکن فقط در شهر است که میتوان از ثروت کاملا متمتع گردید. در دهات اولا مشکل است بتوان تمام خواهشات ثروتمندان را بعمل آورد، زیرا در آنجا سکنه محدود و دکاکین و مغازه ها معدودند، میهمانخانه ها، بانکها و خنیاگران و سایر تفریحات اجتماعی وجود ندارند. ثانیاً سر آمد لذائذیکه بواسطه ثروت کسب میشود - بوالهوسی است، یعنی تمایلیکه خویشتن بدیگران جلوه داده شده باعث خیره ساختن مردم شود، - آن منظور در دهات مشکل است انجام گیرد و آن نیز مطلب کمی سخنه است. در دهات کسی پیدا نمیشود زیبائی و ظرافت را ستوده خریدار باشد. کسی نیست که از نشان دادن خودنمائیها خیره گردد . . . ثالثاً ابزار تجمل در دهات حتی با سلیقه ترین اشخاص حساس و جبان بیخطر هم نمیباشد. این نیز کاری بد و معقول است که در دهات با شیر استحمام کرده شیر را بخورد توله سگ داد در جائیکه در پهلوی شما اطفالی هستند که شیر بهر تغذیه بدانها نمیرسد. - (نقل از رسالهٔ "پس ما را چه باید کرد ؟" ص ۹۳ - ۹۴)

من کیستم که بخواهم امداد بدیگران برسم ؟ من مایلم بسیار مخلوق تنگ بدهم ! این من که پس از ناهار و قت شبانه که در پیش چندین شمع سوزان بسر آمده، ظهر از خواب برخاسته در حال ضعف و خستگی تقاضای خدمت از صد ها مخلوق مینمایم، که را رفته تنگ بحال شوم ؟ آیا من کی را کمک بحال شوم که جای خوراکشان جز بخته بالحضر بیش نیست. خوراکشان منحصر بنان و کلم است ! آنهم کسانیکه ساعت پنج صبح از خواب برخیزند، بیاموزانند چگونه این شخم کنند و دو نمایند، با تبر درختهای سنگین قطع و از دود هیزم بشکنند، سازو برگ و دواب گسسته درز دوخت نمایند. - آنهم کسیکه از حیث نیرومندی و بردباری و هنرمندی و پارسائی از من صد برابر برتری دارند. - بدیم آنها را امداد کنم ! (نقل از رسالهٔ "پس ما را چه باید کرد ؟" صفحه ۱۲۲)

من تمام اوقات زندگی خود را بدین نحو صرف میکنم : میخورم، میگویم، میشنوم، باز میخورم، مینویسم یا میخوانم - در معنی اینکه باز هم میگویم و میشنوم. باز میخورم و مشغول تفریح میشوم. بار دیگر میخورم و در رخت خواب میروم و این چنین با بیکاری هر روز از عمرم میگذرد، و بحکم آنکه این روبه زندگانی مادام پیش اود،

لازم است رعیت، دربان، نوکر، آشپز، پیشخدمت، درشکه‌چی، رخت‌شو، از صبح تا شام در کار باشند تا مراقبت از وصل من بشود... و تمام این مردم همه روزه کار کرده رنج ببرند که من بتوانم سخن‌سرائی کنم، بخورم و بخوابم. و من، این شخص چولاق و بیکاره تصور کرده بودم میتوانم کمک بدیگران بنمایم ـ اگر بحال کسانی شوم که زندگانیشان بواسطهٔ آنها تأمین و کفالت میشود! (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۱۲۳)

من با اراده‌ای از جاده دور افتاده و بیراهه رفته بودم که از عادت هزاران اخذ کردن از مردم بیچاره وارد است، دیگر اینطور حق چند کوپک پیش بینوایان بیاید کدگاه سود امرا بر میانگیخت چنین کنم، میپنداشتم عمل خیر است! پس عجب نیست که برایم شرمندگی بار آمد. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۱۱۶)

پس از تأمل دراز مایش چنین برمن محقق شد که پول نمایندهٔ کار و مشقت نیست، بل در اغلب موارد نمایندهٔ تعدی و ظلم است. پول شکل تازه‌ای از بندگی است از حیث غیر مشخص بودن آن و از حیث کلیهٔ روابط انسان با بردگان را محو ساختن است. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۱۲۸-۱۲۹)

ما مرتبهٔ تخصص را یافته‌ایم. ما مشغول فعالیت خاصی هستیم که خود را بدان مکلف میدانیم. ما نیز مغز مردم. آنها از ما نگاهداری میکنند و ما متعهد گردیده‌ایم آنان را تعلیم داده تربیت نمائیم و از اینروست که ما خویشتن را از رنج و مشقت روزانه معذور داشته‌ایم. اما خوب است ببینیم ما در گذشته بدانها چه تعلیم داده و اکنون برای آنها چه میآموزیم!... ما بدین نحو همه آن پیش رفته برای مشغول داشتن خاطر خویش به بیهوده‌سرائی پرداخته و همین روحیه را بیکدیگر یاد میدهیم ـ و مردم را بکلی فراموش کرده‌ایم. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۱۹۳)

علم و هنر مواهب عظیمی به انسان مبذول داشته‌اند، نه از بهر آنکه اهل علم و هنر در سایهٔ «تقسیم کار» از حاصل رنج دیگران گذران کرده بیاسایند، بل برخلاف آن. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۱۹۴)

این مسلم است که ما راحتی برای مقام ممتاز خود نیافته‌ایم. روحانیون راحتی برای مقام خود میبودند زیرا آنان را اعتقاد این بود که تو بی وسیله راه زندگانی در دنیا و نجات در آخرت میباشند. لیکن ما آنان را جانشین گردیده بدون آنکه تعلیم زندگی بمردم بدهیم. ما حتی میگوئیم چنین دستور العملی در کار نمیباشد بل فرزندان خویش را فقه یونانی و نحو لاتینی آموخته چنین بار میآوریم که بتوانند همان طریق بیکاری و پارازیت بودن را پیش گیرند که ما خود معتاد بوده‌ایم. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۲۰۲)

هرگاه من از نفس تبه‌کار خود بپرسم: مرا چه باید کرد؟ جواب آسان میبود و آن اینکه پیش از هر چیز باید بکوشم که از روی راستی سودگار بودم بود، یعنی که دست از ادامهٔ حیات از مشقت دیگران داشتن خطاست و اینکه در حین آموختن چنین دستور و پس از دریافت آن در هر مواردیکه ممکن بوده باشد از اعمال کردن بخشی با دست و یا پا و یا دل و جسم و با هر آنچه مخلوق را بدان دعوی بوده باشد فروگذاری نشود. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۲۳۱)

در طول یک سلسله شبهات و غور رسیها و دستنخ نظری عمیق من بدین حقیقت راه یافتم که: اگر آدمی را چشم است همانا برای دیدن است، گوش است بهر شنیدن است، پا است برای رفتن است، دست و پشت است از بهر کار کردن است؛ و اگر آدم آن اعضا را برای آنچه منظور از خلقت بوده درست بکار نبندد از دعوی باطل و باطل و بی‌ثمر است. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۲۴۰)

پس حاصل اینکه چنین کسی بر آن «بی‌موقف و ابله» بجای آنکه مانند ارباب «فضل و کمال» تفنناً سیگار کشیده و بورق بازی مشغول شوند، و یا از هر سو در سیر و گردش در آمده اوقات دراز را که هر تن از ایشان در ظرف ده ساعت فرصت روزانه در دست دارند چنانکه سلیقهٔ «خردمندانست» صرف نمایند، بیایند آن اوقات را صرف شخم کردن زمین و کفش‌دوزی و آن قبیل نمایند چیست! حاصل این خواهد بود که آن «ابلهان بی‌موقف» بکردار خویش نشان خواهند داد که استهلاک موهوم که باعث رنج بنی آدم گردیده و چیزیکه بخاطرش آنان خویشتن و دیگران را زجر میدهند، واسطهٔ کسب سعادت نمیتواند بود، بل آنکه در حقیقت متعدی بحق او را داشتن است، و هم اینکه آن براستی یکچیز موهومیست و اینکه دارائی انسان ـ دارائی حقیقی وی ـ عبارت است از دست و اندیشهٔ پاک داشتن و بجهت اینکه آن دارائی حقیقی با سود و مسرت بکار افتد، لازم آنکه نظر کاذب بدارائی بیرون از آنچه در تن موجود است، و بهترین کوششهای ما در آن راه صرف میشود رد و ترک شود. (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۲۵۹)

... نو قوی خواهد یافت، خیلی هم بسرعت، ـ همینکه اشخاص هم رتبه و همپایهٔ ما، و پشت سر آنها مردم باکثریت، از این عقیده باز دست کشند که: معیب است بملاقات کسی با چکمه‌های دباغی نشده رفت، ولی معیب نیست که با روی کفشها از مردمی پابرهنه گذر کرد. معیب است فرانسه ندانست، لیکن سر این آثار دار پوشیدن و جامه‌های تمیز در بر کردن معیب نیست، و معیب نیست خود را با لباسهای فاخر آراست و در ملاء عام عبور نمود تا بیکاری و تن‌پروری خویش بمردم ارائه گردد. معیب است دستهای کثیف داشت اما معیب نیست دستهای آلوده بستم و بیرحمی را از آستین در آورد (نقل از رسالهٔ «پس ما را چه باید کرد؟» ص ۲۶۲)

فصل هشتم — هنر Art

ما نمیتوانیم این حقیقت را انکار کنیم که هنر وسیلهٔ ارتباط بین آدمیان است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحهٔ ۴۰)

پانزده سال پیش من شروع به نوشتن موضوع هنر کردم و چنین گمان میکردم تا در این کار بدون هیچ وقفه آنرا به انجام رسانم. لکن هر چه بوقت برمن مشهود گردید که نظریات من در آن باب بسی دور از صفا و پاکیزگی بوده، زیرا چنین دریافتم که من نمیتوانم آن نظریات را بصورت مطلوبی درآورم. از آن پس هیچگاه خیال من از آن موضوع منصرف نشده و بهمین جهة شش یا هفت بار نوشتن آن موضوع را تجدید نمودم ولی هر بار پس از نوشتن قسمت مهمی از آن باز خود را عاجز یافتم که بتوانم خاتمهٔ معقولی برای منظور بدهم لهذا آنرا ناتمام گذاردم. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحهٔ ۱۷۳)

هنر از زمان آغاز میشود که یک کس را منظور این بوده باشد یکی یا چندتن را با احساسات خود شریک نماید و بنابراین آن احساسات را با علائم و اشارات مختلف اظهار میدارد. یک مثال ساده در اینجا آورده میشود. فرض میکنیم جوانی در مصادف شدن با یک گرگ احساس خوف و دهشت در خود نموده آن حادثه را با احوالی که در آن حین برو دست داده و هم چنین قیافهٔ جنگل و حول و حوش آن بیشه زار و بیباکی خود را در مواجهه گردیدن با گرگ و مسافت بین او و آن حیوان و حرکات آن وحشی همه را طوری شرح میدهد که در مستمعین هم همان احساس را انتقال دهد. اگر آن جوان در ضمن نقل سرگذشت خود باز همان احساسات را در خود یافت و از گفته هایش آن احساسات در مستمعین نیز سرایت نمود، آنها همه جزو هنر است. این هم هنر است که آن جوان در حقیقت با گرگی روبرو نشده لیکن از گرگ ترسان بوده و منظور آنکه همان خوف را در دیگران ایجاد نماید از آن رو حکایتی پیش خود جعل کرده مستمعین را با احساسات خود شریک مینماید. خواه حالت ترس از مصیبت، یا خوشحالی از اقبال مسرت، (هر کدام اعم از اینکه براستی و یا از راه توهم بوده باشد) که روی پرده‌ای نقش و یا بر تخته سنگی آمیخته کشیده شود بمقصد آنکه در بینندگان تصور آن احوال تأثیر نماید هنر است. اگر یک کس در خویشتن شعف و شادمانی یا یأس و نومیدی یا دلیری و دلسردی احساس کند یا توهم کند که احساس کرده است، انتقال آن احساسات از یکی بدیگری بواسطهٔ صدا بمقصد آنکه شنوندگان از آن متأثر شوند همچنانکه در موجد و ناقل آن صداها تأثیر بخشیده نیز هنرمندی محسوب است.

احساساتیکه بواسطهٔ یک هنرمند دیگران را متأثر میسازد بس متفاوتند. آن احساسات بسیار قوی یا بسیار ضعیف، بسیار مهم یا بس ناچیز، بسیار بد یا بسیار خوبند. فی المثل: احساس محبت و علاقه به میهن و سرزمین دیار خویشتن، احساس تعبد و تسلیم به تقدیر یا برضای حق، - چنانکه در یک درام عشق ورزی ستوده میشود، سرمستی عاشقانه، - چنانکه در رمانها نقل میشود، هوا و هوس نفسانیت، - چنانکه در نقش و نگارها مصور میشود، رشادت و مردانگی، - چنانکه در گاههای فیروزی بر داشتن مشاهده میشود، احساس شعف و شادی بر اثر رقص نشاط، حالت تفریح و مسرت از یک حکایت شیرین، احساس سکون و آرامش خاطر از یک چشم انداز شامگاهی و یا منظرهٔ مطبوع، احساس بیخودی در خلوت از لالای لائی و نغمهٔ خواب آور، احساس تمجید و تحسین از زمینهٔ نقش دلپذیر. انتقال هر یک از این احساسات از خود بدیگران نشانی از هنر است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» ص ۴۲-۴۳)

هنرمندان قرون وسطی مانند تودهٔ ناس آن ادوار همواره از منبع ایمان سیراب میگردیده و از آنرو احساسات قلبی خویش را در بنائی و سنگ تراشی

و نقاشی و موسیقی و شعرگوئی یا درام نویسی انتقال میداده و هنرمندان حقیقی بوده اند. فعالیت آنان مبتنی بر عالیترین فکر بوده است که در دسترس همه و ابناء زمان برسبیل عموم گذارده میشده. گرچه آنگونه هنر در این عهد ما کم مقدار شمرده میشود، ولی معهذا هنر حقیقی بوده چه آن هنری مشترک و مقبول عام بوده است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» ص ۹۴)

همینکه هنر از اینکه یک صنعتی بمنظور عام بوده باشد متروک ماند و مخصوص خاصان - یعنی طبقهٔ اغنیاء گردید، آن بصورت حرفه‌ای را بخود گرفت و همینکه هنر بصورت یک پیشه‌ای درآمد، قواعدی نیز از آن منتظم گردید تا بر حسب آن قواعد هنر آموخته شود و کسانیکه چنین پیشه را انتخاب نمودند شروع بفرا گرفتن آن کردند. از آن پس مدارس تأسیس و کلاسهائی مخصوص شیوهٔ تربیت هنرهای رایج در مدارس عمومی و فرهنگستانها از هنر نقاشی و محفظه ها از هنر موسیقی و هم چنین مدارس مخصوص درام یا شبیه سازی مفتوح گردید. در این مدارس است که اکنون هنر آموخته میشود. لیکن هنر عبارت از نفوذ احساس مخصوصیست که از یک هنرمند بدیگران دست میدهد. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحهٔ ۱۰۲)

هنر عام فقط از زمان مشهود میگردد که یک تن را از بین توده حالت ذوق و شوق دست داده و حسب میسر دیگران را نیز از احساس خود متأثر دارد. اما هنریکه بمنظور طبقهٔ مالداران است از ترغیب و تحریک اندرونی صاحب هنر برنخاسته، بل بیشتر بدان جهة است که مردمان طبقهٔ عالی تفریح و سرگرمی را دوست دارند و در ازاء آن خرج کرده اجرت گزاف به‌بهای آن میپردازند. این مردم از هنر تقاضای احساساتی مینمایند که از آن احساسات خوشنود شوند و این تقاضاست که هنرپیشگان نیز کوشش مینمایند بعمل آید. آن تکلیفی است بس دشوار، زیرا طبقهٔ اغنیاء که روزگار خویش را بیکاری و بطالت گذرانیده، مادام مشغولیات و تفریح خاطر طلب میکنند. لیکن هنر - حتی ادنی هنر - را نمیتوان بر حسب اراده و بی اختیار بوجود آورد، بل آنکه آن بایستی در ضمیر اهل هنر طبعاً تراوش نماید. بنابراین برای ترضیهٔ خاطر طبقهٔ دولتمندان هنرپیشگان ناچار بوده اند از اینکه وسائل جداگانه‌ای اتخاذ کرده و تمهیدی برای هنر مصنوعی بار آورده بکار برند و آن وسائل از اینقرار بوده اند: (۱) هنر استعاری، (۲) هنر ساختگی، (۳) هنر دلخواه، (۴) هنر سودبخش. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» ص ۹۲)

اغلب گفته میشود که این چه منظرهٔ هولناک و حزن انگیز است که مشاهده میشود بازیگران خردسال نمایش داده یا پاها را از شانه بالا برده دور گردن خود می پیچند. لیکن این بمراتب حزن آورتر است که دیده شود اطفال صغیر وادار میشوند مجلس سماع فراهم سازند. و هنوز بدتر آنکه پسران ده ساله در دبستانها خود را برای فراگرفتن ادبیات آماده ساخته و مستثنیات نحوی لاتین را در حافظهٔ خود میسپارند، زیرا در نتیجه این اطفال نه فقط جسماً و فکراً و بلکه همچنین اخلاقاً معیوب بار می آیند بل در حقیقت از انجام وظایفی که از مردان باید منتظر بود عاجز و ناتوان میگردند. این نفوس با مشغول داشتن خویش در جامعه بعنوان محظوظ کنندگان اغنیاء، شرافت نفس را از دست داده به آفرین گوئیها دلخوش و همواره رهین تحسین و شاباش گوئی عامه را در خاطر میپرورانند و بدان جهة مادام طعمهٔ یکنوع حرص و بوالهوسی نفس میشوند که مانند مرض آنانرا دچار گردیده و قوای دماغشان را وادار بصرف کوششهائی مینماید که آن بوالهوسی بواسطهٔ آن اقناع شود. از همه دلفگارتر این است که این نفوس در چنین خط هنرپیشگی تمام عمر خویش را تلف میسازند و با آمال نه اینکه هیچ خدمتی به هنر ابراز نداده بل بعکس گزند فراوان بدان میرسانند. آنان در فرهنگستانها، در مدارس و در محفظه های علمی و صنعتی و موسیقی

تلبیس و جعالی و کارهای تقلبی را فراگرفته و بواسطه چنین آثار و جعلها از خط هنر یکباره منحرف و گمراه میگردند بطوریکه بجای استعداد هنر واقعی را از خویشتن بروز دادن دلال و ترویج کارهای تقلبی یا هنرهای سبک و ناچیز میشوند و آن هنرهائیست که مانند سیلاب در جامعه روانست. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۵۵)

هنر – بل کلیه هنر – این صفت خاص را دارا است که خلق را با هم متحد میگرداند. خاصیت هنر این است که آنان را که احساس یک هنرمند در آنان اثر نموده سبب میشود با روح صاحب هنر متحد شوند و هم چنین متحد شوند با کسانیکه بدان نحو هنر اثر خود را ابراز بخشیده است. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۴۶)

در ازمنه پیشین و قبیله بهترین حس ایمان دارای یک گروه از مردم را (هرچند که آن گروه عبارت از یک جمعیت انبوهی بوده ولی معهذا فقط یک جمعیتی شناخته میشده که در میان دیگر مردم (امثال جهودان، آتنه ئیان و یا رومیان واقع بوده) با هم متحد میساخت، احساسیکه از هنر آن زمان بر آنها دست میداد، از نفوذ قدرت، عظمت، اجلال یا اقبال آن جمعیت جریان داشت، لذا دلدادگان صحنه هنر کسانی بودند که از حیث نیرو و فرهنگ یا نیرنگ وستمکاری همچون: اولیس، یعقوب، سامسون، هرکول و قهرمانان دیگر، اعداد بدان اقبال و آبادی کرده بودند. لیکن حس ایمان دارای ما در این عهد یک جمعیت خاص از مردم را انتخاب ننموده، بل بعکس – مطلقاً و بدون استثناء – از همگان تقاضای اتحاد نموده و سرآمد جمیع فضایل، همگی را به مهر برادری دعوت میکند. بنابراین احساسیکه از هنر این عصر انعقاد میگردد نه اینکه نباید با احساسات هنر قدیم تطبیق شود بل آنکه آنها را بایستی پاسخ آید. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" صفحه ۱۴۰)

بعضی اوقات مشاهده میشود مردمیکه در یکجا جمع اند اگر با یکدیگر مخالف نباشند لااقل در احساس و اخلاق از یکدیگر دور و بیگانه میباشند تا اینکه اتفاقاً یک حکایت، یک نمایش، یک تصویر، حتی یک بنا، لیکن بیش از هر چیز یک آهنگ موسیقی مانند یک سایقه جذاب همه را چون نفس واحد متحد ساخته بجای کناره گیری از همدیگر، حتی بجای عداوت، همه را بیداری آن اتحاد و علاقه مشترک میگردانند. هر یک مسرور است از اینکه دیگری با وی در احساس یکی و هم شکل است، مسرور است از اینکه ارتباطیکه چنین در خاطر وی بیدار شده نه فقط بین او و حضار آن محفل محسوس و موجود است، بل نسبت بجمیع نفوس حیه میباشد که در یک چنین تأثیر شرکت میتوانند داشت، بل بالاتر از آن، او احساس یک سرور مخفی و غیبی در این ارتباط مینماید که ماورای لحد را گذر کرده ما را باگذشتگان هنر که از همین احساس برانگیخته میشدند و هنر آنانکه در آتیه از آن احساسات متاثر خواهند گشت متحد میسازد. این اثریست که هم از هنر ایمانی که احساسات عشق پروردگار و مهر درباره همسایه را با الهام داشته و هم از هنر عام که ساده ترین احساسات را که همه کس را از آن آگاهیست با انعقاد و ابلاغ میدارد. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۴۴)

هنر مسیحی الصفت این است که یا آنکه در نفوس احساساتی برمیانگیزد که در راه عشق به پروردگار و مهرورزی درباره همسایه آنان را به اتحاد محکمتری دعوت کرده و هم آنان را آماده و مستعد یک چنین اتحادی مینماید، یا آنکه احساساتی در آنان برمیانگیزد که دریافت کنندگان آن در حقیقت در غم و شادی با هم شریکند.

بنابراین هنر مسیحی در عصر ما بر دو قسم بوده و میباشد. اول آن هنریست که انعقاد آنگونه احساسات را مینماید که منشاء آنها عقیده ایمانی و ربانی است،

و آن دانستن جا و وظیفه انسان در این عالم بنحوا و مشیت خویش است – آن هنر ایمانیست بمعنای محدود. دوم هنریست که انعقاد ساده ترین احساسات زندگانی عمومی را مینماید. لیکن آنقسم زندگانی که همواره در دسترس جمیع مخلوق میباشد – این هنر مربوط بزندگانی عوام – هنر مربوط بیک توده، و آن هنر عام است. فقط این سنخ هنر را میتوان گفت هنر پسندیده و اینعهد است. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۴۴-۱۴۵)

...... هنر قدیم که در عهد ما دیگر هیچ منشاء و مقصد ایمانی ندارد معنی و محاسن خود را از دست داده و لهذا چنین هنر خواه ناخواه باید ترک شود. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۴۱)

عقیده ایمانی در زمان ما که عبارتست از اقرار بر اینکه هدف مراد از حیوة (برای جمع و فرد) همانا اتحاد و نوع بشر میباشد، نقداً آنچنان مشخص و آشکار گردیده که بر خلق اکنون فقط واجب شمرده میشود نظریات غلط را که بر آن موجب منظور از زیبائی در هنر کسب لذت نفس میباشد بدور انداخته شود... و عقیده ایمانی بالطبع مقام خود را در رهنمائی هنر این عهد احراز خواهد کرد. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۶۵)

... این گروه هنرپیشه گان و عامه مخلوق دارای استعداد، بدون کمی استثناء، (بجز در خردسالی یا اوایل عهد شباب پیش از شنیدن اینگونه بحثی راجع به هنر) احساس آن اثر ساده ای را که بنفس سبب شده حتی یک طفل از آن آگاهست، و همانکه اصل هنر شناخته میشود، هرگز ننموده. – آن سرایت احساس دیگری در ماست که ما را مجبور میسازد از شادی وی مشعوف و از غم وی محزون شویم، و بعبارت اخری روان خویش را با وی اتصال دهیم. بنابراین (اینگروه) نه فقط نمیتوانند تشخیص کارهای صنعتی حقیقی را از کارهای چاپ و دغل بدهند، بل مستمراً بجای هنر واقعی تقلبی و زبونترین هنر را قبول مینمایند. آنان تمیز کارهای صنعتی حقیقی را نمیدهند بدان علت که آنچه مصنوعی و ننگین است بظاهر پرنگین و دلچسب میباشد در صورتیکه هنر واقعی همواره بیریا و محجوب بوده است. (نقل از رساله "هنر چیست ؟" ص ۱۳۱-۱۳۲)

در میان یونانیان هنر عبارت بوده است از انعقاد احساس زیبائی و نیرومندی و رشادت، (هزیود، هومر، فیدیاس، از نامداران آنعهد هستند که در اقلیم هنر مشهورند) و آنقسم هنر انتخاب و مقبول عام میبوده و تشویق میگردیده است. بعکس هنریکه انعقاد احساسات خبیث و شهوت انگیز و یا احساسات یأس و نومیدی و همچنین انوثت و زن طبعی را مینموده مذموم و مردود بوده بشمار آمده و هم مورد نکوهش قرار میگرفته است. در میان قوم جهود هنریکه انتخاب و تشویق میگردیده عبارت بوده است از انعقاد احساسات تعبد و تسلیم بخالق و اراده او (چون داستان خلقت و بعثت پیغمبران آن و سرودها) ولی انعقاد احساسات بت پرستانه (مانند گوساله زرین) نزد او و با تنفر تلقی میگردیده است. باقی حکایات هنر آن زمان چون آوازها، رقصها، آرایش و تزئین اماکن و ظروف و لباسات که برخلاف احساسات ایمانی نبوده اند نه منزلتی داشته و نه بحثی درآنها وارد میامده است. بدینطریق هنر نسبت بموضوع و محمول آن همه وقت و همه جا ارزش می یافته، و درست هم این چنین است که هنر ارزش یابد، زیرا این طرز سلوک درباره هنر از آن

(چون داستان خلقت و بعثت پیغمبران و کردها)

خاصیت طبع آدمی شناخته شده و آن خاصیت طبع تغییرناپذیر است. (نقل از رساله «هنر چیست؟» ص ۱۳۷)

هنر تنها یک صنعت و دستکاری نیست، آن تأثیراتی است که بصاحب هنر دست میدهد و احساس صحیح و تام از آن بآسانی دست میدهد که وی بین جمیع الجهات با یک زندگانی طبیعی که معقول و مناسب بنی آدم میباشد زیسته است. بنا بر این در بند اوضاع معیشت بودن محصول کار یک هنرمند حقیقی را زیان بار میاورد، زیرا هنرمند دیر از احوال طبیعی که مبارزه با طبیعت از بهر پایداری زندگانی خود و دیگرانست باز داشته و بدین علت وی از فرصت و امکان احساسات طبیعی بودن را از دست دادن محروم میسازد و هیچ رویه‌ای الفقدر به حصول بار آوری یک هنرمند زیان نمیرساند که پای بند بودن وی در تنظیم معاش و ترتیب عیش و استراحت میباشد چنانکه اکنون رویه و مسلک زندگانی اغلب هنرمندان جامعه امروزی یا شده است. (نقل از رساله «هنر چیست؟» ص ۱۶۹)

همچنانکه نمو و ترقی ادراک باعث صدور معرفت بیشتر و صحیح و سالمتری نسبت باشیاء گردیده اشتباه را برطرف نموده جا برای آنچه خطا وی بوده است میشود، نمو و تعالی احساس نیز از راه هنر پیشرفته احساساتی را که ضعف عاطفه در آنهاست و برای بهبود عام جهان مفید نمیباشد خاموش کرده محبت و عاطفه سرشاری که زیاده مورد احتیاج است آن احساسات را جانشین میگرداند و منظور از هنر همین است. و اما حرفی که از موضوع و محصول هنر بمیان آمد باید گفت، هر قدر هنر منظور فوق را بهتر میسر دارد هنر خود نیز بهتر و معقول‌تر میشود و هر چه کمتر در پی آن منظور عالی بوده باشد بر نقص خود میافزاید. طرز تحسین کردن احساسات یعنی شناختن این و آن نوع از احساسات را که کدام یک بیشتر یا کمتر معقول است و بیش یا کم شایسته بهبود بشر دانسته شده میزان عقیده ایمانی عصر است. (نقل از رساله «هنر چیست؟» ص ۱۳۶)

(بستانهال مؤلف امریکائی چنین مینویسد: آنجا که تولستوی درام شکسپیر را بعنوان «چیزی خفیف و بی سلیقه» یاد میکند، یک فتوائیست که بر اغلب اشخاص نامربوط بنظر میرسد لیکن هیچکس از فتوای تولستوی تند عبور نمیکند اگر رساله بینهایت تفریح بخشی را که وی درباره شکسپیر نوشته است بدقت خوانده و ملاحظه کرده باشد چگونه تحقیقات عمیق او را با کمال بی میلی مجبور ساخته چنان پایان نظری اختیار نماید. در تفصیلی که در متن اوراق ضمیمه رساله «هنر چیست؟» درباب قصه «شب لغاز» داده، تولستوی الحکایات را بیان قدر سست و لغو میپندارد که داستان «حلقه نیبلنگ» تصنیف واگنر را خفیف و ناپسند پنداشته است.)

«افراد شبیه‌کاران در قطعات نگارش شکسپیر چنان در مواضع نامناسب و دلسوزی قرار گرفته اند که خارج از امکان و بیرون از جریان وقعات بنظر میاید و هم آنها نسبت بزمان و مکان افرادی ناشایسته اند. علاوه بر آن حرکات آنها درست موافقت با حیثیت واقعی آنها نه نموده و کلیه رفتار ناموزون است...» (نقل از رساله درباره شکسپیر ص ۵۳)

(ایلمر ماد مؤلف دفتر «زندگانی تولستوی» در صفحه ۵۱۹ نیز چنین مینویسد: «او نمیتواند شکسپیر را متحمل شود ... او شکسپیر را بوجهه عام از دستی («فالستاف») جمهوریت‌خواهی و بیرون از حس تناسب یافته و میگوید شبیه کاران قطعات وی سوای قطعه «فالستاف» همه سوداوی و بیربط و تقریباً غیر مفهوم

و همی هستند ...»

«... طرز گفتار هر یک از اشخاص که میبایسته طبعاً موافق و متناسب با خلق سخنگو باشد ... در قطعات ادبی شکسپیر دیده نمیشود ... الفاظی از آنها را میتوان از دهان دیگری شنید؛ لهذا از وضع محاوره آنان هیچ ممکن نیست گوینده عبارات بدرستی تشخیص داده شود»

(نقل از رساله درباره شکسپیر ص ۵۶)

«... شکسپیر با اخلاق طبیعی و بوضع و شیوه سخن رانی اشخاصیکه دست در نمایش دارند و سنجیدن حد گفتار که بدون توجه بدان نکته کار هنرمند تکمیل نمیشود؛ اتفاقی ندارد...» (نقل از رساله درباره شکسپیر صفحه ۹۶)

«... موضوع قطعات شکسپیر بهانه یک نظریه بسیار پست و عوامانه بزرگانیست، زیرا بحسب آن نگارشات شکوه ظاهری ارباب جاه و منصب دنیا نشانه برتری و مزیت حقیقی آنهاست، ولی توده یا پس این طبقه کارگر در نظر او بچشم حقارت مینگرد ... او نه فقط کلیه مذاهب را رد کرده بل کوششهای نوع پرستی را که بقصد اصلاح و بهبود اوضاع و احوال رایج میباشند همه را پست پنداشته است.»

(نقل از رساله درباره شکسپیر ص ۹۳)

بستانهال باز چنین میگوید: «گرچه هنرهای ادبی تولستوی رد پذیرفته از جانب ارباب قلم با جهانی تلقی گردیده، وی اعتقاد پیشه‌گی را مانند هنرپیشه‌گی از آثار مقاصای توانگران دانسته و انعهده مسئول معیار منحطها از عظمت اشخاص شمرده است. بسیاری از نگارشات ادبی یونانیان را تولستوی برای یا سیمی یافته و کمده صنایع دستی آنانرا که عبارت از مجسمه‌های عریان بسیار نفیس میباشند که بنا باشان با آن اشکال برای حظ نظر زینتی یافته «وحشت انگیز» و کار دست مردم سبعه وحشی «پرده نگاهدار» خراننده تقبیح مینماید. برخی از قطعه نویسان یونانی امثال: سوفکلس، ئیوریپیدس، اشیلوس، اریستوفانس را نیز در ردیف مینماید با ادبائی چون: دانته، میلتون، و شکسپیر؛ و نقاشانی مانند: رفائیل، میکائیل انجلو (با نقاشی تصویر نامربوطی موسوم به: «آخرین فتوی») و هم چنین مصنفین موسیقی چون: باخ، و بتهوون. لیکن بعد تر تولستوی اشاره از تأثیرات قوی و مسرت بخشی مینماید که از آهنگهای موسیقی باخ انعکاس میگردد، و نیز از آهنگهائیکه بتهوون در اوایل کارهای هنری خود تصنیف کرده است. علاوه بر این تولستوی در میدان هنر و ادبیات ایبسن، و ماترلینک و ورلین، و در صنعت موسیقی واگنر، لیزت، برلیوز، براهمس، و ریشارد اشتراوس را جمعاً مقلدین مقلدان نامیده است. (۱)

---

(۱) برای توضیح بیشتری راجع بدین قسمت بیانات فوق، با وجود مقدار جستجو نامه نگارشات بستانهال بدست نیامده است. مؤلف

فصل هشتم علم

علم و هنر را چنان با یکدیگر اتصال و پیوستگی نزدیک است که اتصال و پیوستگی قلب با ریتین را بدانگونه میتوان تشبیه کرد. بنابراین اگر یکی از آن دو عضو را عیب و یا علتی روی نماید آن دیگر را مضرت نخواهد بود و به درستی کار کند. علم حقیقی در هر زمان تفحص نموده از گنجینه حقایق و معرفت که مردم آن زمان آن حقایق و معرفت را بس واجب و مهم میشمارند آگاه میسازد، هنر آن حقایق را بواسطه احساسات و ابلاغ گردیده آنها را از سرحد فکر به سرحد احساس انتقال میدهد. پس هرگاه طریقی را که علم اختیار نموده راهی غلط و بخطا بوده باشد، همچنین است آنچه را هنر بهره گرفته است. (نقل از رساله «هنر چیست؟» ص ۱۴۳)

نظریه ایکه بر طبق آن «هنر بخاطر لذت هنر» مقبول میباشد، ما را بر این میدارد با هر آنچه پسند ماست خود را مشغول داریم. همچنین است نظریه «علم بخاطر لذت علم» که ما را مشغول مطالعه آنچیزی میدارد که گمان میکنیم ما را سودمند است. علیهذا ملاحظه میشود علم از قسمت بجای تجسس و غور رسی در اینکه چگونه باید زندگی کنند و از آنرو رسالت خویش را انجام دهد آمده صواب و صلاحیت ترتیب بدو نامطلوب زندگانی عادی ما را که از هر سو پدیدار است موجه داشته و هم تغییرناپذیری چنین احوال را مدلل مینماید و از جانب دیگر دیده میشود علم تحقیق ما دام خود را با امتحانات و صنعت فنی مشغول ساخته است.
(نقل از رساله «هنر چیست؟» صفحه ۱۷۶)

کتابهائی چند انتشار یافته و خطابهائی گوشزد میشود که کلاً بر علیه کلیسا شوریده دلایلی بر سند رسمی عقاید دینی و نامربوطی آنها و لزوم دیانت معقولی که متناسب زمان است اقامه مینمایند. و علم الهی که علم حقیقی شناخته میشود خود را مشغول تردید آن نشریات و القائات ساخته اغلب مصرف ذکاوت خویش کمک و پشتیبانی بموهومات دیرینه ایکه اکنون پوچ و بیمعنی بشمار آمده اند مینماید. در ضمن از یک جهت نیز موعظه ای بسمع خلایق میرسد که اشارت از این است که زمین نبایستی ملک متصرفی خاص احدی بوده باشد و فقر و فلاکت عمده توده ناس را سبب شود. جامعه علم - علم حقیقی - باید بمحض وعظ و انتباه را خوش آمد گفته استنتاج عملی از آن حاصل نماید، لیکن در این عهد ما علم هیچ چنین وظیفه را انجام نمیدهد - بعکس و بر خلاف این منظور، علم سیاست اقتصاد را اساس و عنوان این است که زمین مانند هر قسم دارائی بایستی بیش از پیش در دست عده کوچکی از مالکین تمرکز یابد.

باز بهمین طریق متصور میشود وظیفه علم حقیقی آنست که بی منطقی و بی ثمری و گناه جنگ و خونریزی و محکوم داشتن قتل، و هم خطا و خسران و مضرت و نقصان استعمال مسکرات و خوردن گوشت حیوانات و تعصب ملی بیجا را استدلال کرده یک یک را اثبات نماید. از این قبیل تألیفات هم وجود دارند، اما آنها منافی و مخالف اصول علم و جزو نگارشات بیحکمت بشمار آمده درحالیکه آن نوع تألیفات که حامی و نگهبان اینگونه مضرات میباشند و دلایلی چند بر حسن و صلاح و صحت وجود چنین مضرات شمرده و ادامه چنین اوضاع را خواهانند و هم تألیفاتیکه منظور اصلی شان رفع عطش کاذب معارف و عاری از هیچگونه مناسبت با زندگانی بشر میباشند تألیفات علمی و مقبول شناخته شده اند.
(نقل از رساله «هنر چیست؟» صفحه ۱۷۹)

مرام و مقاصدی چند نه فقط در کتابهای ابلهانه رایج ابراز میشوند که نویسندگان منجمله از زمان آینده هزار یا صد هزار سال،

پیشگوئی مینمایند، بل بهمچنین مظهر آنها بیان آرزوهای اجتماعیون است که خود را امروزه عالم جدی قلم میدهند. آن مقاصد و مرادها اینستکه اغذیه جات بجای آنکه از زمین بواسطه کشت و کار بدست آیند در کارخانجات و بواسطه مواد کیمیاوی تهیه و بدست آمده و از آنرو استفاده کردن از قوای طبیعی مشقات آدمیرا جایگیر شود. اما اینمردم گویا فراموش مینمایند که تغذیه با گندم و سبزیجات و میوه جات که همه محصول خاک و از نتیجه دسترنج خویشتن میباشند مطبوع تر و سالمتر و غذای طبیعی کامل است و اینکه عضلات را بکار انداختن همانقدر شرط لازم ادامه حیوة نفس میباشد که جوهر رسیدن بخون از راه تنفس است.

دکتر استفنیز از تولستوی پرسید: «آیا غرض از اجتماعیت ایجاد کردن احوال مطلوبی نیست؟»

تولستوی پاسخ گفت: «نه چنین نیست بل آنکه بر خلاف است. زیرا اجتماعیت همه چیز را مرتب کرده تحت قانون میگذارد. آن فردیت را نابود ساخته آدمیزاد را برده میکند. آغاز اجتماعیت از راه کج است. شما نمیتوانید هیچ چیز را تشکیل معقولی بدهید بی آنکه افراد داشته باشید. اجتماعیت میخواهد دنیا را از نو ساخته مرتب نماید. شما بدواً بایستی خویشتن را اصلاح کنید پیش از آنکه دنیائیکه در اطراف شماست اصلاح شود.»

پیشوای متجدد کارگران میخواهد یک توده را آزاد کند در حالیکه خود بنفسه کلیتی برده است. علمای متجدد را فقط لازم است خویشتن را از زره بین نفس شناسی که در زیر آن از موضوع مطالعات خویش امتحان میگیرند کنار کشیده نظری باطراف خود اندازند تا ببینند چه بیقدر و ناچیز است تمام آنچه اسباب بخود بالیدن ایشان شده - نه فقط تحقیقات آنان در علم مساحت، تقسیمات فرضی بمقیاس منطقة البروج یا دقت در شکل ذرات و یا معیار حجمه آدمهای دوره حجریت را بدست آوردن و از این قبیل معلومات غیر قابل، بل حتی معرفت از ترکیب ذره و اشعه نور «ایکس» Rayons X و غیره و هم معرفت آنچه را بکنار انداخته ایم و بدست انحراف کاری حکمای الهی و حقوق دانان و دانایان سیاست اقتصادی و فن دارائی و غیره سپرده شده است. بر ما فقط لازم است نگاهی باطراف خویش از اعتقاد دریافت کنیم که فعالیت صحیح و مقبول علم حقیقی ما مطالعه در آن چیزهائی نیست که موجب استفاده و مورد التفات شخصی ماست، بل آنکه مطالعه زندگانی بشر باید مورد توجه ما قرار گیرد. آنست که بر ما باید معلوم و روشن شود، و هم چنین مطالعه و غور در مسائل ایمانی و اخلاقی و حیوة اجتماعیست که بدون حل آنها کلیه معرفت ما از عالم طبیعت بی ارزش است.

ما بغایت مشعوف و بسیار بخود میبالیم از اینکه علم ما را میسر میدارد از قوه آبشار کارخانجات را راه اندازیم یا آنکه تونلهای عظیم در قلب کوه بشکافیم. لیکن آنچه موجب افسوس میباشد این است که ما قوه آبشار را نه از بهر سود و صلاح کارگران بل برای افزودن ثروت سرمایه داران بکار میگماریم، اسباب تجمل برای آنها بوجود میآوریم؛ با آن اسلحه آدم کشی میسازیم وهمان دینامیت را که با آن کوهها شکافته و جاده ها در قلب هریک باز میشوند برای ساختن آلات و ادوات جنگ و پیکار بکار میاندازیم و از منظور اخیر نه اینکه باز

نه ایستاده بل ابزار ناگزیر شمرده یاد دهم به تدارکات خود برای آن منظور شوم افزوده خود را مجهز مینمائیم. اگر ما را اکنون میسر است میکروب ضد اختناق را تزریق کنیم یا بواسطه
اشعهٔ نور «ایکس» سوزن را در بدن پیدا کنیم و یا قوز را از خمیدهٔ پشت برداشته کمرها راست کنیم، مرض سفلیس را علاج نمائیم و عملیات جراحی حیرت انگیز بروز دهیم
ما را نبایست (در صورتیکه فی الواقع بتوانیم بدون هیچ ایراد دعاوی خود را بجا آریم) از خود مغرور بود که چنین موفق شده ایم - هرگاه کاملاً دریافت کرده باشیم که
واقعاً منظور از علم و معرفت چیست!

هرگاه در حیث آشنائی را که ما با ادعای صرف تخصص در دایرهٔ علوم نموده یا محض صرف بکار انداختن معلومات خود مینمائیم، آشنائی را صرف علم حقیقی یعنی
تشکیل زندگانی نوع بشر میکردیم بیش از نیمه مخلوقیکه اکنون گرفتار بیماریهای گوناگون هستند و اقلیت کوچکی از آنها در بیمارستانها صحت می یابند دچار نمیبودند. اطفال
کم خون و ناقص الاعضاء در کارخانجات بار نمیآمدند، مرگ و میر در حدود پنجاه درصد مانند امروز بخردسالان رو نمیآورد و کلیه نژاد نسلاً بعد نسل دچار ضعف نشده
نمیبودند. نه فاحشه گری و نه مرض سفلیس وجود داشته، و نه صدها هزار کشته و کشتار در میدانهای جنگ روی میداد، و نه بلای جهل و نکبت را که اکنون هم آنرا جزو احوال
لازم در زندگانی میپندارند بحقوق مستحق میدیدیم. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» ص ۱۷۷-۱۷۸)

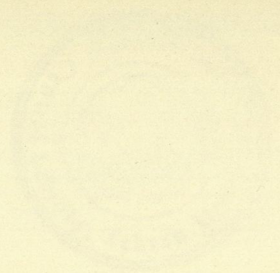
لیکن علم - علم حقیقی - آن علمی که براستی شایسته احترام باشد و آنکه پیروان یکقسمت (غیر مهم) آن مدعی هستند که همانست که منظور ایشان میباشد و حال آنکه
نه آنست، علم حقیقی عبارت از دانستن آنست که ما چه را باید و چه را نباید باور کنیم، دانستن آنست که چگونه حیوة اجتماعی بشر باید یا نباید ترکیب و تشکیل یابد، چگونه باید
با روابط جنسیت سلوک شود، چگونه اطفال تربیت شوند، چگونه زمین زیر کار گرفته، چگونه آدم بنفسه آنرا کشت و کار نماید بدون آنکه بر دیگران مسلط و متعدی شود،
چگونه با بیگانگان باید رفتار کرد، چطور با حیوانات سلوک نمود. علاوه بر اینها علم حقیقی در معنی دانستن هر آنچه میباشد که در زندگانی بشر مهم است. علم حقیقی مادام ازلی
چنین منظور بوده و خواهد بود... در این معنی علم در شرف ارتقاء یافتن است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحه ۱۷۸)

مردم این زمان با کثرت اغذیهٔ خوب و کافی بر ایشان میسر نیست. (هم چنین است وضع مسکن و پوشش و لوازم اولیه زندگانی آنها) و این اکثریت مجبور است بر زیان
بهبود خویش بیش از آنچه در طاقت و توانائی خود است کار کنند. این عقبات را از بین مخلوق باسانی ممکن است دور و برطرف نمود اگر حدود تفاوتهای فیمابین و تحدیدات بیهوده
و بیسرانجامی در تقسیم ثروت از میان برداشته شود. و بعبارهٔ اخری اگر ترتیبات خطا و مضر موجود را وضع معقول و موافق آدمیت جانشین گردد. لیکن علم رایج
این زمان چنین میاندیشد که ترتیب اوضاع موجود مانند حرکات کواکب تغییر ناپذیر میباشد و بنا بر این فرض مینماید که غرض علم این نیست که سهو و نسیان
ترتیبات کنونی را روشن و آشکار نموده راه نو و معقولی از زندگانی ایجاد و خلق را بر انواع هدایت کند، بل آنکه در تحت همین احوال و اوضاع موجود درست آنکه
بر آنسر باشد که هر نفس تغذیه شده سیر و مست با آید چنانکه در طبقات عالی دارا یابان این طرز زندگانی و عادات را بکاهلی و بوالهوسی صرف نمودن
رسم و عادت گردیده است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحه ۲۸۰)

منظور از هنر لذت نفس، آسایش خاطر و یا تفریح هیچکدام نیست. هنر بالاتر از آنهاست. آن یک موضوع بسیار مهم است.

هنر بمنزلهٔ عضوی از حیوة آدمیت و عضویست که ادراک آدم را انتقال باحساس میدهد. در عهد ما عقیدهٔ ایمانی انسان همانا بیداری اخوت در
بنی نوع است، زیرا ما میدانیم بهبودی انسان بسته براین است که وی در یگانگی با همنوعان زندگی کند. پس علم حقیقی مکلف است طرزهای مختلف این بیداری
حس را در زندگانی بمردم تعلیم دهد، و هنر را وظیفه آنست که آن مفهوم را باحساس انتقال دهد. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحه ۱۸۳)
یحتمل در آینده علم مقاصدی تازه و عالی تر به هنر الهام نماید و هنر نیز آن مقصد را بتواند حاصل کند، لیکن در عهد ما تقدیر و دورنمای هنر قطعی
و روشن است. وظیفهٔ هنر مسیحی همانا استقرار طرز اخوت در میان بنی آدم است. (نقل از رسالهٔ «هنر چیست؟» صفحه ۱۸۴)


کتابخانه مرکزی
Central Library, Tehran University




کتابخانهٔ مرکزی
Central Library, Tehran University

صفحه	سطر	غلط یا نقص عبارت که در جزوهٔ چاپی ملاحظه شده : —	و آنچه صحیح یا مربوط‌تر بنظر اینجانب رسیده و در زیر نقل است : —
۱	۲	تولستوی حکیم	حکیم تولستوی (مانند حکیم سنائی وغیره - حتی حکیم آسوده عموی خودبنده -)
۱	۷ الی ۱۱	پس از آنکه ایمان باسمانی بودن مأموریت و اقتدار پادشاهان در زوال حکومتهای میراثی و سلطنت های الهی که تنها قدرت روحانی سزاوار دفاعش است مورد انکار قرار گرفته یگانه جانشین جبر و سلطهٔ فرماندهان و بدعت گذاران قوم ها با آیین حق و راستی شمرده شده و در همین آیین است که باید چنین قدرت را شناخت و حقیقت آنرا درک کرد.	پس از آنکه ایمان باسمانی بودن مأموریت و اقتدار پادشاهان مورد انکار قرار گرفته و در زوال حکومتهای میراثی و سلطنت های الهی مسلّم دانسته شده تنها قدرت روحانی است که بیزوال و فناناپذیر میتواند بود و بنابراین یگانه جانشین جبر و سلطهٔ فرماندهان و بدعت گذاران قوم ها با آیین حق و راستی شمرده میشود و در همین آیین است که باید چنین قدرت را شناخت و حقیقت آنرا درک کرد.
۱	۱۴	نه حد و حصری	و نه حد و حصری
۱	۱۶	بیقیاس خارج از تصور است	بیقیاس و خارج از تصور است
۲	۵	تولستوی حکیم	حکیم تولستوی
۲	۱۵	هم آهنگ و همفکر	هم آهنگ و همکفو
۳	۸ الی ۱۰	مثلاً فلسفهٔ ایجابی (کونت)، با آنهمه آمال و نیات شریفی که برای آن در مغرب زمین که امروز معدن علم و فضل شناخته میشود ایجاد شده باز محدود بل فراموش مانده است.	مثلاً فلسفهٔ ایجابی (کونت)، با آنهمه آمال و نیات شریفی که دربردارد اثر آن در مغرب زمین که امروز ستون علم و فضل شناخته میشود محدود بل فراموش مانده است.
۴	۸	تعصب	تعصب
۶	۸	برودینو (- Borodino -) صحیح این است	برودینو (Borodino)
۷	۹	و شمشیر	و با شمشیر
۷	۱۲	علاقهٔ قلمی	علاقهٔ قلبی
۸	۹	اجازهٔ آوازخواندن میداد	اجازه آوازخواندن بخود میداد
۸	۲۴	این بود ورقی از دفتر یادداشت (کریمه) در روزهای خدمت نظامی تولستوی در آن جبهه پیکار تاریخی؛ این اوراق میتواند انعکاس حقیقی از وضع زندگی در آن عهد باشد.	این بود ورقی از دفتر یادداشت (کریمه) در روزهای خدمت نظامی تولستوی در آن جبهه پیکار تاریخی در درج خاطراتیکه میتواند انعکاس حقیقی از وضع زندگی در آن عهد باشد.
۹	۳	مشاهدهٔ آن قضایایا	مشاهدهٔ آن قضایا
۱۰	۸	بجای آنکه	بجای آن بدون آنکه
۱۰	۱۷	و باصطلاح از احوال اجتماعی	و باصطلاح از احوال اجتماع
۱۲	۱	استخوان جوید	استخوان میجوید
۱۲	۳	از اینکه عیناً	از اینکه عیناً
۱۲	۱۱	بدون اینکه	بدون آنکه
۱۲	۲۲	دماغی از خود تازه کرده	دماغی از خرد تازه کرده

اندیشه و گفتار تولستوی



صفحه	سطر	آنچه غلط یا ناقص عبارت که در جزوه چاپی ملاحظه شده :-	آنچه صحیح یا مربوط‌تر بنظر اینجانب رسیده :-
۱۳	۱۶	عوامل و دوست کُلط بنوبت خود مفتاحی است	عوامل و دوست کُلط را بنوبت خود مفتاحی است
۱۳	۱۷	بدست آوردن آن مفتاح	و بدست آوردن آن مفتاح
۱۳	۱۲	دقت و تحقیق در خود خصلت	دقت و تحقیق در خو و خصلت
۱۳	۱۷	تفتیشات فضولی	تفتیشات فضولی
۱۵	۱۴	بالاپوش	بالاپوش
۱۵	۲۴	همه آن	همه آن
۱۶	۱۳	در صفت دانشها در صفت اشیاء	در صفت دانشها و توصیف اشیاء
۱۶	۱۵	کانکرد (Concord	کانکرد (Concord)
۱۶	۱۹	"	"
۱۶	۲۰	"	
۱۶	۲۳	"	

دسته دیگر از صفحه ۸ سطر آخر (مات ستمگران) در فصل پنجم از باب ۵ کتاب [illegible] تولستوی را مشهور است که تکرار این اصطلاح کرد. (لیکن البته موافقت این است منظم در آن [illegible])

"هانری ژورژ در پایان نطق خویش چنین گفت : پایمال و پنهان کردن حقیقتی را که از شب به بار رود ... که همه آن جواب دارد در کار دارد که برای تن منظور یا حتی بهتر شود . ولی آن حقیقت جوهر رستن و شکفتن را مدام در بر دارد و وقت نیز پرورش تناسب است ... زمین تخم که همه را آماده است ، تخم کاشته شده آن نهال مقبول در حال روییدن است .
دانیک بس خرد است لیکن با همه خردی نهالیست که پرورش چشم ایمان خرد و ایمان نمایان است ."

بعقیده من حق با هانری ژورژ در رفع ظلم مالکیت زمین نزدیک است . جنبشی را که هانری ژورژ در حال بوجود آمد با آخرین انقلاب زایش گردید و اینک ولادت قریب بوقوع نوین است . آزادی حق از این که در طول از زمینه متحمل به از اکنون باید بیشتر شود . علاوه بر این از عقیده جوانان و آرزومندم هر اندازه که هم باشد من نیز بدین امداد کنم تا رفع این گناه عالمگیر که یکی از حقایق تاریخی این عهد خواهد بود و انجام این امر خطیر بواسطه مردم روسیه اسلاوی که بر حسب اقبال روحی و احوال اقتصادی چنین سرنوشت شده یعنی آنچه و اینکه مردم روسیه ممالک تقلید از فرمانروایی و فاقد الملک اروپا و امریکا نه تنها بر عکس مسئله الغای مالکیت زمین را در این کشور حق خود را عقلمندانه زندگی خویش و آزاد و بیرون از کارخانجات صنعتی و تعدی سرمایه داران و بردگی را به سعی دنیا نشان دهند زیرا انجام چنین شغل عظیم تاریخی وظیفه مردم این کشور مقرر گردیده است."

در متن همین مقاله رجحان بر "ادعیه" "ادعیات" نوشته شده ... آنرا با ... دیگر هر چند ترجمه از متن مشهور باشد